بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه فصاحت عنوان و بلاغت آگین از نتائج طبع نازک خیال و معنی آفرین جوهر افزای گوهر علم و هنر خواجه غلام غوث خان بهادر متخلص به بیخبر میرمنشی بندگان عالیشان نواب معلی القاب لفتننت گورنر بهادر ممالک مغربی و شمالی و چیف کمشنر اوده لکاتبه

از مژه خون جگر رنگ چکیدن دارد	دل بسمل جگر آهنگ تپیدن دارد
با همه هیچی خود شوق زپا ننشیند	نارسائی زره عجز رسیدن دارد

ذره هرچند بهوای بلند پروازی در سر گنبد موج بال و پرپرش چون نقش قدم زمین گیر گوچه عجز خرامی خواهد بود که آهنگ تپش بسمل ترانه ریز مقام نارسائی باشد و حباب اگرچه کاسه خود بدریا رساند سواد خط ساغر حالش معنی فریاد تشنه کامی خواهد بود که ظرف تنگ مینای گتان بچشم باده هستان در

نیاید قیمت حضرت کبریائی از ناطقه چگونه باز آید که لآلی سخن بعقد ستایش اند
از شناسایش ته نشین محیط عجز و قصور است و جواهر معانی در رنگ لبست طرز
ستایش دکان کشای بازار نقص و فتور و نعت جناب رسالت پناهی از
زبان انسان چه طور راست آید که چمن پیرای نطق خود گلریز گریبان وصف
ذاتش شمع افروز کاشانهٔ وجوب و امکان اوست و بهار آرای گلشن ایجاد
طفیلش بساط پیرای فرشی سر و حدوث و قدم چمنستان او چراغ عقل درین طریق
شمع سه با دست شعلهٔ شوق گر همه اعجاز مسیحائی در کارش کند جز بیره سیاه
ماتم هر کس خود نشیند و بیره جز دود در قطع این وادی از آبله پائی نالهٔ ایجاد خفته
ذوق گر همه تن بر نمایش پرداز د سوای پای از کار رفته گل مرادی
در دامن خود نه بیند اشک کباب جگر غلام غوث بیخبر که وجود ناقصش
در چارسوی ایجاد هیچ میرزی هم چون غبار دامن متاع کساد بازاری تحفه لبغل
دارد و ذات ناهنجارش به بازار سیل قیمتی نیز مانند سبزهٔ بیگانه چمن خار بیقدار
در دیدهٔ تماشائی بشکستن آرد خود چه باشد که تنگ حوصلگی خود را حریف قدح
بیمای این بادهٔ برق خرمن سوز هوش و انداز الکاتبه

نقش مطلب جز نگیرد نام خاموشیان	باید از ضبط نفس پای دل ادب آموختن
شوخی معنی چگرو دو برق سامان سخن	همچو شمع آخر چه حاصل از نفسها سوختن

پس شراب مدعا را که در شیشهٔ دل جوش میزند بحضور ساغرکشان چمنستان
حقیقت آگاهی نشئه فروش کیفیت عرض می سازد خاقان سپهر آراست
کشورستان نکته دانی خارشکست و جنگ شکن الورعی و خاقانی فرید و حید

مولانا غلام امام شهید که از فیض معنی آفرین طبیعت هرگاه لفظی بر زبان
راند ریشه در زمین چندین معانی غامضه دواند و از اثر سحر بیان زبان چون معنی
باظهار آرد در رنگینی الفاظ نسبت نگارهای جنان رساند شمع قلمش تا نور معنی
نفروشد سواد حروف شام چراغ است و پیچیدگی سطور دود دماغ و بر چه نقش
که بهار تحریرش بجوشد نقش سطر جبین پیشانی ست و سفیدی کاغذ بیاض دیده
قربانی زبان خامه اش چون شانهٔ زلف نثر گرد و حوران عدن به پرستاری
لیلای سخن گل عزت بر سر زنند و مشاطهٔ قلمش در قلتیکه وسمه بر ابروی نظم کشد
دلبران سامری فن از نسبت کنیزی سیاهی معنی درست کردن آلی بر روی
کار آرند اجزای رقعاتش سنبلستانی ست سایه ریز هجوم معانی بی اندازه
و اوراق ابیاتش گلستانی شگوفه بند چندین بهار مضامین تازه غزلهای
بهاریه اش اگر ارمغان چمن برند عندلیب نالان تا نگاه خود را دام نظاره
شاخ گل نسازد که ازین تا آن پرداختن بهاریه خزان فروختن ست و خار رشک
نشتر رگ جان نازنین شاهدان گلشن شکند که لطافت این صد پرده از آن نازکتر
و اشعار نادره کارش را اگر از انوار مضامین روشن فروغ پیرای انجمن سازند پروانه
سوخته جان از پیراهن فانوس و دیوار بر روی شمع کشد که چشم ازین پیران انداختن
زنگار بآئینه خریدن ست و شعله حسد سراپای کافوری لعبتان لگن را وقف
گداختن کند که شهود وجود ظلمت به پهلوی ظهور نور نشستن ... روانی عبارت آبدارش
دریا را از شرم تن همه آب کرد و بر خاک انداخت و رنگینی قصاید غرایش کان یاقوت را
از خجالت جگر مشتی شعله ساخت و بر باد داد مصور تصویر وصف نازک خیالیش

پیادهٔ مسند وصال و گرد دامن سجاده اش عبیر پیراهن کمال مثنوی لکاتبه

چمن پیرا سباز عقل و فرهنگ — گل اقبال را سرمایهٔ رنگ

بهار فضل از وی جوش سامان — خرد از فطرت او گل بدامان

چو لوزان رای حکمت زای انگیخت — فلاطون در عدم چون سایه بگریخت

چنون اندیشهٔ عقل گل ز فکرش — ارم سرمایهٔ بزم دل ز ذکرش

محیط علم او از موج خندی — بعرقش دارد و آب ریزی

دلش آئینه دار شاهد غیب — گلستان تکلف از حسن بی عیب

شراب یاد حق آید چو در جوش — دو عالم پیش او حرفی فراموش

جبینش سجده فرسائی نمودش — زمین خورشید حبیب از سجودش

کسی پایان وصفش با چه خواند — که نطق اینجا گل بسته ماند

چو او باید که بسم او استاید — ستایشهای وی از ما نیاید

زبان آئین خاموشی فروشد — بجای سخن از دل سر بر جوش شد

این تماشای خیالش اشعر ست ولی فالی از آب تیغ حیرت باقتضای مزاج شکر چشیدهٔ خیال مخوری لب آشنیدگان تا قافله وجود از لغت کلام بلاغت پیرایه اش آب از سر مردم دیده گذرانیده و تصور پابوسی آستان کشورش و ازین جلنش مبالغ تا پای طائر دل را بغیر از بال مرغ بسمل نشانید بایک عالم حجاب فضول اندیشگی گرد اسودای التزام آئین بندگی بزم شاهی در سر بختن خامکاری خود بچندین رنگ جلوه دادن ست و با صد جهان ندامت هوش پیشگی که شبه نادیده را درین حرص مرسله آرای گهر بینا کردن خشک مغزی شود از انجم انفعال بتری

دل را از سویداء قفل بر دو زنند از بیت الحزن سینه و رگ و پی بین السطور رهبر ار بار
رسیده میکده الیست که حریفان عروج نشئهٔ بیخودی پسند را از سیاهی مداد و سرخی
شنجرف افیون در شراب آمیخته دهند پریخانه الیست که برای داغ جان اثر چشم زخم
برعایت غایت نزاکت دماغ شاهدان معنی بجای سپند و آتش از عنبرین نقاط
و کافوری کاغذ مشک دانه و مهتاب نهند طلسمی است که برای دیدهٔ انصاف
چنین صفاهان جواهر سرمه فروشد و جهت چشم حسد بهیئت صد صحرا غبار
جوشد سحری ست که از اثرش ناطقه بتحسین آفرین تا قیامت از افسانه خموش شد
و زبان سخن چین در بساط کام بموضعی پای بخواب رفته گردد شنیدنش برنگ پیام
وصل دلدار سامعهٔ امیدوار مژدهٔ نوروز و دیدنش بشکل دیدار یار باصره را ذریعهٔ حصول
نور جهان افروز بهمه حال دستنبوی لطافت ست نصیب نازک دماغان باد
و گنجینهٔ فصاحت مطلع قدر آشنایان محمودی ازان بنیاد و نظم انگاشته

حمد شکر که نقاش قلم نقش بجا بست — سحرش بچه حد بود که جادو بسه ادا بست
شاطهٔ شوق قلم چه قدر خون دل آورد — تا پنجهٔ مژگان اثر رنگ حنا بست

سامان فغان ریزی ما بس همین بود
گل کرد بحدی که زبان راه نوا بست

قصیدهٔ مطلع الانوار در نعت سید ابرار احمد مختار صلی الله علیه علی آله و اصحابه وسلم

هر دل که به یاد تو شد روشنش سودا
از مردمک چشم منش باد سویدا

هر جا که رخ شمع به پروانه شود گرم
خاکستر ما باد بساط ادب آنجا

در باغ دهم ناز و نیاز گل و بلبل
بوی ز چمن خیزد و ما را برد از ما

پیچیده بهم از کشش حسن پرستی
تار نظر من برگ خواب زلیخا

هر چشم طلبگاری از خویش گذشتن
میگشت بگرد سر بیهوشی موسی

چون شمع برآرد نفسم موجهٔ آتش
با رشتهٔ جان پیچد و در سینه کند جا

چشم تر من ریشه دواند بگلشن
داغ دل من لاله دماند بصحرا

آتش زده ام در رگ و پی از نفس گرم
خود دشمن خویشم چه کنم شکوهٔ اعدا

اعضای من از گرمی نظارهٔ آن حسن
چون شیشهٔ بیرنگ که نگه گشت سراپا

از غنچهٔ تصویر شگفتن نکند گل
از باد صبا عقدهٔ کار هم نشود وا

بر بستر آتش بنشینم چو سپندی
برخیزم و جولان کنم از خویش تقاضا

این هستی موهوم که بر باد فنا داد
نقشی ست که بستند بنام من و عنقا

تا دست نداده ست دویدن پی محمل
بنجم خجلم کرد ز پای سگ لیلی

زلفش که بزنجیر خودم بست چو ریحان
سر رشتهٔ جان تاب خورد چون خط ترسا

در بزم وصالش که دل شمع گدازد
پروانه اگر سوخته جان ست چه پروا

گر دیدهٔ بینا بودت عکس جمالش
پیداست هر آئینه نه آئینهٔ اشیا

پیدائی هر عضو از او آئینه وار است — چون طرفه که او خود نه نهان است نه پیدا

هر ذره که فوری که بدین خاک سپردند — جز دولت از آن گل که بود لایتجزا

بیگانگی از هر کس و هر چیز نداریم — در محفل ما بحث نباشد زمن و ما

گر سجده مقبول بود ناصیه افروز — هر جاست پسندیده چه مسجد چه کلیسا

با حسن پرستان حرم و دیر ندانیم — هر جا که بت ماست عبث دیر تو کعبه ما

در میکده کاسه سینه در آنیم و بریزیم — در شیشه دل باده لا از خم الا

اثبات در اثبات تو حاصل شدنی نیست — الا اگرت نفی کند مصطفای لا

در ساغر ما جز می توحید نگنجد — مستانه ازین قطره رسیدیم بدریا

نی از سید اگر شده منصور سرائیم — می گنجد اگر غیر نگنجد بدل ما

نقشی ما سنتین زده ایم ور نه سر نقشی — ما هم به حقیقت ز مجاز است بهانا

این نکته سر بسته ز من گر نه شنفتی — بگشائیم ازین مطلع بر بسته معما

مطلع ثانی

بشکسته دلم چو خط موج بدریا — هر رنگ صدائم صفت رنگ بگلها

بیرنگی من رنگ قلق نپذیرد — یکرنگی من ریخته صد رنگ تماشا

بی پرده ز هر پرده و هم جلوه و دیدار — چون عکس ز آئینه و چون باده ز مینا

چون آب ز پا افتم و از پا ننشینم — چون موج ز جا خیزم و خود میروم از جا

خفتی گسلم از خویش و خودم نقطه خویش — خود همچو جرس نالم و خود گوش برآوا

چون غنچه دل خون شده خندانم و گریان — چون حرف قلم ریخته خامشم و گویا

در غنچه دل بوی بر افشانم و در بستم — در خلوت خویشیم همه جا انجمن آرا

از باده بی جام و صراحی همه مستیم — از نغمهٔ بی صوت و صدا گم شده‌ام ازجا

حرفی نتوان خواند بغیر از خطِ ساغر — حرفی نتوان راند بجز جوهرِ صهبا

نور ئی توحید حجابت نه پسندد — این آتش اگر شد سر پنبهٔ مینا

این شعله دل کرده گرفتند و سرشتند — در خشک‌تر آب و گل آدم و حوا

این آتش بی دود که پیمانه گدازست — شد موج زن و دود برانگیخت ز دلها

سرچشمهٔ آتش که پر و بال ملک سوخت — پیمانه کشیدیم هنیئاً و مریئاً

از یک الف وحدت آتش رانشِ هم ثبت — ظلمت کدهٔ لا و تجلّی که الّا

زین هر دو اگر در گذری پرده برافتد — بی پرده ببینی که نه لا هست و نه الّا

آلی بقامی که دران جای تحیّت — نی صبح نه شام ست نه امروز نه فردا

سنجیده سنه گام درین راه که خورشید — آید صفتِ ذره و گم کرده ره اینجا

از بی غلطی قافله دل خون شده آرسی — ره بر قدم تیغ ست و قدم آبله فرسا

اندیشه نه کوشش نه بری که درین راه — پستی نه بلندی نه درازی ست نه پهنا

بان بدرقه از عشق جهان گرد طلب کن — بی عشق نگردید کسی بادیه پیما

عشق ست که بی رحمتِ پا الفز کند طی — از گردش یک رنگ دو صد مرحله تنها

عشق ست که جوید قدم بادیه آشام — عشق ست که خواهد جگرِ تشنهٔ سودا

عشق ست که گل چاک زند جیب و ستش — عشق ست که نالد ز غمش بلبل شیدا

عشق ست که سنجیده بیک وزن محبت — داغِ دلِ سوزان و فروغ ید بیضا

عشق ست که پیچیده بیک رشتهٔ الفت — بیداریِ یعقوب و رگِ خواب زلیخا

عشق ست که در راه طلبگاری دیدار — یک کاسهٔ دریوزه بود دیدهٔ موسیٰ

عشق است که تا فرده لولاک نداوند / دیباچه کن از فیکون بود معمّا

عشق است که ارشادی مهانی محبوب / برخویش ببالید چو گل عرش معلّی

عشق است که بی پرده جمال صمدی دید / مَن قَدَّسَهُ اللهُ تَقَدَّسَ وَ تَعَالیٰ

عشق است که دل از کف خوبان جهان برد / مَن حَسَّنَهُ اللهُ جَمَالاً وَ کَمَالا

آن رحمت حق که پی رحمت عالم / قَد اَرسَلَهُ اللهُ رَؤُوفاً وَ رَحِیما

آن مظهر گل فخر رسل کز گل و بلبل / هم حسن عیان داشته هم عشق هویدا

نیسان کرم ابر همه سایه عالم / فرخنده قدم شمع قدم برزخ کبری

سلطان عجم ماه عرب مالک کوثر / برهان حکم شاه امم صاحب اسرا

عالی نسب و احمد و محمود و محمد / امی لقب و سید و مزمل و طاها

آن سید و تحسین خداوند یسین / در صورت لفظ احمد و بی میم به معنی

آئینه توحید که گر پرده گشاید / بی پرده دران جلوه توان دید خدا را

سرچشمه امید که بر آب حیاتش / لب تشنه شتابند چه خضر و چه مسیحا

صیقلگر ایام که از صفوت رایش / زائینه امروز نماید رخ فردا

ذاتش همه آب است و دو عالم همه جوشش / بی آب کسی دید که موج آمده تنها

خاک ره او چشم نشین اهل الابصار / نقش قدمش دست و بغل باید بیضا

بحری که بوصف گهر افشانی جودش / ریزد نه قلم در عوض حرف ثریا

او سجده کونین به بیداری خود دید / یوسف اگر از شمس و قمر دید برویا

نی فائده خواب نه اندیشه تعبیر / نی وسوسه از فکر چو لولاک کشیدا

هنگام ثنا خوانی حسن نمکینش / زخم جگر آغوش گشاید به تمنّا

از بهر طلبگاری داغ غم نهفته‌اش
هر لاله بر آورد سر از سینهٔ غبرا

قطعه

گر یاکشمش شوق به صحرا سه بیشه
طرحی ز رگ ناصیه برداشته طرنا

در نخل مغیلان بهوا داده لطفش
سر بر زده از ریگ ز یثرب و بطحا

آن دم که گران مایگی سایه زند فاش
وین لاف بهمسائگی طیبه طوبیٰ

تا تاز غرور تجسد تا حسبه اینست
در طیبه خدایا چه بود طیب خنده ما

همراه آویخته با دامن نازش
تا سرو جمالش بجهان شد چمن آرا

هم باد بهاری شده سرگشته بویش
هم ناصیه بر خویش بسا لیده دو بالا

هر دشت شده از جلوهٔ او وادی ایمن
هر برگ شده از دیدن او دیدهٔ موسیٰ

آنجا بسوال ارنی رخ نه نمودند
بالتشنه نداده کف آب ز دریا

یک پرتو انوار که بر طور فگندند
لغزیده نگه را قدم عجز ز صد جا

این جنس گران بود خود از خویش خریدند
در روز ازل بهر شه یثرب و بطحا

اینجا همه بر عرش سپردند به محبوب
وان بود حق شفقه که دادند به موسیٰ

اینجا همه ناخواسته دادند که بود است
از هر دو طرف داده و وصل مهیا

زانسو طلب شوق ازین سو طرب ذوق
تا اینکه بخواندند بخلوتکده تنها

وین نیز از آن جاه و تجمل که نگنجد
در لوح گر نقش خامهٔ قدرت کن انشا

آن شب که سوادش شب سودای دل خود
شد سرمهٔ مازاغ در آن نرگس شهلا

آن شب که برنگ نفس نافه برافشاند
بر ناف زمین لخلخهٔ مسک مطرا

آن شب که بود هر دو مکین دیدهٔ مردم
آن شب که بود روکش خال رخ حورا

در قدر سبق برده ز بهد از شب قدر | در ناز گرو بسته بآن زلف چلیپا
از نکهت جان پرور او عود بر آتش | پرورده دوش و بر او عنبر سارا
با کارکنان قدر از پردهٔ غیب | تا از پی آرایش کونین شده ایما
بر اوج سما خیمه زدند از شفق | جا بیده طنابش ز فرش تا به ثریا
چیدند بهر سطحهٔ افلاک بساطی | لیکن همه از نور نه از اطلس و دیبا
آرایش نو یافته از غایت تزیین | دیوار و در عرش بزر لفت تجلی
رضوان بخیابان جنان فرش شب افروز | ای چیده ز نور مه و خورشید بیکجا
هر برگ چراغی بکف از نور تو گوئی | نخلش همه پا سر و چراغان شده مانا
از نور رگ و ریشهٔ هر سبزه منقش | چون طرهٔ دستار شهان سیمنت افزا
اطراف چمن از جلوهٔ مهتاب مذهب | جیب سمن از پرتو خورشید مطلا
ارواح رسل صف بصف استاده بهر سو | پیمانه بکف منتظر آن مه زیبا
افواج ملک جمله بر آن سر که تراود | بر خاک رهش سجدهٔ تعظیم ز سیما
هر دم پی نظارهٔ آن حسن خداداد | با غرفهٔ جنت نظری دوخته حورا
روح القدس آورده براقی که ادایش | بر روی بهاری نزد از ناز سراپا

مطلع سوم

در گرم شدن آب کشید از سر خارا | در قطره زدن گرد برآورد ز دریا
بال دوش از گوهر شب تاب مرصع | نقش سمش از جلوهٔ مهتاب سمن را
در گرد روی گرم‌تر از برق بگردون | در نرم روی نرم‌تر از موج بدریا
از شوخی او نکهت گل سر بگریبان | از تندی او نشئهٔ سلسله در پا

با معج خیالش نبرد پی رگ ظلمت — بر اوج کمالش نپرد شهپر عنقا

برق از دم گرمش همه دم نعل در آتش — آب از تن نرمش همه تن آب شد آیا

از جلوهٔ او فرش زمین گشت شفق زار — از عشوهٔ او چرخ برین شد چمن آرا

از بهر همی نکهت گل برده تماشی — از بهر هوای باد صبا کرده تبدا

از جلوهٔ رنگین به شفق برده گل تر — بر روی زمین از عرق آورده ثریا

آن شعله جواله که آتش نگری او — بر آب حذر کرده نه از باد حبابا

با طائر قدس آمده سرگرم به پستی — بار اکب اقدس چه خنک رفته به بالا

پیچ خم هنوزش اثر راه نوشتن — اینک ز خط کاهکشان ست هویدا

در چشم زدن چون نگه از پردهٔ عینک — بگذشت ز نه چرخ به یک جلوهٔ زیبا

او همچو نظر بود سبک پا و سوارش — چون نور نظر بود سبک روح سراپا

در یک مژه بر هم زدنی بود و بسیر — این آمدن و رفتن و آنجمله تماشا

گوئی که دو چشم گردش آن سرو روان بود — تا عرش معلی ز در مسجد اقصی

چون پرده برافتاد ز رخسارهٔ تابان — افتاد در آن مجمع حیرت زده غوغا

برخاست خروشی که همین ست ببینید — غارتگر سرمایهٔ آرام ز دلها

اینست که از صولت یکتائی او حسبت — همسایگی سایهٔ او صورت همتا

اینست که امشب سر اپردهٔ تنزیه — از قامت او شور قیامت شده برپا

اینست که صبر و خرد و دل به نگاهی — از هر ملک و جن و البشر برد به یغما

جائیکه خدا خود نه شکیبد چه کند کس — انسان بچه نیروی توان گشت شکیبا

پس گرم شد از هر دو طرف ناز و نیازی — زان رو که از آن دیده و شنیده ست همه آ

از گلشن وحدت گل نظاره فرو چید
چندانکه نگنجید بدامان تمنا

گفتند چه خواهی تو بگفت آنچه تو خواهی
خرسندی مولی بود ام از همه اولا

گفتند که گر طبع رضاجوی تو اینست
از خویش بدان هرچه بعالم بود از ما

آن دامن مقصود فرو چین که فشانیم
از ابر عطا گوهر دریای فضائل

آن ساغر امید بکف نه که بریزیم
از شیشهٔ ازلی مئی ناب فضائل

آن خلعت شاهانه بیارید که آغاز
شد قطع بر بالای این قامت رعنا

آن تاج ملمع بسرافرازی کونین
آن تاج مرصع بگهرهای تولا

فرخنده عمامه که بود غیرت والشمس
وان طره که خوانند بوصفش والضحیها

آن پیرهن نور که آجیده بغیب است
لیکن همه از رشتهٔ انفاس مسیحا

آن مرسلهٔ نور رسالت که بتقدیس
در رشتهٔ آن فیض قدم شد گهر آسا

زیبنده کمربند که خورشید ز رشکش
بر خویش همی پیچید برنگ خط طغرا

آن چادر پرتزئین که در آن جلوهٔ مهتاب
آسوده بخواب آمده چون صورت دیبا

آن تیغ دو دم کاتش پرورده آبیست
از آب شود آتش هر خصم من اعدا

شمشیرش چون ماهی و این طرفه که سرگرم
بی آب شناور شود اندر صف هیجا

نهریست ز سیماب ولی همدم آتش
جویست پر از آب مگر تشنه بخونها

هم چتر و علم پرده کشایند چو خورشید
هم سیف و قلم همدگر آیند چه جوزا

هم نقد قناعت ببرد از گنج نکویی
کز آیت مرحومه خبر در رشتهٔ کالا

امروز کلید در هر گنج سپاریم
تا قفل نه بندد بدل اندیشهٔ فردا

حوران جنان بهر نثار از ره شادی
آرند طبق های پر از لولوی لالا

نگار روی نقاش بآن طرز روشن سیست | که این سبزه کشد زحمت پامالی الطبا
این نالهٔ موزون که ز نال قلمم بخاست | در محفل اهل هند هم ساخته رسوا
دیوانه ز نغمه بدین هشیار نه گردید | از معنی خفا کم نبود رنجش بیجا
از اهل قبول است مرا چشم دعائی | بی دعوی هم چشمی ارباب نظرها
مقصود من از گفتن اشعار سوال است | شیکان ز در شاه نرانند گدا را
بیحال شهید دل و دین باخته رحمی | فریادرسا چاره گرا بنده نوا را
از داغ غم هجر تو در سینهٔ تاریک | خون گشت دل غمزده دریاب خدا را
دور از در جاه تو به ظلمت کدهٔ هند | من دم زنم از زیستن خویش مبادا
بی روی تو روز است چنان تیره که خورشید | چون کرمک شب تاب پرد در شب یلدا
امید که گاهی بنگاهی بنوازی | از چشم ترحم من بی برگ و نوا را

تا لوح جهان نقش پذیرست ز هستی
چشم و دلم آئینهٔ تمثال تو بادا

قصیده معجزة العشق فی نعته صلی الله علیه وسلم

باز گل میکند از طرف بهار آتش و آب | میزند شبنم و گل جوش بخار آتش و آب
لاله چون لعل فروزان بود و لؤلؤ گوئی | که بیک جام گرفتست قرار آتش و آب
گل ز نسرین بچمن دست و بغل غلطیده | گوئیا مست شد از بوس و کنار آتش و آب
در چمن هر طرف از رنگ گل سرخ و سفید | بست بر لوح زمین نقش و نگار آتش و آب
هم تر و تازه و هم شعله فشان ست اگر | قوت نامیه بخشد بچنار آتش و آب
آب جو در بغل از سبزه تو گلها دارد | همچو آئینه ز عکس رخ یار آتش و آب

ارغوان ست چنان شعله فشان در گلزار — کز تهٔ خاک برآورد بخار آتش و آب

جلوهٔ رنگ شقائق بکف سنبل تر — بر زمین ریخته چون مهره بار آتش و آب

عارض گل بود این بر لب جو سایه فگن — یا بود غازه کش روی بهار آتش و آب

من ندانم که ز بهر چه برنگ یاقوت — در گره بست بهر دانه انار آتش و آب

شور بر جاست ز هر سو که درین باغ امشب — جمع گردید ز هر شهر و دیار آتش و آب

چشم بلبل ز فروغ گل و سیراب سرشک — جمع گردست بفرمان بهار آتش و آب

تا عروسان چمن عطر فروشان بهار — بستانند و درآرند بکار آتش و آب

بسکه مطلوب بود عطر لطیف و نازک — لعل و در داشته در جیب و کنار آتش و آب

تا کشد عطر و بخاک در سلطان پاشد — باد گوید بگلستان که بیار آتش و آب

بادشاهی که بود ربط پذیر از حکمش — همچو رنگ شفق و صبح بهار آتش و آب

بادشاهی که بیکجا بهواداری او — بالف خاک و هوا گشت دو چار آتش و آب

بادشاهی که بعهدش صفت شیر و شکر — در جهان داشته باهم سروکار آتش و آب

جوهر جیب گل فخر رسل شمع سبل — که ازو یافته در خلق وقار آتش و آب

درة التاج رسل احمد مرسل که بود — لعل پا از تب عشقش بکنار آتش و آب

ذات او مجمع اوصاف حدوث ست قدیم — صفت لعل که دارد بکنار آتش و آب

بسر طور کلیم و خضر اندر ظلمات — پرده انداز در آن صدر کبار آتش و آب

تا شد جلوه گر قالب آدم نورش — داشت از خاک و هوا نفرت و عار آتش و آب

شمع او نور فشان گشت و چو پروانه دوید — از یمین خاک و هوا از یسار آتش و آب

از پی بخشش نان خضر و آتش مسیح — بود از مطبخ او لیل و نهار آتش و آب

هدف ناوک غمزش نشده و بهر کباب | خیزد از بال و پر مرغ شکار آتش و آب

مطلع

ای که از فیض تو باهم شده یار آتش و آب | نیست از خاک و هوا شکوه گذار آتش و آب

رو کش حلم و سبک خیزی تو خاک و هوا | غوطه در لطف ترا آینه دار آتش و آب

بخیال عرق چهره و بوی زلفت | در دل نافه شود مشک تتار آتش و آب

در زبان تو فتد ز قدم خاک هوا | پرورد پنبه و اخگر بکنار آتش و آب

برق بر خرمن هر دشمن کشت هر دوست | می رساند ز رگ ابر بهار آتش و آب

مهر و ماه از غم عشق تو مهیا دارند | چون دل و دیده هر عاشق زار آتش و آب

باد از جذبه شوق تو نهان گشت بخاک | گرد خاک آمده و بست حصار آتش و آب

آب از آهن آتش گشت از سنگ مگر | جوی شمشیر تو دارد بکنار آتش و آب

صفت برق اگر بر سر اعدا افتد | جای خونابه برآرد ز دمار آتش و آب

از سر کوه رسد تا شکم گاو زمین | صفت صاعقه خیزد بهزار آتش و آب

برق گم کرده ره اینجا که در آب و آتش | بچه تیغ گرفته ست قرار آتش و آب

با رگ جوهر او گرمی و تیزی پیوند | که جدا کی شود از موج و شرار آتش و آب

خصم بگریزد از این صاعقه و در پی او | صفت سایه دود وقت فرار آتش و آب

استخوان و رگ جان را شمرد پنبه و خس | که بیک دم کندش خسته و خوار آتش و آب

برق با گرد براق تو نگردد همدم | بیخبر ار چه بصد جهد هزار آتش و آب

از سبک خیزی او باد صبا خاک نشین | از عرق ریزی او شسته تر از آتش و آب

صفت شعله دوان بر خس چون آب روان | بر هوا است تو گویی که سوار آتش و آب

از همین گرم روییاست و هم قطره زدن
لعل خورشید و در آتش ز شرر بیزی او
بی روانی که ز شکست تر گردون بگذشت
سپهر نیلی فلک کهنه از آن رو نه نشست
صاف مثل نقل از شیشهٔ افلاک گذشت
از لبش آیینه دشمن شکست تر و ساق چو شمع
عرق آلوده جبین روکش ماه و پروین
گردن او بصفا غیرت شمع کافور
برق و باران ز سبک خیزی آن شهسوار باز
آفتاب از جگر افتاده کواکب از شیم
از طبق های فلک چیست برون جسته چنان
باشد از نور تجلی و صفای حسنش از
گردی از راه نزدیکش نرسیده که گهی
باد چون خاک بپایش فتد و از حیرت
آب می برد ز آتش گری خویش ولی
گرمی و لطف روانی همه پیداشت نگر
تب شد از گرم روییای فراوان کانجا
بمقامی که رسیدی نتوانست رسید
نگذاری ز هوا و نه غباری از خاک

وقت آنست که چون شد ز غبار آتش و آب
بر عرق ریزی او گشت نثار آتش و آب
نه صبا تا بدرد از گل نه ز خار آتش و آب
که بغیر بال نماند بغبار آتش و آب
یا صف آور و چو مرجان ز بخار آتش و آب
همکنارست گر با شب تار آتش و آب
بر تر و خشک چمن زد چو بهار آتش و آب
خون شد از طلعت آن لاله عذار آتش و آب
در برش باخته [illegible] بیقرار آتش و آب
در [illegible] تاب رخ آن برق شعار آتش و آب
که ز قرطاس کند میل گذار آتش و آب
عکس افگن برخ آیینه دار آتش و آب
دامن آلوده نگردد ز غبار آتش و آب
ماند از موج و شرر بیسر و کار آتش و آب
با تو بردن نتوانست بکار آتش و آب
در تجلی که ره آید بچه کار آتش و آب
نه صبا یافته و خجلی و نه بار آتش و آب
همدم نور شده آخر کار آتش و آب
نه سری بر زده از موج و شرر آتش و آب

مغز جان ملک آنجا صفت مردم و نمک — بیکی جلوه گداز و نهر ار آتش و آب
این تو بودی که در ان بزم قدم می زدند — شمع و آئینه ز لوز ت بکنار آتش و آب

مطلع

ای بحکم قد سهم کار گزار آتش و آب — عهد بستند پی وضع مدار آتش و آب
آب از آتش و آتش گشت از آب اگر — تو بیاقوت بگوئی که بیار آتش و آب
از سفال در تو جوهر بدلور که حباب — بی تکلف برد از خانهٔ جار آتش و آب
لطف و قهر تو بود بشهر تبدیل مزاج — که شود از اثرش یار دو چار آتش و آب
نه ز طوفان اثری بود و نه از باغ خلیل — که بهم یکرو بفرمان تو کار آتش و آب
کفر از غلبهٔ اسلام تو گردید عدم — زانکه باهم نتوان گشت دو چار آتش و آب
قند را شعلهٔ حالکدهٔ عشق تو بس است — که چنین الفتی نکند وضع شمار آتش و آب
از تب عشق چنان داغ قناعت جوشد — که آلود لبشان ز غبار آتش و آب
سوی داغ دل سوزان و نم اشک ببین — کف گشاید به تمنا که بیار آتش و آب
دل همان به که بود سوز و گدازش حاصل — زر کش زر لب دو از بهر عیار آتش و آب
وه چه افسانهٔ گرم است که چون رشتهٔ شمع — شامه ام سوزد و ریزد بکنار آتش و آب
بسکه بگداختم از داغ غمت زیر زمین — گل کند بر سر من از شمع مزار آتش و آب
آتش و آب دو پیوست بعالم لیکن — گریه و سوز دلم کرد چهار آتش و آب
نه بدل تاب و نه اندر جگر آب است مرا — زان سبب می طلبم لعل و نهار آتش و آب
اگر افسردگی و سوز دلم دریابد — آب و آتش طلبد چون تن زار آتش و آب
اشک گرم من و دل خستهٔ مژگان تر هم — کرد کاری که کند باغش و خار آتش و آب

از فرط حرارتش که بیفروخت | بال طیران آفرینش
از هیبت وی که تازه سرکرد | ریخ خفقان آفرینش
بارش بکشید هیچ مخلوق | از هر دو جهان آفرینش
عاشق که بباغ دل سرکواشت | در لاله‌ستان آفرینش
گرم آمد و از طلب در افتاد | با کارکنان آفرینش
گوئی که بعشق برد گوئے | از همنفسان آفرینش
در پردهٔ دل نشاند او را | آدم همه‌دان آفرینش
در صحن بهشت خاکی افتاد | تا نعمت خوان آفرینش
بر پایش سجده سر نهادند | والا منشان آفرینش
از خویش بیک نظاره رفتند | صاحب نظران آفرینش
حیرت زدهٔ جمال گشتند | نظارگیان آفرینش
آهسته بگفت جبرئیلش | کای مسئله‌دان آفرینش
این نور محمدیست دریاب | روشنگر جان آفرینش
محبوب خدا رسول مقبول | جان دو جهان آفرینش
آن شاهد لامکان که والی | آن لامکان آفرینش
آن عین عنایت حقیقی | شد قطره فشان آفرینش
آن عرش نشین زورق عرش | نوح طوفان آفرینش
آن سید دو جهان که دارد | در دست عنان آفرینش
آن ماه عرب که شد ز رویش | روشن سرطان آفرینش

آن موردِ اولین تحسین — آن مظهرِ شانِ آفرینش
آن عقده‌کشای هر دو عالم — آن فیض‌رسانِ آفرینش
شاهی که نظیرِ او نیامد — تا دیده‌ام از آن آفرینش
ماهی که کمندِ وحدتِ اوست — از کاهکشانِ آفرینش
مهری که به ذره نور بخشید — در رنگِ روانِ آفرینش
شمعی که کنند آرزویش — پروانه وشانِ آفرینش
نیسانِ کرم محیطِ احسان — ابرِ فیضانِ آفرینش
آهنگ‌شناسِ فقر فخری — سلطانِ زمانِ آفرینش را
پرشد ز خمِ حقیقتِ او — صد رطلِ گرانِ آفرینش
خمیازه‌کشِ خمارِ عشقش — پیمانه‌کشانِ آفرینش
امکان و وجوبِ ذاتش آمد — برزخ میانِ آفرینش

قطعه

تیرش نشدی اگر شناور — در بحرِ کمانِ آفرینش
با راستی و کجی نه ساخت — یک پیر و جوانِ آفرینش
بر مطلعِ تازه آفرینی — خواهم ز زبانِ آفرینش

مطلع

ای جوهرِ جانِ آفرینش — سرمایهٔ کانِ آفرینش
مثلِ تو نبود و هم نباشد — در وهم و گمانِ آفرینش
همتای تو هیچ سایهٔ تو — صد وهم زبانِ آفرینش

از گلبن فیض تست گلچین — پیوسته بتان آفرینش
لب تشنهٔ شربت وصالت — شیرین دهنان آفرینش
از لعل لب شکرفشانت — شکر بدهان آفرینش
هم نام تو حرز جان عالم — هم ورد زبان آفرینش
چون قامت تو نجست دیگر — تیری ز کمان آفرینش
وابستهٔ حلقهای زلفت — سودازدگان آفرینش
برگردش نرگس تو موقوف — دور دوران آفرینش
ابروی تو خود هلال عیدست — بر سر رمضان آفرینش
گلگونهٔ خاک کوی تو گرد — رنگ یرقان آفرینش
از یک عرق تو شد معطر — صد غالیه‌دان آفرینش

قطعه

تو شان نزول خویش دانی — ای از تو نشان آفرینش
زان آیهٔ رحمتی که نازل — گردید بشان آفرینش
رفتی و براه گشته حیران — چشم نگران آفرینش
ای جان جهان رسیده بر لب — از هجر تو جان آفرینش
بی روی تو جامها دریدند — گل پیرهنان آفرینش
بی شاخ گل تو شاخ بشکست — هر سرو روان آفرینش
دلها شده بی لب تو چون لعل — خونتابه کان آفرینش
زین بیش نماند تاب در دل — ای تاب و توان آفرینش

دل برده هم تا شب توان گوئی گر آن آرام جان	بهر شکار آمد نهان صید آشکارا ریخته
زلفی بدوش آویخته با مشک و عنبر بیخته	از شام سودا انگیخته سودا و سودا ریخته
زان عارض و کاکل شکسته قمر و شب یا ران نظر	باغ و بهار خوبتر وقت تماشا ریخته
زینت فزا انفاس خوشتر زیر و آب گلش	در قالب جان و دلش ایزد سراپا ریخته
از شرم رخسارش قمر و شب شب افگنده بسر	خورد به پایان سحر خورشید رسوا ریخته
تا زهره او غارتگری شرم و حیا ایمان بری	از حسن رعنا لشکری بر عشق تنها ریخته
بر چهره خال عنبرین دیدند و زآتش شمع شد حزین	بر هر دل سودا گزین داغ سویدا ریخته
قند مکلم زان دهان کام دل روحانیان	از لب تبسم نوش جان لعل شکرخا ریخته
افشانده چشم نرگسین اندر چمنها یاسمین	صد نافه بر نافه زمین زلف چلیپا ریخته
تا گشته سرو و طرف شد خلد را سامان لطف	رضوان گل جنت زکف بر خاک غبرا ریخته
پیش صفای او شفق خون گریه از داغ قلق	از شرم حسن او عرق رخسار حورا ریخته
زلفش که دارد مبتلا هر عاشق و مشتاق را	زنجیر قید ابتلا بر قیس و لیلی ریخته
طرز نگاهش دلربا در عشوه‌ین عرض ادا	صد ره جواب جانفزا با رمز و ایما ریخته
زان شمع خلوتخانه ام پر نور شد کاشانه ام	خاکستر پروانه ام بر جیب و سیما ریخته
گفتم که ای شیرین ادا لعل لبت جانفزا	صد چشمه آب بقا در کام جانها ریخته

مطلع ثانی

ای شعله آسا سرکشی طوفان بپا ها ریخته	دریا درون آتشی و آتش بدریا ریخته

مطلع ثالث

ای ناوک تو زنگران بر سینه جانها ریخته	بگذاشتی اندر جهان خون دلی نا ریخته

با آشنا بیگانه پنهان نه پیدا شده
شمع که این خانهٔ آتش به دلها ریخته

عکس رخت در آئینه‌ام شد مونس دیرینه‌ام
داغ غمت در سینه‌ام خون تمنا ریخته

چشم تو کرد از هر نظر از سینه چون پیکان گذر
مژگان شکافم در جگر چون تیر صدجا ریخته

ای غمزهٔ چالاک تو وی عشوهٔ سفاک تو
از حلقهٔ فتراک تو بر خاک سرها ریخته

در باغ هر برگ و بری با سرخوشی دارد سری
تا چشم مستت ساغری بر روی گلها ریخته

حرف تو شیرین مدعا چون جان لقا کرده جا
گویا حدیث مصطفی نطق مسیحا ریخته

آن سید عالی نسب دانا تر و امّی لقب
از رشحهٔ علم و ادب در قطره دریا ریخته

آن شاه یوسف شیم کز عین الطاف و کرم
در دیدهٔ یعقوب هم خواب زلیخا ریخته

آن سایهٔ ذات احد سرمایهٔ عمر ابد
بر آتش هر نیک و بد آب مصفا ریخته

پاکیزه شد جان آفرین با شمع او خلوت گزین
بال و پر روح الامین پروانه آسا ریخته

از بوی او هر مرد و زن بالید بر خود صد چنین
آدم ز باغ او سمن در جیب حوا ریخته

با جلوهٔ رنگین ادا گل کرده بر ارض و سما
از رنگ خود نیرنگ‌ها در کار اشیا ریخته

از نور آن روی چو مه پای نظر افزود بره
در دیدهٔ مردم نگه چون ذره اجزا ریخته

در معرض شق القمر گردید نیمش گرد سر
در جیب او نیم دگر بیتاب خود را ریخته

هم گرد پاپوش تو تیا در دیدهٔ اهل ولا
هم خاک و بیتش خوابها در چشم اعدا ریخته

شد با حدوثش او قدم چون رنگ و بوی باغ هم
شمشیر و شکل لا سیف و کم ذاتش بیکجا ریخته

طرز سیادت در جهان از سین یاسینش عیان
طرح طهارت در جهان از طای طاها ریخته

در دیدهٔ اعدای دین خار شکست از بغض و کین
در سینهٔ اهل یقین تخم تولا ریخته

تا در جهان شد جلوه‌گر تب لرزهٔ هیبتش نگر
کز هیبتش دیوار و در ایوان کسری ریخته

گردون ز شوخیهای او شد قمری شهید آ او　　تا سرو بی همتای او بر تو به بالا ریخته

هر طائر فرزانه شد زاستان بیگانه　　دام هوا ایش دانه در راه عنقا ریخته

واعظ بهر گرد خفا بهر گداز دل صلا　　چون موم گردد بر ملا فولاد و خارا ریخته

خورشید از جیب برین بر خاک می ساید جبین　　تا سر فرازش بر زمین نقش کف پا ریخته

از رشک فیضش روز و شب رطب اللسان باشد رطب　　از بسکه شکر زاب لب در مغز خسرها ریخته

فیض هوای او نگر کز اعتدال هر سه گر　　در عرصهٔ جنت ثمر هر شاخ طوبی ریخته

جان آفرین انس و جان در قالب نفی عیان　　تا سایه او تو امان همتای او را ریخته

یکتائیش کز سایه هم مانند آهو کرده رم　　یک لخت طوفان عدم بر جان همتا ریخته

از تیغ او بر خنگ و تر از بسکه شد زیر و زبر　　دشمن بجا سر جگر در قلب هیجا ریخته

شوقش بکام تشنگان در دهان [illegible]　　عشقش بدامان زیان سود آشکارا ریخته

هر چار سو تا کی دوم هر جا اشک خود شوم　　از یک بگوی او روم پاشیده ام یا ریخته

مطلع چهارم

ای جلوه ات می در گلوی جام و مینا ریخته　　آب خضر اندر سبو باد مسیحا ریخته

مطلع پنجم

لعل لبت آب بقا در کام جانها ریخته　　زلف تو در جیب صبا مشک مطرا ریخته

مطلع ششم

برق عتابت بر عدو گر آتش لا ریخته　　برگی نیابد جستجو از گلشن الا ریخته

ای تاج وحدت بر سرت کان حقیقت جوهرت　　از نور معنی پیکرت نقاش یکتا ریخته

از خاک با آب آنگیخته آتش بباد آمیخته　　در پرده حیا [illegible] شمع زیبا ریخته

همکن بواجبش بسهم تا صانع لوح و قلم
رنگ حدوثت با قدم تو ام چو جوزا ریخته

تا صنعت از جان و تن شد مائل صورتشدن
ایزد بخود نقش تن طرح هیولا ریخته

ای ابر نیسان کرم وی بحر احسان اتم
دستت بدامان امم لولوی لالا ریخته

رفتی چو بر اوج سما از بهر دیدار خدا
جوش لب ست اشکها از چشم موسی ریخته

فیض تو کرد ارزانی با کعبه آبادانی
آبادیش ویرانی برلات و عزی ریخته

ای صاحب شه آگه تو تیغ تو تا تیر بازت شه علم
تیغ ببر تیغ سپهم گرمی تقاضا ریخته

تا شد بچشمت آشنا افسون تعلیمی جابجا
از معجزت افسانها در گوش احیا ریخته

لطف تو از آب بقا پر کرده جام انبیا
خشم تو طوفان بلا بر گبر و ترسا ریخته

مهر و خطابت بارها شد بر امم گلزارها
قهر و عتابت خارها در راه اعدا ریخته

چشم و دل یعقوب را از دو یوسف مصری بلا
تا از قمیص تو صبا نکهت بگلها ریخته

از شوق تو هر ساده رنگین کند سجاده
کز شیشه لا باده در جام الا ریخته

چشم تو گاهی از غضب با دو صف پیغمبر
در کام جان بولهب زهر سپیلی ریخته

گاهی بلطف بیشتر بیگانه وش در یک نظر
از بهر عرفان صد گهر پیش بحیرا ریخته

در امر مشکل خصم را هرگز نشد یک عقده وا
صد ناخن تدبیرها منع تو آنجا ریخته

در دامن هر نیک خوی رحمت و بی جستجو
با نخ مراد و آرزو حکم تو آنجا ریخته

سر جوش او صاف ترا بر دو نارستان صفا
تا خالق ارض و سما زان صاف عقبی ریخته

ساغر نهادی بر زمین تا ساقی وحدت گزین
بود آنچه در روشن زان در دو دنیا ریخته

صهبای دیدار تو بی شیشه و جام و سبو
ساقی بکام آرزو بهر تو تنها ریخته

یک شمه از اقبال تو سر شیفته از امثال تو
گوئی از کوه بال تو در طور سینا ریخته

پروانه شد در انجمن گرم هوای پر زدن / خاکسترش را ورنگ آن شمع زیبا ریخته

شب با هجوم درد و غم وصف آتشینی رقم / وصلت بهر حرف از قلم در وقت انشا ریخته

بگداخت اعضایم ز بس داغ گداز این رقم / تا فکر من در قالبم این ریخته را ریخته

از آتش هم در ریخته جان کو هم ناله آتش فشان / از نیستان استخوان سوزند من سر تا بپا ریخته

اندیشه‌ام شد سر بسر خونابه از خون جگر / کین نکته از جان خوبتر در جسم زیبا ریخته

مضراب تار خود شدم کز پرده جان قلم / این نغمه سنجیده دم هر غوله آرا ریخته

آری منم استاد فن حاسد چرا رنجد ز من / از خامه من این سخن گر بی‌محابا ریخته

سحبان سحبانی منم خاقان خاقانی منم / حسان سلطانی منم از خامه دُرها ریخته

از مستی ست این گفتنم اینجا نمی‌گنجد منم / در خویشتن گنجیده‌ام باشید در سودا ریخته

بیخواست آمد بر لبم در مستی ار گه نیستم / کین گفتگو سنجیده‌ام در فارسی یا ریخته

شب داشتم در انجمن خوش خلوتی با خویشتن / طرح سفر اندر وطن چون موج دریا ریخته

از اشک چشمم پر شده بر دامن داغ جگر / صد دانه الماس تر پنهان و پیدا ریخته

شوقی از غم درد درون صد آرزو را کرده خون / عشق از سرای دل برون رخت تمنا ریخته

هر دم پی تسخیر خود در حلقه زنجیر خود / از ناله شبگیر خود جوهر بر آوا ریخته

چون لعل کرده سر بسر در دامن بخت نیش نیش / چون لاله از داغ جگر گلچین بصحرا ریخته

گل بر سر آه سحر از خون ناب چشم تر / چاکی بدامان جگر از جوش سودا ریخته

از ساقی شیرین دهان تا یافتم رطل گران / از نشه و ستم ناگهان می بر مصلا ریخته

در سجده شکرش همین کز عاجزی دم جبین / از شرم عصیان بر زمین آبم ز سیما ریخته

من گریه کردم در خفا او خنده تا زد بر ملا / من جمع کردم خویش را او مفت رسوا ریخته

من بیتم یاقوت تر در گریه از لخت جگر | او نشد رشک گهر از لعل زیبا ریخته

یکرنگی یارانگرکان غمزه سرکش اگر | بر دیگری از نشتر خون از رگ ما ریخته

پیرانه سر و در هوس آتش بر انگیزم چو خس | یاد جوانی هر نفس شد برگ ما ریخته

هم رنگ سایه هم زرد شد هم آتش من سرد شد | باد بیابان گرد شد چون گرد یکجا ریخته

اندام من واحسرتا شد زرد از سر تا به پا | این کاه رنگ کهربا در جمله اعضا ریخته

رحمت آنکه بوده ام از هوس با آتش خود هم نفس | چون شعله بر هر خار و خس بیباک خود را ریخته

اکنون چو پیر مرده ام در دل نمی آورده ام | آنهم که من افسرده ام بر پاست ور یا ریخته

افتاده ام از کار خود در سایه دیوار خود | بر بیضه بار خود چون مرغ دیبا ریخته

از موی سیاهی دور شد مشکم همه کافور شد | جان و تنم رنجور شد اعضا همه اجزا ریخته

از آتش من اخگری مانده است در خاکستری | باشم به روی بستر خود بی سر و پا ریخته

صد سست و چون بانگ جرس باشم روان با خود نفس | از بس که شم تیغ نفس چون موج دریا ریخته

باریده برف از موی سر دندان فشرده هم بر جگر | پیری ز دندانم گهر در راه یغما ریخته

لبریز شد پیمانه ام صرفی از میخانه ام | در سینه بیدانه ام آتش سراپا ریخته

از تنگنای این قفس بربستم اسباب نفس | بال و پر حرص و هوس در دام دنیا ریخته

دنیا مدار و بقا نقشی ست بر آب فنا | گرداب هر عیش و غنا از موج غمها ریخته

این آسمان فتنه جو گر غنچه را از رنگ و بو | طی کرده است اندر سبو امروز و فردا ریخته

وین آتش مینای من چند انگریشد آتش کهن | در تازگی صاف سخن از لفظ و معنی ریخته

زاد سفر باشد مرا از ابتدا تا انتها | رنگ اثرهای دعا بر مدعا ها ریخته

ای خواجه هر دو سرا خاک شهید بی نوا | جز بکند است هیچ جا هرگز مبادا ریخته

گفت گیتی ماه ربیع الاول است ای بیخبر
آتش از دل میگشاید چون شفق آب روان
ای عجب معشوق گرم ناز و عاشق بی‌نیاز
کاروان در کاروان گوئی بهار شد روان
شهر میلاد پیمبر بست کز باغ نعیم
احمد مرسل که در گلشن بجان می‌پرورد
سرو گلزار قدم کز خار خار عشق او
تا چمن پیرای امکان شد بهار حسن او
گر نگشتی جلوه‌اش گلشن طراز کن فکان
تا زمین را جلوهٔ رنگین او گلزار ساخت
بلبل بستان مازاغ البصر کز دیدنش
گر نه چیند شوق او رنگین بساطی در چمن
چار یار افتش بیکروئی و یکرنگی خوش اند
زان عرق تا اصل خود دریافت از رنگ و بو
خون خود را گر نه شبها وقف داغش میکنند
زان تبسم از دهان غنچه حرفی گوش کرد
تا بر افتش قطره زن گشته است بر اوج سما
روکشش خمیازهٔ خشک آمدی چون آفتاب
باد لطفش گر وزد یکسر سپید دفع گزند

زان بهار تازه کرد از هر در و دیوار گل
بسکه پهلو میزند با موجهٔ انهار گل
در شب وصل است بلبل خفته و بیدار گل
کرد عالم عالم از گل عالم انوار گل
میکند یاد بهاری هر طرف اشجار گل
نکهت جان پرورش چون طبلهٔ عطار گل
سینه دارد چون دل عشاق فشمزار گل
کرد گلزار جیب از پردهٔ اسرار گل
نه بکری چون مهر و مه بودی نه در گلزار گل
لمعه زد بر آسمان و انجم سیار گل
صد چمن ریزد بدامان اولی الابصار گل
بلبل از گل رنجد از بلبل شود بیزار گل
تا شود گلشن طراز گلشن جمعیت این چار گل
خنده زد بر آبروی او لولوی شهوار گل
از خجالت گرد و هر تکسر خوابیده چون بیمار گل
خنده می‌ریزد چو عکسش از لب گفتار گل
ریخت از انجم بجیب گنبد دوار گل
گر نگشتی از نم فیضش رطوبت دار گل
روید از هر شاخ گلبن در جهان بی خار گل

مطرب ار خواند حدیثی از بهار روی تو / ریزد از هر رشته بجای نغمه موسیقار رنگ گل

در خیال جلوهٔ رنگین تو بیهوش بود / شبنم آبی زند بر رویش تا شود هشیار رنگ گل

آنکه از باغ شفاعت صد چمن افشانده / زآستین مغفرت در جیب استغفار رنگ گل

برگ برگ نخل من باد خزان معصیت / آنقدر ریزد که خون ریزد بصد زنهار رنگ گل

رشحهٔ ای ابر رحمت بر سر خاکم گزان / بردمد از خار خشکم زودتر بسیار رنگ گل

گر نیاید از تو چشم گلستان نور نظر / در نگاه خلق بیکار است عینک وار رنگ گل

گر میان خوشتر که نذر مالک بستان شود / ورنه بیقدر است گر آید سوی بازار رنگ گل

عرفی و اهلی ببزم شاه و من از باغ طبع / برده ام در بارگاه احمد مختار رنگ گل

دسته کردم تا حدیث نعت رنگین در کتاب / نظم من گلدستهٔ شوق آمد و اشعار رنگ گل

همصفیر طائر قدس است یارب خامه ام / کز صریرش گردد از خواب عدم بیدار رنگ گل

بسکه یک لخت از رگ اندیشهٔ من خون چکید / از جبین هر سخن مژگان کرده ام طیار رنگ گل

نکتهٔ رنگین ز رنگ آمیزی خون جگر / ریخت از ساغر قلم در دامن اظهار رنگ گل

آنکه سیر گلشن رنگین خیالان کرده / در گلستانم بیا انصاف ده بشمار رنگ گل

گل گلشن برده گستاخی می نازی شهید / لب بدندان میگزد از شرم این گفتار رنگ گل

آن باهنگ دعا برکش ز دل یکبار زمزمه / کز نوای مرغ آمین بشکفد صد بار رنگ گل

تا بود در گلشن امکان سرو برگ وجود / تا نگارد از عجب آرد ز هستی بار رنگ گل

تحفت رب العالمین باد و اقامت جلوه ارتضا / هست هر رنگیکه زینت بسند نگار و ار گل

ادبیات

ای باغ نعمت موتش جان گل و بلبل　　از شوق تو رطبی بیان گل و بلبل

بلبل خجل از نغمهٔ گل از خنده پشیمان　　لال است ز وصف تو زبان گل و بلبل

را تو نهادند صبا را گلستان　　در سینه نگنجید بیان گل و بلبل

کاهیدن و بالیدن از آن من بود ایم غم　　خندیدن و نالیدن از آن گل و بلبل

صد ناز و نیاز کس از حسن تو گشت　　گل گرد بهاری ز خزان گل و بلبل

هر خار که از خاک شهیدان تو خیزد　　نقش است شکند در رگ جان گل و بلبل

هنگام وصال من و تو باد مبارک　　هر خلق تماشای فسانه آن گل و بلبل

زان شعله بدل ریزد و زان پرده خیزد　　داغ است دلم از خفقان گل و بلبل

زان روز شدم خسته و داغ که بوده است　　در باغ جهان نامه فشان گل و بلبل

رشکی که بعهد من و تو رنگ برآورد　　هرگز نشنیدیم به زبان گل و بلبل

زین نغمه که در نعت رسول است شهیدا　　آگه نبود گوش و زبان گل و بلبل

سلطان رسل احمد مرسل که بیاغش　　شد دست و بغل سوده زبان گل و بلبل

گلدستهٔ هر نعت الوان که بهارش　　مهمان شده در باغ بخوان گل و بلبل

سر تو نیلستان حقیقت که شگوفش　　بر شاخ مجاز است مکان گل و بلبل

صد رنگ سنبلی که ز تر دستی فیضش　　افزوده دگر نشو و نشان گل و بلبل

آن رنگ ز رخ باغچه و بن بال پر افشاند　　این بود بر ابش طیران گل و بلبل

تا گرم شتابند بسم دست و گریبان　　در پیش به صبا داد عنان گل و بلبل

با فیض فیضش در عوض رنگ و ترنم　　ریزند همه دم خون ز دهان گل و بلبل

داغ غم عشقش بچمن زار محبت / آتش زده از بسکه بجان گل و بلبل

گردید رگ شعله سر انگشت نظر را / از تاب و تب نبض طپان گل و بلبل

شهباز عنایش چه کند میل گلستان / عنقا شود از بال فشان گل و بلبل

از گلشن لطفش چو وزد باد بهاری / آتش شود از همنفسان گل و بلبل

تا عطر نجیب شد بهوا نکهت گیسوش / بوی ندهد غالیه دان گل و بلبل

این مطلع رنگین که بدیها زده ناخن / انداخته ام جنگ میان گل و بلبل

مطلع

ای برده ز دل تاب و توان گل و بلبل / نازان ز بهار تو زبان گل و بلبل

از بهر تو به تنگ آمده خاموشی و گفتار / نامم تو نگنجید بدهان گل و بلبل

شوقی تو اگر ره نمودی که خبر یست / جنس طرب و غم زدگان گل و بلبل

در بزم تو گر عاشق و معشوق برد دل / فرقی نتوان کرد میان گل و بلبل

از چشم ببین خانه بدوشان نظری کن / ای سوی تو چشم نگران گل و بلبل

آن حق که بود مرتبه معصومی جبریل / در گلشن علم تو بیان گل و بلبل

شوق تو بود در نظر وقت تماشا / در خاطر صاحب نظران گل و بلبل

پنهان به بغل بوی تمنای تو دارد / هم نکهت و هم طرز فغان گل و بلبل

از شمع جمال تو چو خوانند حدیثی / پروانه نفهمید زبان گل و بلبل

بوی تو سبک خیز و بیداری نرگس / وا کرد گله از خواب گران گل و بلبل

آن جلوه که از دیدنش آتش برد از چشم / برقی زده در خرمن جان گل و بلبل

گرد است یکی پاره گریبان دگری دل / حسرت شده مهتاب کتان گل و بلبل

زین جرم که گستاخ به سوی تو نظری کرد ‌‌‌ داوند به نرگس بیرقسان گل و بلبل

ق

گردیدن پروانه به شب گرد سر شمع ‌‌‌ روزانه خموشی و فغان گل و بلبل

جان و جگرم سوخت برنگی که برآورد ‌‌‌ دود از نفس شعله فشان گل و بلبل

هر روزه زبهر خوردن هم عید فراغ ست ‌‌‌ گر شب همه باشد رمضان گل و بلبل

گر شب همه دم همدم پروانه و شمع ست ‌‌‌ روز است انیس دل و جان گل و بلبل

فریاد که پروانه و شمع از شب و روزم ‌‌‌ گرم تب و تاب اند لبان گل و بلبل

شامم و دم صبح غمم پروانه و شمع است ‌‌‌ صبحم سحر و شامم خفقان گل و بلبل

آن نخل خزان دیده منم که صبا هم ‌‌‌ سنگ و بید هم از ماتمیان گل و بلبل

دانند مرا مویه گر طره سنبل ‌‌‌ خوانند مرا مرثیه خوان گل و بلبل

دور از در آن روضه به سینه من و شوقم ‌‌‌ افتاده به تبسم نه فغان گل و بلبل

هم نکهت و هم نغمه مرا بر هدف دل ‌‌‌ تیر است تو گویی ز کمان گل و بلبل

بر بنده مسکین خود از لطف نگاهی ‌‌‌ ای چاره گر درد نهان گل و بلبل

آواره کوی تو دل لیلی و مجنون ‌‌‌ گم گشته بوی تو روان گل و بلبل

از دولت تو عیش و فراغ چمن و باغ ‌‌‌ از رحمت تو امن و امان گل و بلبل

حسن تو و روح القدس آئینه و طوطی ‌‌‌ نعت تو و من شوق عیان گل و بلبل

هر نقطه که ریزد گره از غنچه گشاید ‌‌‌ کلکم بود از چاره گران گل و بلبل

این نقطه یقین ست که هرگز نشنیدند ‌‌‌ در دائره وهم و گمان گل و بلبل

این نظم شهید است گلستان تماشا ‌‌‌ در دیده نظارگیان گل و بلبل

گفتا فروغ مشعل و خورشید و مه ز چیست ‌ ‌ ‌ گفتند پرتوی ز جمال محمد است

گفتا که از چه یافته تکمیل جسم و جان ‌ ‌ ‌ گفتند خوشه‌چین کمال محمد است

گفتا که گوش جان ملک بر صدای کیست ‌ ‌ ‌ گفتند بر اذان بلال محمد است

جانهای خسته بسمل الله اکبرش ‌ ‌ ‌ هر سو صدای جل جلال محمد است

خورشید و مهر و قطب و چهل هشت پیکرش ‌ ‌ ‌ یک ذره از جنوب و شمال محمد است

کوثر که خضر در طلبش آرزو نبرد ‌ ‌ ‌ یک جرعه از محیط زلال محمد است

نیسان که قطره را گهر بی‌بها کند ‌ ‌ ‌ یک رشحه از سحاب نوال محمد است

در ره دو واکنند قفا خم که سایه‌ای ‌ ‌ ‌ بر فرق شان ز دامن دال محمد است

معراج شان بسی بیا بین که آسمان ‌ ‌ ‌ خم در هوای صف نعال محمد است

تنزل را عروج ز شان نزول او ‌ ‌ ‌ تکمیل ناقصان ز کمال محمد است

مرگ و اجل به صلح گرایند همه گر ‌ ‌ ‌ با دشمنی که جنگ و جدال محمد است

لطف خداست آنکه وار رضای او ‌ ‌ ‌ قهرش غبار راه ملال محمد است

رفتن به عرش و باز فرود آمدن به فرش ‌ ‌ ‌ یک جزو و تا بحد کمال محمد است

سرپا اوست دیده و دل را سر نیاز ‌ ‌ ‌ زان ابتدای هر دو مآل محمد است

هر خصلت نبی که پسند پیکر پا ‌ ‌ ‌ شرح متین ز متن خصال محمد است

چیزی نخواست از دو جهان با وجود آنکه ‌ ‌ ‌ هست آنچه از خدا همه مال محمد است

هر جا یقین جلوهٔ او کن گمان مبر ‌ ‌ ‌ در هیچ جا که مثل جمال محمد است

در عالم مثال که مرآت حکمت است ‌ ‌ ‌ عکسی نبود از تو مثال محمد است

شهنا شهید بگیر ... بالا همی پرد ‌ ‌ ‌ پرد از هر فرشته به بال محمد است

الحق صفات خالق یکتا و ذات او — با آل محمدست و با آل محمدست

تنگ است با بحر صفت کون و مکان بر او — برتر ز عرش جاه و جلال محمدست

بالای سینه‌ها که ید الله گفته اند — دستی در آستین کمال محمدست

جان شہید خاک رہش باد کز صدق — اہلی سگ محمد و آل محمدست

از ما و از ملائکه و از خدا صلوٰة
هر لحظه بر محمد و آل محمدست

دل شکار تو یا رسول الله — جان نثار تو یا رسول الله

باغ کونین تازگی دارد — از بہار تو یا رسول الله

هر گل و غنچه را بود بجگر — خار خار تو یا رسول الله

شہپر هر فرشته جاروبیست — بر مزار تو یا رسول الله

دل فراموش کرد یاد وطن — در دیار تو یا رسول الله

عطر ساید بجیب باد صبا — رہگذار تو یا رسول الله

رفته از خویش هر که در عالم — شد دوچار تو یا رسول الله

عصمت و اہل بیت را دانیم — یادگار تو یا رسول الله

زینت چار بالش دین اند — چار یار تو یا رسول الله

صدق صدیق رض را سزد که بود — یار غار تو یا رسول الله

عمر رض عادل است در همه حال — غمگسار تو یا رسول الله

جود عثمان رض دو دوش نازد — بر نثار تو یا رسول الله

شان حیدر رض سہمی و ہژبری — از وقار تو یا رسول الله

دائما از رضای شان راضی ست / کردگار تو یا رسول الله
تربیت یافتند چون سبطین / در کنار تو یا رسول الله
شان شان سید نشان بجهان / از شعار تو یا رسول الله
سبز شد زین دو تن چمن شاداب / کشت زار تو یا رسول الله
هیچکس نیست جز شه علیم / راز دار تو یا رسول الله
عاصیان را خریدن از دوزخ / هست کار تو یا رسول الله
کفر را کرد درهم و برهم / گیر و دار تو یا رسول الله
فارغ آید ز بیم هر که رود / در حصار تو یا رسول الله
فقر را فخر دائمی بخشید / افتخار تو یا رسول الله
هست در کائنات بر همه چیز / اختیار تو یا رسول الله
از ازل تا ابد ز تو نازد / روزگار تو یا رسول الله
روز و شب دو سگیند گردون / بر مدار تو یا رسول الله
در جهان آب رفته باز آورد / جوئبار تو یا رسول الله
رفتی و گلشن است وقف خزان / بی بهار تو یا رسول الله
گشته دلها بداغ ماتم بعید / لاله زار تو یا رسول الله
کعبه گردید با لباس سیاه / سوگوار تو یا رسول الله
جان درد کشان رسید بلب / از خمار تو یا رسول الله
دور آخر شد و ز حد بگذشت / انتظار تو یا رسول الله
پرده بردار تا سگی بینیم / از عذار تو یا رسول الله

سرمه از خاک پای تو جوید	خاکسار تو یا رسول الله
بی تو هرگز قرار نتواند	بیقرار تو یا رسول الله
سینه جان بدر فخر شهید	جان نثار تو یا رسول الله
حسرت جان سپردنی دارد	بیچاره تو یا رسول الله

رحم فرما که رحمت بگشاید
بیمار تو یا رسول الله

قصیده مسمی به سحر البیان در بحر طویل بجواب قصیده عبد الواسع جبلی از روی طوالت بحر و جواب قصیده شیخ اوحدی از جمع و تفریق بزیادت رعایت سجع

آمد بهار پر فتن سرگرم آشوب زمن از رنگ گلهای چمن در خار و خس آتش فگن
گلگون قبا گل پیرهن رنگین لب النسرین بدن از بوی خود برقع زن در خرمن صد جان تن

آمد بهار بخردان همراز جشن دلبران در ساز عشق بیدلان با ابر و گل ترجمان
چمن بچمن سرگران با سرخوشی دامن کشان نغمه خوان و گل فشان کتان با سبزپوشان چمن

آمد بهار با دودمان سرگرم تاراج خزان از سنبل و گل همزبان با دود و آتش همعنان
در شرح وصف گلستان با برگ سوسن همزبان در سیر گلشن شوق ایمان با نرگس از چشمک زدن

آمد بهار دلکشا خمخوری سرتا پا دهید ایمان صبا از نکهت گل عطرسا
با غمزه های عشوه ها با عشوه های دلربا از شاهدان مه لقا چالاک تر در مکر و فن

از رنگ گلگون قبا با دو رنگ رنگین ادا با سرزمین سرو سها عشرت گزین صحبت گرا

بیگانه شو زخود و آشنا آئینهٔ این حیرت نما ساغر بکف مست اداستی فزا تو به شکن

سرو چمن از خود سری جوید بطوبی همسری نرگس بصد جادوگری سرگرم ناز دلبری

از زهره و از مشتری گردید جانرا مشتری گل همچو رخسار پری سنبل چو زلف پرشکن

پروانگی بخشد صبا تا عندلیب بی نوا بهر حصول مدعا پروانه سازد خویش را

زان رو که در بستان سرا از لاله و گل جابجا هر نخل موزون گو بیا شمعیست روشن در لگن

تا از پری رخسارها با فرده دیدارها آمد بلب گفتارها گل با شگفتن کارها

دارد که در گلزارها سر میکشد از خارها بالیده یکبارها از خود همی بر خویشتن

گل کرده از بهر نثار گل در کوچه و بازار گل در دشت و در گلزار گل در دامن کهسار گل

بر بام و در و دیوار گل بر هر سر و دستار گل در سبحه و زنار گل بستند شیخ و برهمن

کشتی جدا دریا جدا گلشن جدا صحرا جدا اسما جدا اشیا جدا الا جدا انشا جدا

ساقی جدا صهبا جدا اعضا جدا جانها جدا ساغر جدا مینا جدا است اندوشا و چیره زن

وقت است اگر بر خشک و تر باهم شود شیر و شکر وقت است اگر شام و سحر جویند وصل یکدگر

وقت است بالیدن اگر بالیدگی گیرد ز سر تا در نگنجد از اثر نشو و نما در پیرهن

از مقدم موزر خدا الشمس الضحی بدر الدجی نجم الهدی خیر الوری البحر عطا ابر سخا

کان حیا کوه وفا جان ولا شان علا شمس لقا مهر ضیا ماه صفا شاه زمن

محبوب رب فخر امم مهر عرب ماه عجم عالی نسب ابر کرم والا حسب دریا همم۔

امی لقب عالم علم گنج ذهب کنز قدم فوز طلب فیض اتم عرشی مکان یثرب وطن

پیدا شد از فیضش نگر روز و شب و شام و سحر برگ و گل و شاخ و ثمر حور و ملک جن و بشر

در قالب خاکی اگر نورش نگشتی جلوه گر هرگز نیاوردی خبر جان از تن و روح از بدن

بر گردن آن نازنین خم گشتن زلفش ببین شام ست یا رآنچنین با صبح خندان همنشین
یا سنبل ست و یاسمین از وصل هم عشرت گزین یا شمع کافورست این در سایهٔ مشک ختن

بوی ازان زلف دوتا آرد اگر باد صبا هر مرده برخیزد ز جا مستانه بر لب مرحبا
لطف عرق بنگر که تا یک قطرهٔ او هر کجا با خاک گردید آشنا نسرین دمید و نسترن

از نور خلعت در برش تاج لعمرک بر سرش خیل رسولان لشکرش فوج ملایک چاکرش
تقدیر حاضر بر درش حکم قضا فرمان برش لوح و قلم از دفترش جویند هر سرّ و علن

در محفل میلاد او پیمانه رقصد با سبو دلها ز زلف مشکبو مرهون منت موبمو
بلبل بگل از آرزو پیوسته دارد گفتگو پروانه یابد آبرو از وصل شمع انجمن

بر آستان او جبین سایند خوبان حسین مجنون چه دارد در رگ این کز عشق او گردد حزین
گر ناقهٔ آن نازنین بینند خرامان در زمین از لیلی محمل نشین ناید بجز مجنون شدن

غلمان و حور از هر طرف لمعان نور از هر طرف غیب و حضور از هر طرف رنگ ظهور از هر طرف
ناز و غرور از هر طرف عیش و سرور از هر طرف نزدیک و دور از هر طرف سرگرم بزم آراستن

اختر شماران هر طرف دفتر نگاران هر طرف آئینه داران هر طرف خدمتگذاران هر طرف
چابک سواران هر طرف امیدواران هر طرف چون من هزاران هر طرف جمع اند در طرف چمن

سرو چراغان یکطرف شمع شبستان یکطرف گل در گلستان یکطرف رقصان و خندان یکطرف
قمری بافغان یکطرف پروانه سوزان یکطرف بلبل غزلخوان یکطرف از شورش دل ها چو من

خضر و مسیحا یکطرف هارون و موسی یکطرف ذوق تمنا یکطرف شوق تماشا یکطرف
جبریل تنها یکطرف عشاق شیدا یکطرف گم کرده خود را یکطرف دارند بر لب این سخن

ای میهمان خوش آمدی جان جهان خوش آمدی شاه شهان خوش آمدی سرو روان خوش آمدی

برای شرح سیه بختی حسود ان باد　　ز داغ لاله دوات و ز پر غراب قلم

مدام ورد دل بدخواه جان برشته او　　گذر کند صفت سیخ در کباب قلم

کند همیشه ز نام بهار پیرایش　　چمن طرازی دیباچه کتاب قلم

در مدح حضرت خواجه معین الدین چشتی رحمة الله علیه

نفی خود در دیده اثبات سازد جای من　　لابلی شد دیده آه شد آلای من

الحذر ای آسمان از صدور شیونهای من　　بس که کون و مکان تنگست بر غوغای من

شمع ماتم نشین ظلمت آباد الم　　صور برانداز سحر خیزد ز شیونهای من

آفتاب انگشت بر لب از شعاع خود زند　　پنبه در گوش ست ماه از بیم یاهای من

پست همت از تکلفی بداند آسمان　　ورنه این گردون خیالی حبابست از دریای من

گرد بادی بود بی نامی که عشقش نام شد　　دست و پا گم کرده میگردد به صحرای من

باده پیماید مدام از قرص جام آفتاب　　ورنه خم گردون نمی گنجد مگر صهبای من

شعله حل کرده در جام و سبو پیم ریختند　　در کشش فواره آتش بود مینای من

جرعه از وصل خواهم تشنه درمانیستم　　آب را ریگ روان دریابد استسقای من

ای کباب لخت دل وی خون ناب چشم تر　　کام جان تازه دار ای منّ و ای سلوای من

با خیالش یکه خود کردم ز بیرون و درون　　معنیم نازد ز صورت صورت از معنای من

من اِنّی قد رأی الحق دیده دیدن گشاد　　لن ترانی نشنود گوش دل موسای من

دستم از روز ازل افتاد بر داغ جگر　　زان شد منت کش آتش ید بیضای من

آستین افشانده ام از دولت دنیای دون　　سلطنت گر دولتست از دامان استغنای من

آفتابش نام کردند اهل ظاهر ورنه مهر　　کرمکی شبتاب بود اندر شب یلدای من

تجنیس تام

هزاران زان برخ گلگون هزاران آرزو دارند — ز حسرت زار نالد چون انارش گل خندان

تجنیس زائد

مذاق خلق را قند و شکر از شکر خلق او — ز جودش در وجود اهل عرفان اعتبار جان

تجنیس مرکب

همین پروانه گرد شمع بی پروانه میگردد — بلاگردان روی اوست خورشید و مه تابان

ندامت از کف دریا نوالش ابر دریا بد — فغان از رشک گوهر بارش نیسان کشد نیسان

تجنیس مکرر

بشاخ شمع سوزان زانکف در بار بار آید — شد از انعام عامش پر زر و در الحق دامان

تجنیس مطرف

شراب قهر او برند شرار مرگ جانها — نگاه تند او بیکار سازد کار صد پیکان

تجنیس خط

نسیم عنبر افشانش اگر دامن بر افشاند — دهان غنچهٔ سربسته گردد پستهٔ خندان

مقلوب بعض

ز رشک فیض دریا بار او گرداب در آب است — گهر بارش ز رشحهٔ جود او نیسان کند نسیان

مقلوب کل

بکاخ فیض او داد آب گهر بر خاک می ریزد — که حیرت ناک میگردد ز بذل همت او کان

مقلوب مستوی

لقلب مستوی ای شاخ کلکم مصرعی داری — نثار حسینه تخم لعل و لعل مختفی مهران

التسجیع

شجاعت چاکر جاهش شهامت ذرهٔ راهش | عدالت فرش درگاهش سخاوت بندهٔ احسان

قضا مأمور زیر فرمانش قدر ممنون احسانش | فلک سرحوم بفرمانش زمین شرمندهٔ باران

لبش لعل بدخشانی قدش سرو خرامانی | رخش مهر درخشانی دهانش چشمهٔ حیوان

الاشتقاق

شریعت را ز تکمیل کمالش پایهٔ عزت | حقیقت را ز تحقیق علومش رتبهٔ رجحان

رد العجز علی الصدر

دونان مهر و مه را یافت از خوان سخای او | فلک یک ریزه چین خوان انعام است چون دونان

قسم دیگر از آن

ز نخبهٔ ان او در طرف هر گلشن برافشاند | ز شبنم بادهٔ گلرنگ در جام گل خندان

قسم دیگر از آن

عدو را مردن آسان شد چنان از بیم قهر او | که چون نقش قدم گردید با خاک عدم یکسان

قسم دیگر از آن

بخوان نعمتش پیر فلک کی همسری خواهد | دو نان دارد و بستهٔ خویشتن این سفله چون دونان

قسم دیگر از آن

خردمندان بیاموزند از وی حکمت و دانش | که دانش باشد از وی حکمت آموز خردمندان

التعنت

جهان را گر نباشد حکم عدل او خبر گیران | معاذ الله بگیرد خانهٔ هستی شود ویران

گریزد همچو ناوک از کمان در عهد عدل تو | قد شوخ جوانان خود ز بیم قامت پیران

خاتمہ

الہی منت کہ از بہر سکوتِ مدعی اوپشد — نگارِ دعویِ یکتائیِ من زیورِ برہان
مرا در زیرِ فرمانست اقلیمِ سخن سنجی — فصاحت را منم سلطان بلاغت را منم خاقان
منم سحبانِ معنی و زبانش آن حقیقت دان — کہ می نازد بدورِ فکرِ من خاقانی و سلمان
مرا در دولتِ نظمِ خود استغنا بود حاصل — دو عالم گر دہندم در بہای آن بود ارزان
منم آن مایۂ فطنت در اقلیمِ سخندانی — کہ چیند لقمۂ دانش ز خوانِ علمِ من لقمان
تکلف نیست در گفتارم اینک فاش میگویم — کہ حسان العجم بر حسنِ گفتارم بود نازان
حسودی را کہ از بیدانشی با من معارض شد — کجا یابم کہ با وی وانمایم این ہمہ غلطان
زبانم را نمی فہمد کسی پیشِ کہ رو آرم — کہ من از جوہرِ ذاتیِ خویشم فخرِ ہندستان
کلامم معنی اعم فرماندہ حکمت کہ فکر این — بخاکِ ہند ریزد آبروی خطۂ یونان
سروشِ غیب الہامیہ نامیدہ ہست نظمم را — سزد گر تحفہ بفرستم زہندوستان سوی ایران

شہیدا شبہ تو اندر جہان نبود مگر روزے
کشد کلکِ قضا تصویرِ تو بر صفحۂ دوران

در مدح قاضی صادق علی خان اختر

طرفہ نقلیست کہ از دعوی یکتائی ہم — عشق با حسن معارض شدہ در جہت دودم
آن یکی آمد و کوسِ لمن الملک نواخت — کہ مرا سلطنتِ ملکِ حدوثست و قدم
منم آن خانہ برانداز طریقت کہ مرا — تیغ در دیر کند عبدۂ برہمن بجرم
منم آن خسروِ عالی کہ گدائے گویم — بوریا را نفروشد عوض سید جسم
منم آن وادیِ تفہیدۂ غربت کہ از ان — رحمت آبلہ و خار کشد نقشِ قدم

گل رعنا گلستان غم هجر و وصال
شور من گر نشدی سلسله جنبان جنون
وقت آنست که از صولت یکتایی من
حسن زین قصهٔ جانسوز برآشفت و بگفت
دعوی بیهدهٔ من زکجا پیداست
هرزه زین سفسطهٔ بیهده برخویش مپیچ
منم آن جلوه‌نما قوت ارادت که بود
منم آن شمع شب‌افروز حقیقت که مراست
در شبانگاه ارادت که مرا زاد ازل
گوشهٔ عارض امکان وجودم ز وجوب
نقش الله جمیل که بلوح هستی ست
شبهه نیست که خلاق خلائق با من
بلیلی که خدا هم بحیاتش شیداست
که تو در خواب سیه‌بختی خود می‌بودی
عشق از دیدن من خیره و آن فی دل و جان
زلف من گر نشدی سلسله جنبان جنون
گردن ناز برافرازم و گویم پس ازین
عشق گفتا که معاذالله ازین کبر و غرور
بر حلیمیکه بود نبض خرد در کف او

رنگ و بو یافته از من چمن شادی و غم
حسن بیدار نگشتی گهی از خواب عدم
با وجودم پس ازین حسن نگوید که منم
که برون می‌نهی از جادهٔ انصاف قدم
وین ندانی که تراهست ز من قدر و قیم
کین قضیه شود دست شیخ صمد و در الم
چشم شاه و دست زجهالم که خدم
گفتی تقدیم شرف بر همه ذات عالم
سجده‌م حکم قضا و قدر آدم قوا هم
بشنیده بس بهر من حوا و شدم عهد قدم
خویش و لیلی ز پی دعویم آمد محکم
الفتی دارد و او صاف مرا کرد رقم
پیچیی که زلیخاست کنیزش همه دم
گر جمالم نشدی شمع شب افروز قدم
حالتی هست که از بهر تو گردید علم
در رهواییت که گرفتار شدی از ره غم
که نیاز تو بنازم نزند دم که منم
تو در این مدح فراوان من ازین تهمت فهم
بخدایی که دهد با من و او الفت هم

بدل افگاری مجنون که حدیث لیلی
بجگرکاوی فرهاد که افسانهٔ او
بشب یکجگر افگار و نگارینش که مدام
بجگر سوزی پروانهٔ جانباز که شمع
بنوا سنجی بلبل که زند یاد حسین
بگرفتاری عشاق و پرستاری شوق
بگرانگیختن پای نگار و بستان
بتپیدن ره او بهم خصمت نظارهٔ شوق
بگر قبا ورگی از قبضهٔ عشق برو
قاضی محکمهٔ شیخ محمد صادق
اختر برج شرف مهر سپهر عظمت
از جهانگیری کلکش ز عرب تا بعجم
آنکه از دبدبهٔ شوکت و شانش دارد
سیم و زر پیکر پرورش بجوی هم نخرند
خضر در دوران قدمست که ز آغاز ازل
وقت آنست زنا صیهٔ عدلش کامروز
شود پاس همی نپذیرد ز انفاس
کار با صلح فنا دست ز سبحهٔ عدلش
زهره گاو زمین آب شود از بیمش

همزبان ست رفیق غم او تا ابد هم
سبب شهرت شیرین شده اندر عالم
کوهکنان سوی بهارش برد جنبهٔ غم
هر شب از داغ غمش سوخته سر تا بقدم
صبح در پیرهن گل شکند خسار الم
بشد گرفتاری جان و دل و چشم پرنم
زنگی و دیو نماید پری و حور نسیم
گونه روی بهار ست چه قیر و چه بقم
تا بالضاعف دهد حکم خداوند حکم
رهنمای سن و تو قبلهٔ اصناف امم
گوهر دولت و اقبال مه اوج کرم
داد در پنجهٔ خورشید قضا چتر و علم
کلک او باید هر پنجه رایت حشم
زرد باشد ز غم همت او روی درم
هستیش ریخته از تیغ بقا خون عدم
ناخن عدلش خراشید بجهان چهرهٔ غم
شکل امید شود منتج صد ناز و نعم
گرگ را هیچ شبانی نشناسد ز غنم
غضبش گر بسر کوه زند تیغ دودم

دود از چشمهٔ خورشید برآرد رخشش
هیچ رخ چون بنفشه بهم زده از بیم پاشد
همتش را گذر افتاده از موج حباب
خنده آمیز دو سیلفت که انکار و قبول
بخششش آنست که زر پاشد و پوشد زرکسان
بارک الله ازین شوکت شانی که بود
عشق تا نغمه سرا گشت باین مدح و ثنا
گرچه ممدوح ز مدح من و تو مستغنی است
سبد اعجوبهٔ فکر رسائیش کامروز
حاکم کشور معنی که در اقلیم سخن
دانش آموز حکیمی که بسا به عقل
قالب الفاظ از روح معانی دریافت
رفت فی اقرار خداوندی او کرد نخست
هست صیقل گر آئینهٔ معنی قلمش
دود به مشعل مهر ست مدادش زار و
فکر او یک بمینی ست ز غیب آبستن
زادهٔ فکرت پاکش همه روحی ست لطیف
نظم و نثرش چو مه و مهر بود عالمگیر
گشت سیراب ز سنبل کدهٔ دیوانش

گر پی پیر فلک حمله کند چون ضیغم
خانهٔ ناوک قهرش چو شود سینه ز سهم
دیده بر صفحهٔ دریا قسم لا و نعم
نیست در عین بغوطا شدهٔ ارباب همم
فی بحر دریا بخط موج کشد مد قسم
هر صفا تیر عنایش چو بگیرد مرغ حرم
حسن گفتا که مرا در تو ازین فهم یاد هم
لیک یک نغمه سرائیم بجوابت من و هم
دم او جان سخن بسید ما از نای قلم
سکه خواندند بنامش ز عرب تا بعجم
در کف طرز حرکت میکند از نبض قلم
دم جان بخش مسیح ست لفکرش همدم
معنی خفته چو بیدار شد از خواب عدم
عکس مضمون ز رخ صفحه نماید هر دم
شد سواد رقمش سرمهٔ چشم عالم
فیض روح القدس استاد او چون مریم
نظم او آمده با معجز عیسی توام
روشن از پرتو نورش ز عرب تا بعجم
نگه دیدهٔ ادراک چو آ [illegible] هم

فوج فوج است در آن معنی دلکش سرسبز / همچو حوران چمن پیش نگه باغ ارم
موج در موج بود سطر بصد جا نقشه لفظ / معنی دو در تسلسل قلمش کرده رقم
مصرع نظم که سرپایه گر افتاده درست / بهر مصراع قبول است تو گوئی مسلم
مقبل پیش خردش بلند است لا التقبل / علم ازوی متعلم صفت لا العلم
گلستان جلالش نرسد باد صبا / گرد دامن نشینش باشد نگاه شبنم
در خور حوصله ام نیست رسیدن آنجا / گر تو خود میروی اینک سر من پیش قدم
الغرض بر دل او دست و گریبان نشسته / از پی رفع نزاعی که در آید به قسم
برد بر حضرت ممدوح رسیدند و لی / بارگاهی به نظر آمده با جاه و حشم
بارگاهی که براوجش نپرد بال ملک / تا در او نرسد وهم و قیاس آدم
بارگاهی که اگر رفعت شانش نگرد / تاج خورشید فتد از سر عیسی مسلم
بارگاهی که ز خاصیت عرشش امروز / همه گر خفته در آغوش طرب گشته غنیم
بارگاهی که ز جاروب شعاع خورشید / آستان روبی او کرده فلک با قد خم
بارگاهی که شب و روز دو رو می افتد / گوسپند از سر پایگی شیر اجم
هر طرف کوکب اقبال بلا گردانش / پیر گردون همه دم در صدد طوف خیم
دام کردند نگاه از دل و دیدند از دور / صورت لوح مجسم به سپهر محکم
مسند افروز تجمل صفت مهر منیر / تکیه بر بالش تمکین زده از ناز و نعم
هر طرف علم و ادب عقل و هنر دانش و هوش / همه در خدمت او بسته کمر همچو خدم
اخترش نام شنیدند و در آمد بنظر / آفتابی به هزاران شرف و خیل و حشم
دور باشی چو شنیدند به فرمان ادب / پا نه جنبید ز جا بر صفت نقش قدم

نواب ذوالفقار علی آنکه نام او | مشهور عالم است بنصرت چو ذوالفقار

از فیض اعتدال نسیم عدالتش | سیماب را بر آتش سوزان بود قرار

اعجاز حکم معدلتش بین که برف را | از لطف پرورد کرهٔ نار در کنار

شبنم فتیلهٔ شعله نشیند لبان گل | برگ شگوفه بر شد از سینهٔ شرار

از بسکه گل ز آب چمن چهره برفروخت | رشک فروغ شمع بود رنگ شاخسار

از لطف اعتدال هوای عدالتش | تخم شرر بچیند دُر و مرجان نداده بار

یخ در کنار شعله فرو بندد این هوا | پیدا کند برودت کافور از بخار

در پیش موج خیزی نور سخاوتش | تار شعاع مهر بود موج جویبار

در عهد او فغان جگر سوز عندلیب | آتش زند ببال عقاب ستم شعار

از عدل او که نائرهٔ ظلم سرد شد | دود از دل سپند نخیزد درین دیار

بر آهوان چو شیر حلال است خون شیر | دست ضعیف مور بر آرد دمار مار

دود از نهاد خلق بر آرد عتاب او | عفوش سر گناه کشد در بر و کنار

قهرش بجان چاره زند آتش غضب | لطفش بلطف آورد آبی بروی کار

ابر کرم که از کف نیسان نواز او | جیب صدف پر است ز دُرهای آبدار

فرخنده اختری است بگردون احتشام | رخشنده گوهری است ز دریای افتخار

آن شهسوار عرصهٔ شوکت که اسپ او | گیرد عنان بوی گل از دست اختیار

آتش وشی که خاک دم ترکتازیش | سیماب وار می‌جهد از فرط اضطرار

آب روان بقطرهٔ زند نهای بی عدد | برق دمان بگرم روی های بی شمار

هامون نورد مرحله پیما هوا خصال | خارا شگاف بادیه فرسا صبا شعار

نازک میان و آئینه ران و سبک عنان
گردون وقار برق شتاب و قضا شکار

فرخنده مرکبی که ز سطح زمین کند
سیر سپهر چون نگه از چشم هوشیار

در اهتزام گرم روی فلک شاعرست
در احتزام جلوه گری غنچهٔ نگار

طوفان خرام و بادتک و همین جنبش ست
چالاک عنان و کوه تن و پیل اقتدار

عنقای عقل ریخته بال و پر قیاس
افتاده هر کجا که چنین خویش را گذار

تاثیر وصف سرعت او بین که خامه ام
یکجا لبان برق نگیرد گهی قرار

دی غائبانه مدحت ممدوح می نوشت
امروز با ثنای خطابخش فتاده کار

مطلع ثانی

ای دیده را بنور جمال تو اعتبار
اهل زمانه را بتو هم زیبد افتخار

پیشانی فلک بدرستت در سجود
قدر بلند رفعت شان تو استوار

نیسان ز دُرفشانی دستت تو سرنگون
دریا ز جوش [illegible] جود تو شرمسار

حاتم بر آستانهٔ فیض تو جبهه سا
جم از رحیق جام نوالت وظیفه خوار

وسعت قدر به طرهٔ عزم تو شانه کش
نور ظفر ز چهرهٔ رزم تو آشکار

عدل تو بسکه آب رطوبت به شعله زد
بیرون نمی جهد شرر از سینهٔ چنار

در عهد تردماغی فیض تو در جهان
کس را بجز شگفتگی تازه نیست کار

هر شعله برگ لاله شبنم رسیده گشت
اخگر عرق فشان شده چون دانهٔ انار

تیغ تو هست افعی درنده که جز صبح
جز مغز جان دشمن تو نشکند خمار

تیغی که شاخ گاو زمین را قلم کند
گیرد اگر ز فرق عدو بر زمین قرار

تیغی که همچو برق جگر سوز جانگداز
آتش زند بخرمن اعدای نابکار

فولاد کین او اگر آتش فشان شود / ز استم بسان موم گدازد تن هزار
قاف قضاست قبضهٔ او یا که فای فتح / لام اجل بود خم او یا زبان مار
این ذوالفقار را چو علی برکش از نیام / دست قضا به بند و مار از اجل برآر
وین انتقام خون من خسته جان بگیر / از پنجهٔ تطاول چرخ ستم شعار
داد از جفای گردش گردون که گشته ام / بیگانه از یگانه و آواره از دیار
تا سر زدم چو سبزهٔ نو رسته از زمین / چون زاله در رگ جانم شکسته خار
نی پای آنکه وادی افلاس طی کنم / نی دست آنکه دامن دل گیرم استوار
من تشنه و زمین همه لبریز آتش است / من سر برهنه و فلک فتنه سنگبار
مشکل ضروری که فتاد است شرح آن / کلک زبان بریده ما راست ناشکیب و عار
اکنون که اضطراب من از حد گذشته است / کارم ز دست سیر و دو دستم نه کار
جان بر لبم رسید سر وقت من برس / ای معجزه مسیح ز فیض تو آشکار
طول کلام ترک ادب هست ای شهید / اکنون قدم بنه به سر راه اختصار
با سوز جان و درد دل از آستین عجز / دست دعا برآر بدرگاه کردگار
تا نوک سبزه را بدرست شبنم است کار / تا خامهٔ گل است حلی بند شاخسار
آویزه بند رمح تو باد اول حسود / فرق عدو سنان ترا باد گوشوار
سرسبز باد باغ سخایت چمن چمن / تا التفات نامیه باشد به نو بهار

در مدح ایضاً

صبحگه سر برون کشد از خاور آفتاب / گر سر کشد ز باده ما ساغر آفتاب
داغم اگر نه سایه فکندی بر آفتاب / این آب و تاب نور نبودی در آفتاب

هردشتی چو چرخ گردش گردون اگر شود — گشتی چو چرخ شیفته رالسکر آفتاب

از شرم چو عزم جستن مضمون کند سپهر — ششحی کیف گرفته شود رهسپر آفتاب

تا شهر صولتش بسوی آسمان گذشت — از اوج چرخ ریخته بال و پر آفتاب

باز است سپهر با بهای او چنان — کز یک اشاره نگه جسته زر آفتاب

دی صبح سکه رنگ طرب ریخت فیض او — در برکشید بیضه بین آهسته آفتاب

گر رخ کند محاذی دریای صولتش — در لرزه می فتد چو دل مضطر آفتاب

قندیل سقف قصر بلندش اگر شود — رخ سوی آسمان نکند دیگر آفتاب

رویش اگر مقابل مه فلک شود — با بهای آفتاب نشد اخضر آفتاب

هر باد او پشت به دیوار حیرت است — از حیرت رخش صفت پیکر آفتاب

از رشک آینه نقش دلش جوهر صفات — افتاده همچو آینه بی جوهر آفتاب

دعوی بر عشق کنم و ثبت می کند — تا نام پی گواهی این محضر آفتاب

تا مطلع خطاب نویسم بوصف او — باریکتر شد از ورق دفتر آفتاب

مطلع

ای از ازل جلال ترا چاکر آفتاب — گیرد سپهر مرتبه ات پیش سر آفتاب

هر شام داغ سجده تو بر جبین ماه — هر صبح خطبه خوان تو بر منبر آفتاب

خلخال پای رفعت تو حلقه کمند — سرپنجه جلال ترا زیور آفتاب

از دامن دل تو چو خیزد غبار قهر — سر برکشد ز پیرهن خشم آفتاب

نیسان دولت تو بهر روز گر کف گشاد — پرگشته است همچون صدف از گوهر آفتاب

آورده است بهر زر افشانی صبا — از کارگاه فیض تو یک چادر آفتاب

گردون بچشم خیره کحل البصر کشید | گردد اگر ز قهر تو خاکستر آفتاب
از فیض نکهت تو دوران دماغ صبح | بخشیده است طبلهٔ عنبر آفتاب
تا نقش بست عکس جمال ترا بدل | آیینه گشت در کف اسکندر آفتاب
گردون پی ادب چو نگردد بکام تو | ریزد به پنبه دانه ز قهر اخگر آفتاب
خم بر رخ قمر افتد چنین عجب مبین چین | ورنه بموج قهر تو آید بگر آفتاب
با شان حیدری چو کنی حمله بر فلک | از چرخ برکنی چو در خیبر آفتاب
از شرم سخاوت وجود تو بر فروخت | جام عطارد ز نور شسته کوثر آفتاب
گر گرمی عتاب تو آتش فشان شود | هر دم لباس شعله کشد در بر آفتاب
با عین نور دیده روشن چه پا کند | گاهی ندیده سایهٔ پیغمبر آفتاب
روشندلی ناشناسد کمال تو | در کسب فروغ خود نکند اکثر آفتاب
ای مرحبا شهید بتحسین سر تو آفرین | از وصف نامهٔ تو سکه زند بر آفتاب
طبع تو هست مطلع خورشید شاعری | زان شد ردیف قافیه انور آفتاب
تا نقش این ردیف نه بستی بقافیه | بر هیچ رخ او نبسته بپرده در آفتاب
پس بر بیاض صبح نویس این قصیده را | کز رشتهٔ شعاع کشد مسطر آفتاب
تا مشق اگر قصیدهٔ شمسیه کرده | آرد بکیف ز بهر نثارش زر آفتاب
سر و نیم چشم زخم فلک از ستاره ها | مشت سپند ریخته در مجمر آفتاب
ضبط نفس فشانی و ترسم که بعد ازین | از نالهٔ فغان تو گردد کر آفتاب
ختم سخن بحرف دعا کن که تا بشاد | دست دعا بدرگه داور آفتاب
تا در زمانه هستی است و بلند و پستها | تا بر سر سپهر بود افسر آفتاب

از شام دهر تا بدم صبح شد باد — اوج سپهر بخت ترا پایه در آفتاب

تابنده باد کوکب جاه تو در جهان — تا بر سپهر چرخ بود الهب آفتاب

تا در زمانه نام فنا را بقا بود — بر فرق دشمن تو کشد خنجر آفتاب

در مدح مهاراجه سوائی بینی سنگه بهادر والی الور

شکسته بلکه گل خاطرم چنان از صبا — که بار خود افکندم بدوش باد صبا

چو شبنم ست شکستم ز خود رفتن — که وقف یک نگه ناتوان کنم خود را

شدم مسافر خود آب و دانه و خویشم — منم چو اشک یتیم از وطن فتاده جدا

فغان من چو سپند است کز دل تنگ من — که بستهٔ گره سینهٔ من است فضا

بباد رفتهٔ طوفان غفلتم چو حباب — ز بی ثباتی خود غنچه می‌کنم به هوا

چه شد که در وطن خود همیشه در سفرم — به ملک خویش کنم قطع راه صبح و مسا

چو نخل شمع ببالم نکاستن که مراست — ز آتش جگر و آب دیده نشو و نما

دو داغ نازکسی من بر نتابد احسان را — حباب من شکند کاسه بر سر دریا

چو رنگ چهره پرم بی اعانت پر و بال — نخواهم از سر مژگان برنگ اشک عصا

بسان شمع ز پهلوی خود زدم روزی — نصیب من بود از مغز جان خویش غذا

نه کاسه لیسی خورشید کرده‌ام چو صبح — نه همچو شام گرفتم ز ماهتاب ردا

چنان رمیده‌ام از خود که در نسی پایم — اگرچه بر جهت سایه پسیده‌ام به قفا

چنان ندیده که در باب حکمتم چو نگاه — عیان ز آیینهٔ اهل حسد تم چو صفا

منم که جز نفسی نیست در تنم باقی — برون ز حلقهٔ زنجیر می‌شوم چو صدا

منم که سوز جانست در زبان من — بنیرم همه بسوزم چو شمع سر تا پا

به تیغ سازی شان فعل برق و آتش — به نیزه بازی شان پشت چرخ پیر دوتا

به بزم او همه جمع اند اهل سیف و قلم — که جمله صاحب تدبیر و حکمت اند الا

مقام حیف بود اینکه اندران سرکار — نبوده است مثل تو شاعر یکتا

بگفتمش که یگانگیست آن یگانه عصر — که جنس کاسد ما را دهد ز فضل بها

بگفت راجه بلی سنگه والی الور — که در زمانه بجود و سخا بود یکتا

و فخر رفعت ایوان او ز روی زمین — حضیض خاک ز نه طبقه ها بر اوج سما

بشرح همت او خامه بریده زبان — سپهر گشته بزانو ز روی شرم و حیا

سوای او نبود عادلی که انصافش — بنای ظلم و ستم برکشید ز خلق خدا

گیاه خشک شود سبز از نم جودش — که هست آینه وار بهار در همه جا

ز لذت چشمه اخلاق او بود شیرین — سزد که ابر شود مبتلای استسقا

دمی که هست اوصاف همدمی زده بود — خطوط موج کشیده ره بر سر دریا

ز رشک کف جودش بود سحاب سخی — ز فرق بسود او خواهد آفتاب ضیا

عجب تر آنکه بدندان موج شب و روز — ز حسرت کرمش لب همی گزد دریا

چنان ضعیف قوی هست به قوی امروز — که کوه را پر کاهی برو چو کاه ربا

نسیم او سوی بستان تا وزید بلطف — شگفت بر صفت غنچه پنبه مینا

ردالعجز

شه آفریده چو حاجت ز بهر خلق خدا — خدا سپرده مراد آنکار گاه قضا

قضا لفکد فرو رفته کین لشبه لنغزد — سزد که از ره حکمت سپاریش بگدا

گدا رسیده به حاجت بر آستانه تو — بر آستان تو شد حاجتش تمام روا

توشیح

زمانه صف بصف از همت تو مالامال ... که حصه هر طرف از تو رسد بجود و سخا
ز شوکت تو بود قصه بر زبان قلم ... که حصه تو بود سروری بفضل خدا
ز دولت تو به هر کشور لیست قصه نمود ... که از تو زینت هر دفتری بود پیدا
ز طالع تو که چون اختری ست تابنده ... زمانه باد همه تابع طریق رضا
در تو دولت پاینده را بود مخزن ... اگر گدا ز تو روا جمله حاجت دنیا
بذات تست تعلق بهر جود و سخا ... چو موجه که نگردد ز آب بحر جدا
بدامن تو بود دست دولت دنیا ... بهر کجا که روی سایه سان رود ابنا

تقسیم مسلسل

دو چیز کم نشود چون دو چیز در عالم ... اگر چه صرف کنی بی تامل شب و روز
گهر ز گنج تو چون انجم از سپهر برین ... زر از خزانه تو همچو آب از دریا
سه چیز و هم نیارد ز سه چیز به لطافت ... چمن ز سبزه گل از رنگ تو که گل ز صبا
بدور حسن تو سه چیز نازد از سه چیز ... سرا ز فروغ و گل از شیشه آینه ز صفا
بود به بزم تو سه چیز متصل سه چیز ... ز دست ساغر و ساغر ز لب لب از صهبا
بپای نذر حضور تو در جهان نبود ... چهار چیز تهی از چهار چیز ابدا
سعادت ز گوهر و از فلک سینه شاعر ... سخن ز معنی رنگین و خامه از انشا
بچشم خشم نگاهی اگر کنی گاهی ... چهار چیز بماند ز چهار چیز جدا
ز باغ باد بهار و ز نخل میوه تر ... ز روح جسم و ز تن سر اعدا

جمع و تفریق

شها چنین بود و سخای تو ابست دست نگر
یکی غمام و دوم چشمه و سوم دریا

غمام و چشمه و دریا سه چیز می خواهد
یکی هوا و دوم سبزه و سوم صحرا

هوا و سبزه و صحرا رنگ بست پیدا
یکی حریر و دوم مخمل و سوم دیبا

حریر و مخمل و دیبا بود لباس سه چیز
یکی بهار و دوم غنچه و سوم گلها

بهار غنچه و گل دائما کیف دارد
یکی شراب و دوم ساغر و سوم مینا

شراب و ساغر و مینا بدوستان بخشد
یکی سرور و دوم راحت و سوم بشری

سرور و راحت و بشری سه چیز تازه کند
یکی دماغ و دوم سینه و سوم جان را

دماغ و سینه و جان را بود سه چیز رفیق
یکی مزاج و دوم طینت و سوم اعضا

مزاج و طینت و اعضاست دشمنان باشد
یکی حدید و دوم هیزم و سوم خارا

حدید و هیزم و خارا شکست از دل هم
یکی فغان و دوم ناله و سوم غوغا

فغان و ناله و غوغا بود نصیب کس
یکی غنیم و دوم حاسد و سوم اعدا

غنیم و حاسد و اعدا کدام شوند
یکی خراب و دوم خسته و سوم رسوا

خراب و خسته و رسوا بعالمے بادا
همین غنیم و همین حاسد و همین اعدا

در وصف شاهزاده

مراد و حاجت و مقصود آرزوی دلی
کدام چیز که با تو عطا نکرد خدا

خدا همه فرزند ارجمند بود
که عین نور عیان است و نور عین جدا

ازین همه شه شجاع و دلاور عالیجاه
چراغ خانه دل شمع بزم مجد و علا

فروغ بخش نظر آرزوی جان و جگر
برو و سینه و سر نور دیده بینا

بقای نام سلطان فخر دودمان شرف
بخلق هیچ خلقت مثل او نشد پیدا

طراز دامن دولت سپهر ورعی زینت
کلاه عزت دولت ضیای چشم صفا

بهار باغ طرب افتخار علم و ادب
خجسته تر بلقب در نسب شرف افزا

به پیچ شمله او طره ز فیروزی
عیان ز ناصیه اش غره ز فهم و ذکا

جز این پسر که بود زینت کنار پدر
ندیده است کسی مهر و ماه را یکجا

پدر اگر شجرِ گلشنِ جهان [illegible]
پسر بود ثمرِ نخلِ منتخب [illegible]

پدر گر از همه تن چشم عالمی باشد
پسر به دیده او بود در نگاه ز سر تا پا

پدر دل است به تن همچو غنچه در گلشن
پسر بود همه جان همچو نکهتِ گلها

الهی این گلِ نورسته باد لیل و نهار
بگلستان پدر دائما بهار افزا

مدام تا بجهان ست روبروی نگاه
بهار خوشه پروین بزیر سقف سما

بزیر سایه تاک پدر همیشه بود
پسر چو خوشه انگور انجمن آرا

بهوستان جهان همچو ابر و باران باد
پدر بهار فزا و پسر چمن پیرا

در وصف قلعه

چنان به قلعه کوه بلند یافته جا
که از غرور کشیده قلعه تو سر بسما

برای دیدن اوجش چو گردن افرازد
کلاه مهر فتد بر زمین ز فرق سما

بسوی رفعتش از طائرِ نگاه پرد
ز خاک تا بدر اولین فتد صد جا

چو آسمان فگند سایه بر زمین عثمان
بر آستانه او آفتاب ناصیه سا

هزار درجه بلندیست ز آسمان بلند
چنانکه رتبه کوه هست از زمین بالا

در وصف باغ

بهار را بود ازبسکه سود لدو با و ا
زبسکه نامیه بالد چمن چمن بر خود
نگه چو ریشه گلدسته شده رنگین
آبیاری فیض قدم شهنشه چمن
نشانیده شبنم غلطان چو جام صوفی باغ
بوی بلاس بود نام آن باین معنی
ز شاخسار حکایت بیچ باده گر شد گل
ز طوبیست چمن ازبسکه جانفزا باشد
صدای خنده گلهاست این چمن بلبل
بخنده لب بگشا یا سحر زروحی ادب
ز شکل شاخ گل و صورت گلست عیان
درون غنچه هر لاله داغ او باشد
بهار بخشی خوبان گلشن است مگر
بزیر سایهٔ سرو بلند او طوبی
برآبشار که ستاره آب سے غلط
خیال غنچه نشیند بسینه چون پیکان
زبسکه نازفروش اند شاهان چمن
صنوبر از سر فواره گلفشان خیزد
چو شمع چهره برافروخت نخل گل هر سو

شهنشه باغ ترا نام غنچه السادا
ز انبساط گلشن بخویش نشو و نما
وهم قطارهٔ رخسار لاله حمرا
سپهر بصفت غنچه حلهٔ خضرا
بپیشه رنگ گل سفت لولوی لالا
که عیش گاه تو باشد مدام صبح و مسا
چه باده موج زند رنگ گل بساغرها
چو سبزه سبز کند خسار رفته را دریا
شنید و گفت که سبحان ربی الاعلی
بباغ تا گره غنچه وا نکرد و وا
عصای موسوی و خوبی ید بیضا
بجیب آتش خاموش غنچه سارا
که تاج ناز به گل بخشد و به غنچه قبا
فتاد و گفت که طوبی لمن لدا وکذا
نظاره را صفت آب دیده و خندیدا
نظر چو قطرهٔ شبنم نه خیزد از گلها
تمام محو تماشاست نرگس شهلا
بهار گل کند از نخل آب و اجبا
گرفت منصب پروانه بلبل شیدا

دود بفرق عدو همچو شعله بر سر خس
شود به نکهت گل همعنان چو باد صبا

خیال شعلهٔ تصویر او محال بود
که کاغذ ست چو سیماب اضطراب افزا

قلم ز دست مصور برون جهد چون برق
که فکر او نتواند گره زدن به هوا

چو گرد باد بگردد بگرد او گردون
بگرد او نرسد برق آسمان پیما

در وصف تیغ

چکد ز آب دم تیغ آتش جان سوز
شود ز آتش آن آب زهرهٔ خارا

رود بر آتش حاسد چو آب شعله‌فشان
فتد بخرمن تن دشمن چو برق آتش را

اگر بقلهٔ کوهش زند بیک ساعت
ز تیغش آب خورد ماهی زمین به ثری

چو برگ بید بود سبز از برون لیکن
درون ز خون عدو سرخ باشدش چو حنا

ز بیم قهر تواند ازو آفتاب سپهر
گر از نیام برونش کشی بروز وغا

نفوذ میگذرد چون دم هوا ز حباب
چو آب موج زره را کند ته و بالا

رونده نیست چو آبی روان تر از تیغت
جهنده نیست چو برق و جهد چو برق ز جا

چو موج در حرکت نیست شبهی دارد
ز موج خیزی چو هست تلاطم دریا

اجل برو متوقف چو مبتدا و خبر
قضا بدو متعلق برنگ شرط و جزا

در وصف تیر و کمان

همیشه ناوک تو بر هدف رسد گویا
بترکش اجل آماده بود تیر قضا

فلک ز قوس قزح چله باف رود آورد
که آن کباده کجا وین کمان را چه کجی

شهاب ثاقب اگر همسری کند با تیر
فتد ز گوشهٔ چرخ برین بخاک فنا

ز سیم ماه اگر قبضهٔ کمان سازند
ترا بود صفت مهر سینه گیرا

دهان زخم زند بوسه بر لب معشوق
ز چاپله که لب سوفار تیر گشت جدا

خدنگ تو ز اجل پیشتر رسد به هدف
ز پیش چه دو پی آورد نفس نسیم صبا

بلند شد ز کمرگاه تا بناخن زه چین
شگافد از دل فولاد تار کسوت خارا

چه بر هوا شدی قطره قطره پیکان
در آشیانه نبود آب و دانهٔ عنقا

چو موج تیغ گشت و در رکاب خود و عدو
پروزن زرهٔ خصم سی رود چو هوا

ز نعش جان گذرد چون نگاه ناز بتان
بلب رسد صفت جان عاشق شیدا

بعالمی که نشان وجود عنقا نیست
اگر غلط نکنم شهید تو نکرد خطا

در وصف خط ممدوح

خطت کشاد قلم نسخ بر جریدهٔ نور
ز داغ سلیقه ماه این سخن بود پیدا

ز بسکه خامهٔ تو زور منشوی دارد
فزود در رگ کلک عطارد استغنا

بوصف دائرهٔ حرف آفتابی تو
شعاع مهر منیر ست کلک نادره زا

شکست بیضه درون کلاه ماه منیر
ز حسن دامن بیضادیت ید بیضا

چنین بهار فروش ست کز خط گلزار
یقین که بلبل تصویر هم شود گویا

اگر بسودهٔ کلک قدرتش خوانند
که هست روکش گیسوی گلرخان طغرا

بسینه موج زند همچو رنگ گل قرطش
بهر سفینه که شد خانه ات بهار افزا

برای جدول آن آمد از شفق شنجرف
ز چرخ سودهٔ زنگار وز آفتاب طلا

بیاض او همه رشک بیاض دیدهٔ صبح
سواد مردمک دیده را بود مانا

دوات نافهٔ مشک و شعاع مهر قلم
ورق ز غنچه و شیرازه از رگ گلها

توان شناخت ز صبح بیاض و شام سواد
که توام ست دران نور و سایه چون جوزا

غبار خاطر اعدای ناشناس است این — فشاند خاک بچشم حسود و هرزه درا

خود اهل جوهر و جوهرشناس اهل قلم — بود لیاقت نامه دلیل این دعوا

در وصف میرزا اسفندیار بیگ صاحب دیوان

نگارشش کرم و جود دست صبح و مسا — سحاب همت دستور تو چنین پیدا

سپهر مکرمت اسفندیار بیگ که او — ز دست رستم دستان شنیده است لوا

بشهر شهرت تقدیر اوست گوهر بار — بخلق ناخن تدبیر اوست عقده کشا

ز خوان همت او لقمه می خورد لقمان — ز خرمن هنرش خوشه چین همه حکما

عیان ز ناصیه اش فهم و عقل و افلاطون — نهان بسینه او علم بو علی سینا

نظام ملک و مدار المهام و کهف زمان — که نظم و نسق جهان بسته باو بود زیبا

امید ابن امید و کریم ابن کریم — بهار باغ سخا شمع دودمان علا

بانتظام جهان را گرفت زیر نگین — باهتمام زمان را کشیده زیر لوا

ز رشحه کف جودش زمانه خالی نیست — از آنکه نزد حکیمان محال هست خلا

همای همت او سایه گستر عالم — اسیر حلقه تسخیر خلق او عنقا

بعلم و فضل نباشد شبیه او بجهان — بفیض و جود بود بی نظیر و بی همتا

درین زمانه بذاتش گرفت استحکام — بنای فضل و کمال طهارت و تقوی

بنازد از روش او امانت و ایمان — دگر دیانت و دین و شریعت غرا

ز خوش بیانی او معنی و بیان نازد — چه نازش قلم من ز طرز مدح و ثنا

در خاتمه و دعا

ثنای این همه اهل هنر ستایش تست — که موج را نبود هر عجب [illegible] دریا

ستایش تو نهان بود در ازل که نوشت
قلم وگرنه مرا اینقدر دماغ کجا

ز سرنوشت خود آگه نبوده‌ام که چنین
زمانه افگندم از دیار و یار جدا

سخن فروش نیم همچو شاعران دگر
نه شاعری بودم پیشه از پی دینا

مرا که خود همه ممدوح شاعران بودم
ز مدح اهل دول بوده است کی پروا

دو سه قصیده ازین پیش گفته‌ام لیکن
برای قدرشناسان چو جوهر یکتا

کنون چو شمع زبان من فسانه گشته است
توئی و همت و نظم و شهید بی سر و پا

جبین کلک من است و سجود پی در پی
من و خدای من و ختم مدعا بدعا

بدهر تا ز زمین و زمان نشان باقیست
بود برای تو و ملک تو دوام و بقا

سری ز خاک عدم دشمن تو بر نکشد
بخلق تا بود اسباب نیستی و فنا

ز شرق و غرب رسد تا فروغ از مه و مهر
زند بسکهٔ نام تو با و سیم و طلا

در مدح مولوی معین الدین بسمل

عنان فکر بگردانم از پی تسخیر
رگ خیال بپای صبا شود زنجیر

صفای آئینهٔ سینه‌ام بیاموزد
ادای نغمه بمنقار طوطی تقریر

فروغ ماه ز داغ دلم چنان گل کرد
که بیضه می‌شکند در کلاه مهر منیر

مشام خاطرم از بسکه نازک افتاده است
عرق عرق شود اندام من ز بوی عبیر

نسیم صبح اگر نکهت چمن آرد
دماغ نازک من می‌شود نشانهٔ تیر

نگه بجو نشتانم برنگ قطرهٔ خون
گر آفتاب شود تکمهٔ لباس حریر

غبار آرزو و تمنا و خار حرص و هوس
برآرم از دل پر خون خود چو موز خمیر

قلم اگر بنویسد بنام من استغنا
ز لوح عرش برین شستنی خط تقدیر

سپهر از پی دفع صداع شپره گشت

چو آتش غضبش از هوا شرر بارد

طهارتست چنان جوهر تن پاکش

اگر بشرح مسائل گهرفشان گردد

زهی بیان که نگنجد ز عیبش حرف وی

دو مطلع از قلم من چکید پس رنگین

ترا ز راز ارادت نبوده است قطمی

بعهد عدل تو شبنم نهد مسند منیر

چو عکس آینه بی حرف و صوت میداند

در تو قبلهٔ حاجات بادشاه و گدا

شفا ز دست تو محتاج آمدست چنان

چه نازکست کلامم که فیض حاتم طی

کسی چگونه ترا با کسی دهد نسبت

ز تیره روزی دشمن بکوکب تو چه باک

بهر کجا که نشسته کف جودت

بسوی بحر گر از خشم تیز تر نگری

چنان ببستهٔ موج تو دست شد ز ابد

ز شعله خیزی قهر و عتاب تو گردد

سپرده اند بتو ماهران غیب سه چیز

شب صبح سوده صندل بجام مهر منیر
لباس شعله سوزان بپوشد ابر مطیر
که در کلام مجید است آیه تطهیر
ابوحنیفه بگوید که هست بدا تقدیر
بذهن عقل کل از فکر اوست تقدیر
که عندلیب چمن در گلو شکست صفیر
اگر مصور قدرت ز نوک شد تصویر
چنان بود که بآغوش دایه طفل صغیر
هر آنکه با تو کند ادعای شبه و نظیر
ره تو کعبهٔ مقصود هر صغیر و کبیر
که سوی مرجع خود می‌شود رجوع ضمیر
فضیلت است بفضیلت زهاشمیست نظیر
که مثل قطره برآمد ز پردهٔ تقدیر
که آفتاب نه اندیشد از سیاهی قیر
گهر ز خاک سری بر کشد بجای شعیر
بدست صبح دهد جنبش هوا شمشیر
که تو بقطره‌ای گشت بر لب تشویر
تگرگ اخگر سوزان دهد ز مهر بی سعیر
یکی سمند و دوم خامه و سوم شمشیر

سمند و خامه و شمشیر را بلاگردان
صبا و معنی و نخچیر می‌شود هر روز
اسیر و خسته و دلگیر ناز آن هر سه
فسون و فتنه و تشهیر را بود چپ کر
ادا و عشوه و تدبیر را سه چیز رفیق
وفا و عجز و تسخیر می‌کند برپا
قضا و جاد و تاثیر را بپا و بها
جمال تست بعالم و مال تست بخلق
یکی چراغ فتوت دوم حیات خضر
لب تو حسن تبسم دلت بوقت سخا
یکی ست لعل بدخشان دوم حدیقه فیض
دیار روح روان قصر زبدهٔ مردم
یکی ست منزل نوبت دوم مقام جلال
ببهر فیض تو گر هست ماهتاب و ماه
یکی ست چشمه آب حیات دوم قند
دوران بحرکت جاهت شهاب ثاقب و نجم
یکی لوای تجمل دوم جنود ظفر
بید تو بسکه بود غیرت مآب بصف
سر از مسودهٔ کلک تو می‌نتابد

یکی صبا دوم معنی و سوم نخچیر
یکی اسیر و دوم خسته و سوم دلگیر
یکی فسون و دوم فتنه و سوم تشهیر
یکی ادا دوم عشوه و سوم تدبیر
یکی وفا دوم عجز و سوم تسخیر
یکی قضا دوم جاد و سوم تاثیر
همین سمند و همین خامه و همین شمشیر
کمال تست بگیتی جلال تست خبیر
سوم خلاصهٔ حکمت چهارم از تقدیر
قدت بگلشن عالم بدست بجوی کشمیر
سوم نهال بهاری چهارم ابر مطیر
سرا عشرت جان بارگاه عیش ضمیر
سوم حدیقه سیرت چهارم ست سریر
دگر دو شفق و مهر و صبح پاک ضمیر
سوم شراب چهارم کباب پنجم شیر
سپهر و قوس قزح سیم شعاع مهر منیر
سوم سپهر چهارم کمان پنجم تیر
شعاع مهر شده در کف تو کلک دبیر
قضاست غاشیه بردار منشی تقدیر

گر نشینی بہ عرشہ بر سر تو
گر بکلیم شو و مقابل رو
تا قسم صبح عید را حسود
گشت تا شوے روے زیبا را
با قران و تمتع و افراد
آب زمزم بطبع تو سازد
شادمان کامران بمکہ رسے
بر زبان معاشران حرم
در حرم گرد کعبہ گردیدن
نشۂ ذوق و شوق را شرعا
فیض رکن یمانی از چپ و راست
بانگ لبیک تو زرب البیت
داخلے نور پاشش خلوت تو
ساغر آرزوے تو ہر دم
مدعا یادعاے تو ہمدم
در حطیم و مقام ابرہامیہ
از رہ گشت بر رونے سنگ سبز
تا بہ سعے صفا و مروہ روے

ای جام بلورین تنگ شفاف تر ز آب گهر
حسن بلورینش به رنگ هم باده دارد هم گزک
جانان جهانبان مستی پرورده جان تشنه
این شعله را حل کرده بین از شعله آب آورده بین
از تلخکامیها بری باشد بجو پیوستگی
حسن ضیاگستر نگر صبح همایون فر نگر
از بسکه گیسوی بتان بر دل نهاده بند گران
قشقه و زنار برهمن بالیده بر خود در چمن
هر نخل شمع طور شد هر گلستان پرنور شد
عالم تجلی زار شد آفاق پر انوار شد
سیمین بران جادو نگه گلگون قبا زرین کله
از خوبی این انجمن تا بر زبان راند سخن
سوسن بصد معنا در چمن این گلستان بان سرا
حکم روانی بی خلل هر عقده کرد از بسکه حل
از رونق این انجمن تا بشنود ز انجم سخن
از پرده های سازها آید صدای استوا کشا
پس این نوید جانفزا دادند عالم را صلا
کی نو عروسان چمن تا چند پنهان زیستن
ای مبتلایان عنا اسباب سامان بینوا

باشد ز عدلش خشک و تر دوست از بغل باهمدگر
اندر کنار گل نگر آسایشش خار آمده

از سیلی قهرش خصم چون باچشم پیش دل خون
رنگ رخ خصم زبون رشک گل عنار آمده

آن قدردان اهل فن کشاده ابر از سخن
کز طبع نقادش بمن اشعار اشعار آمده

تیرش که باشد شعله خو از قطره پیکان او
با فتح و نصرت آبرو بر روی پیکار آمده

دشمن که رشته خمیازه کش افتاده اندر کشمکش
دندانه از شمشیر بر سرش مانند منشار آمده

از عدل او هر خشک و تر باشد انیس همدگر
پیوسته چون شیر و شکر گل همدم خار آمده

گلگون او نسرین بدن نقش سمش بر دو سمن
هر جا ز گلگشتش چمن هر کوچه گلزار آمده

گه گل بآب انداخته گاهی بر آتش تاخته
گه با هوا پرداخته از خاک سبزار آمده

در ره هلالی آسمان بکید و شب ماه رعنان
آنجا همه فوج هزبران از فعل او جبار آمده

تشدید آن انجم سپه بندد گره با مهر و سم
از شرق تا غربش بره سپهر او چو سیار آمده

در هر روی با کار خود باشد سوار از بار خود
در کارش از افکار خود اندیشه بیکار آمده

باگرد آن رنگین ادا شکل که برخیزد صبا
بوی گل و باد صبا چون نقش دیوار آمده

برپیچد اسپ نازنین با بدسواری چنین
کز جلوه او پشت زین چون روی گلزار آمده

آن راهوار بی بدل این شهسوار بی مثل
این ابر بخششش بر محل آن برق کردار آمده

از سایه گلگون آن سطح زمین شد زعفران
از نکهت این مغز جان نکسید ثمین زار آمده

آن بر صبا تخت روان این تکیه گاه چون آن
آن بختیاری را فشان این بخت بیدار آمده

فیل است این یا آسمان بر فرش خبر شد روان
یا بر زمین کوه گران گویی برفتار آمده

کافور زدا نقش نگر در بیستون مشک تر
یا هر دو جا حبشی بچه از کاسه تتار آمده

شمشیر او دریا نما جوشیده آتش کشا
و ز خون نشاند خصم را از بسکه خونخوار آمده

تیغ ظفر طراز تو یک نیزه در نبرد
گردد چنان بلند که درخشد آفتاب

تا از نگاه چشم بد ایمن شوی بدهر
از انجم سپند سوخته در مجمر آفتاب

از پرتو جمال تو کرد اقتباس نور
رنگست عوض گرفته ازین جوهر آفتاب

فیل تو آسمان شکوه است و جست کار
گر نقش پا کشد بزمین تنگ آفتاب

همراه خود چو سایه فلک را ز جا برد
بر پای او اگرچه شود لشکر آفتاب

لرزیده از مهابت او پیر خود آسمان
گردیده از جلالت او مضطر آفتاب

زنجیر کهکشان بود و شش ماه نو کجک
اندر ضمیر نگاه رش مضمر آفتاب

جز فیل تو که چشمه زرین زرفشان
مهر آن که باره است درخشان تر آفتاب

با جلوه بلند تو نازش کند مدام
ماننده آسمان که بنازد بر آفتاب

ایوان تو که رشک سپهر است زینتش
بر طاق او چراغ فروزد گر آفتاب

باره دری بلند تر از نه فلک کند ماند
سر او لیکن و بیجه آن شد ر آفتاب

آئینه خانه خانه آئینه دل است
عاری بود هر آئینه زین جوهر آفتاب

تا رونمای مقصد روشندلان شود
از صبح زد بر آئینه خاکستر آفتاب

آئینه وار گشته هر آئینه را عکس
هر هفت کرده است زبه گوهر آفتاب

از یک عکس گشتن باره درست بود
در هشت و چار پیچ فلک شد سر آفتاب

عکسش برنگ آئینه سحر شیشه صفاست
کز قسم آب او عرق شد تر آفتاب

آراستگی ز همت الدوله یافته است
کز بارگاه او طلبد زیور آفتاب

بر فراست او کمال بود سخندان
کز شرق تا بغرب تجلی بر آفتاب

از بهر چه دمی بزمین و زمان نیافت
بهتر ز رای روشن او رهبر آفتاب

هر صبح آفتاب به ملک شهر بدست رسد — ای خیل چاکران ترا چاکر آفتاب
دیوان قسمت تست که به آفاق نور پاش — یک فرد باطل ست از آن دفتر آفتاب
هر روز گر ز لطف نگردون نظر کند — پهلو زند به موج می و ساغر آفتاب
قهر تو گر به اوج فلک شعله افگند — در پنبه زار صبح شود اخگر آفتاب
جمشید چاکر تو و جام جم کجاست — گاه روز بنگر و به کف چاکر آفتاب
آبادیان ز عهد تو آباد سید هند — از نام او فشان که شد است یادر آفتاب
نازم علو شان ترا که سر نیاز — بر پای پایهٔ تو نهد افسر آفتاب
هستی و زیر بر تری از شان هر روز نیست — خورشید اختر ست و ته هر اختر آفتاب

قطعه

روشندلان اگر ز وجود تو غلبید — انکار میکنند کند باور آفتاب
زان رو که خود باشند روشندلی ندید — بر روی خاک سایهٔ پیغمبر آفتاب
تشبیه سایه شعر بیاد و همی شبیه — روشن شد از فروغ بیانم بر آفتاب
ترک ادب نکرده ام از نیک بنگرند — هرگز ندید سایهٔ پیغمبر آفتاب
یک سواد نظم من از نور مدح تو — در مشک ماه وارد و در عنبر آفتاب
آب از بیان روشن من می چکد مدام — گویا کشیده است کلم از کوثر آفتاب

قطعه

با انوری مقابله کردم درین زمین — تا چون فتد به قسمت همه دیگر آفتاب
هر آفتاب کز قلم انوری چکید — در حصه ام فتاد از آن بهتر آفتاب
از انوری فروغ گرفته است یا ز من — انصاف جوید از نظر انور آفتاب

یک بوده است من ز یکی گردنش هزار ‌ ‌ برخط من نهاده مصید جا سر آفتاب
نبود شگفت از دم گرمم اگر شگفت ‌ ‌ من آفتاب عشقم و نیلوفر آفتاب
زین پیشتر قصیده شمس گفته ام ‌ ‌ سر زد ز مطلع دل من دیگر آفتاب
شمس الضحی که نام بود زین قصیده را ‌ ‌ هر شام و صبح میکندش از بر آفتاب
زیباست گر بصفحه صبح از خط شعاع ‌ ‌ از بهر این قصیده کشد مسطر آفتاب
دعوی همسری بود ببر فلک رسد ‌ ‌ کاکل بر آنکه خود ز دستی در آفتاب
زور قلم نگر که به صفحه یک قلم ‌ ‌ باشد همیشه نقطه زیبا تا سر آفتاب
تنگ آمده بدایره چون نقطه کرده جا ‌ ‌ از بسکه تنگ قافیه کردم بر آفتاب
خون شد ز کاوش قلمم گر خط شعاع ‌ ‌ پیچیده همچو رو بجگر نشتر آفتاب
خوب شد آنزمان که توافقی که در ردیف ‌ ‌ گشت از دو خود کم سوی لاغر آفتاب
ای مه بیا قلم انکس بدست گیر ‌ ‌ چشم بسیار داری اگر دیگر آفتاب
پوشیده نیست هر ترو خشک تو از دلم ‌ ‌ آگاه باشد از همه خشک و تر آفتاب
از گرمجوشی تو در افشتم شبهه مهر ‌ ‌ از سرو مهری تو نشینم در آفتاب
آخر ز همکناری ریش ست ناگزیر ‌ ‌ خاکی که ابلهانه فشانی بر آفتاب
دانی که کیستم تو ندانی که کیستم ‌ ‌ آنم که سکه زد قلم من بر آفتاب
آنم که در زمانه نیابی نظیر من ‌ ‌ مشعل گرفته گرچه شود رهبر آفتاب
آنم که هر سپهر بی تعظیم نام من ‌ ‌ خیزد به پای خندق خود از بستر آفتاب
آنم که بر کلام من احسنت می زند ‌ ‌ روح القدس که سازد از آن دفتر آفتاب
آنم که پیش پای من از ذره کمترست ‌ ‌ دارد اگر زیاده سری در سر آفتاب

آنم که شمع طور فروزم بداغ دل / از خانه ام چراغ برد اختر آفتاب
آنم که از ستارهٔ صبح بهار من / بیباش شد التماس برگ و بر آفتاب
سحر بیان کجا و کجا [illegible] اثر [illegible] / در پله باخذف ننهد گوهر آفتاب
[illegible] ورم از [illegible] / آری ندیده است مگر [illegible] آفتاب
او آبروی خویش بریزد مرا [illegible] / گر دیده که گشت از شبنم تر آفتاب
حرفی ز طعن [illegible] گی از کور نشنود / باشد درین معامله چون سنگر آفتاب
با طبع گرم من چه کند سرد مهریش / زحمت نمیکشد ز دم صرصر آفتاب
سحر آزادم از قصیدهٔ شهید این [illegible] / [illegible] مگر رسیت که سود هم در آفتاب
تحسین ناشناس نخواهم کمال من / پروای نور ذره کشد کمتر آفتاب
انقلم همی کشد ز سکوت سخن سنج آن / هر ریگ از کسوف نیابد بر آفتاب
صبح اثر رسید کجا میروی شهید / بیدار و انتظار تو در منظر آفتاب
بردار دست بهر دعا تا بر آسمان / آیین کند ز دل صفت اختر آفتاب
وقت دعا خطاب بممدوح کن چنین / کای آسمان جاه ترا دختر آفتاب
خالق عطا کند بتو فرزند ارجمند / در حسن ماه طلعت و در پیکر آفتاب
وصفش کنند اهل بصیرت که در کمال / ماه است این پسر پدر و مادر آفتاب
آن ماه را سپهر در آغوش پرورد / تا هست در زمانه گهر پرور آفتاب
اقبال باد حلقه بگوش تو تا [illegible] / در هاله ماه باشد و در [illegible] آفتاب
عمرت دراز باد [illegible] تا بر آسمان / با خط استوا و خط محور آفتاب
سوزنده باد اختر [illegible] / تا بر کشد به مجمر خویش آذر آفتاب

در بزم بهر دوست بود شمع دل فروز — در رزم بهر خصم شود خنجر آفتاب

هر خشک و تر ز سایهٔ مهر تو شاد باد — تا پرتو افگن است به بحر و بر آفتاب

قصیده در مدح جناب نواب سالار جنگ مختار الملک بهادر وزیر الاعظم ریاست دکن دام اقباله

بشنیده گر به نغمه خوان درین گلزار — نصیب بلبل شیدا الف ز یکی ز هزار

ز بسکه خون جگر خورده طوطی از سخنم — همیشه می چکدش خون ز غنچهٔ منقار

شنید بلبل رنگین بیان خامهٔ من — کشید غازه بروی خزان ز رنگ بهار

فلک به مشعل خورشید گشت گرد جهان — نیافته است نظیرم به هیچ شهر و دیار

به شاخ سدره و طوبی نشیمن ار سازم — همای همت عالی بگو بدیم زنهار

وگر به کنگرهٔ عرش آشیان بندم — عروج شان مرا کمتر است از بسیار

به زیر چرخ اگر نه زمانه چرخ زند — نظیر من نتوان یافتن بجز من زار

به رنگ آینه آئین سادگی دارم — صفای سینه مرا جوشد اندرو دیوار

چو موج عرصهٔ طوفان زندگانی خویش — بیک تپیدن گذرم طی چه ورطه و چه کنار

ضمیر آب و گلم سایه جوهر نور است — ز صورتم همه پیداست معنی اسرار

به پای عمر روانم روان بجز رگ شوق — برنگ بانگ جرس منی پیاده ام سوار

بجز وجود و عدم هیچ فرق نتوان کرد — میانهٔ من و عنقا بشهرت بسیار

فسانه اش همه باد و فسون من همه بو — نسیم را به شمیم است صحبتی در کار

اگر غلط نه کنم من باین شکوه روحی — بهشت بینی بوی بهار دارم عار

طراز دامن دین فخر آسمان و زمین | طراز تاج و نگین مدعای علم و وقار
لازم سیف و قلم افتخار فتح و علم | خدیو خیل و خدم بخت طالع بیدار
سحاب جود و سخا آفتاب عز و علا | جواب عین عطا لاجواب و راکشار
فروغ شمس و قمر آفتاب فتح و ظفر | بهای لعل و گهر آسمان نیسان بار
کلیم طور کرم یوسف جمال اتم | خلیل خوان کرم عیسی دل بیمار
همای همت او سایه گستر عالم | لوای شوکت او عدل پرور امصار
شمیم نکهتش آرزوی باغ مراد | نسیم مرحمتش آبروی ابر بهار
عیان ز صورت رزمش معانی نصرت | نهان به کسوت عزمش روانی اقدار
منور از قدمش خاک حیدرآباد است | که بوتراب علی یار اوست در هر کار
بگوش لفظ ازان نام خامه ام رفتی | شگفته گفت زهی شان حیدر کرار

قطعه

ز لطف او که بود جان فزا آب حیات | ز قهر او که بود همچو برق آتشبار
بشاخ شعله صبا نشو و نما دهد گل تر | چکید ز دامن نیسان بجای قطره شرار

قطعه

ز شعله باری قهرش که جان گداز بود | ز آبیاری لطفش که هست گوهر بار
هوا ز برگ گل تازه آتش افشاند | صبا بدانه اخگر رساند آب انار
ز عدل او که جهان را اعتدال گرفت | ز نور و سایه بود اختلاط بوس و کنار
خلاف رز دل اضداد او یکقلم برخاست | سپهر بر روش راستی نهاده مدار
بفرق ماه گشت شانه بخت خورشید | سواد شام شود خال روی صبح بهار

هلال ناخن شد چشم آسمان گردد / بچشم کج نگرد گر سعدی زمین یکبار

زبیم او نبود خون بجسم ماه چو سیم / ز رعب او رخ مهر است زرد چون دینار

جهان ز قید غم آزاد شد عجب نبود / که وارهاند دل عاشق ز دام زلف نگار

بصفحهٔ پر پروانه عکس شعلهٔ شمع / تمام نقش فالسته است آینه دار

کتان ز جلوهٔ مهتاب صد چمن بالید / گل است جلوتی با آشیان بلبل زار

بریزد از بط سرخاب زای خون خروس / کند چو ماهی دریا شکار سینه ز منقار

در وصف سخندانی ممدوح

بحکم قلقل مینای خامه اش چه عجب / که دم زند لب خاموش ساغر از گفتار

سخنوری که ز گل بانگ عندلیب قلم / هزار معنی خوابیده را کند بیدار

اگر بشرح تب عشق پی برد قلمش / بجای نقطه فشاند شرر برنگ چنار

بوصف حسن نه بندد هنوز نقش خیال / که مصر مصر شود صفحه صفحه یوسف زار

شد از روانی طبع رسا او بی آب / به بحر حسن روان صاف سفینهٔ اشعار

بر آفتاب چنان تنگ کرد قافیه را / که هر سحر شود چاره اش بجز تکرار

نهان به پیروی رسا اوست عادت ماه / که چون ردیف دو دو سه کاملی هر بار

ثبوت دعوی مشکل کشائی او را / همین بس است که تقفیه نیست در اشعار

غزال از غزلش هرزه شد سخن آموزد / که نافه می کشد از ناف آهوی تاتار

بقصهٔ کهن از مثنوی نوی بخشد / زبسکه میکند اسرار معنوی اظهار

قصیده قصد جگر کاوی سخن دارد / که مغز معنی بیگانه کرد نشتر زار

نهان بود هدف تیر شهوتش عنقا / که آشیانه فشاند ز چوب نیم کشته شکار

درین بجا مه و کلکش چو رشتهٔ تضمین　　سواد او شام شود و روکشش با صبح نهار
ز بسکه جوهر فرد ست هیچ نگینش که　　شنو که بیا نیست باد مه هیچکس ز روی شمار
نخورده مطلع او زینت جبین ورق　　چو مهر و مصرعهٔ ابروی شاهدان تتار
بذات او بود از کان شکر ستم　　برای آن شده سبب سبزه بود ورکار
بوصف وصف عوالیش نمیرسند البا　　قلم دو بار گهر بار گفت و نیسان بار
خود اهل معنی و خود مرجع بیان سخن　　چو بیت مخمس ترجیع بند با اشعار
برای جدول دیوان احمری سا بد　　شفق بکف همه شنجرف و آسمان ورکار
ز خود ورو مسجون ریش که التفات کند　　چو آفتاب درخشان بسوی شبنم زار

در وصف خط ممدوح

ز خامهٔ تو چکیدست جوهری چو هدا　　درین بدیدهٔ آیینه سر خط دیدار
خط جلی که دل از نشان او بلا گیرد　　چو میل سرمه برو یک قلم زداید غبار
بروشنائی یک حرف آفتاب تو　　شعاع مهر الف بر زمین کشد صد بار
چنان ضیا گره نیست حرف بیضاوی　　که بیضه در کلهٔ مه شکست از انوار
خط تو با خط تقدیر توام است مگر　　که هر چه خامه نویسد همان شود ناچار
گرفته حرف بنوخیزی خط خوبان　　که هر قدر که کهن گشت تازه کرد بهار
ز ریزه نقش و نگاری که رنگ صنعت ریخت　　کشید خامهٔ تو خط نسخ بر گلزار
بهر ورق که قلم بست نقش نستعلیق　　شکست رنگ برخسار شاهدان بهار
نگه بکشمکش افتد ز دیدن طغرا　　ز بسکه با خم و پیچ است همچو زلف نگار

در وصف اسپ

برون جهد ز کفم خامه بدیع نگار / نگر بوصف سمند تو میکند اصرار

زهی سمند که در راه گرم تندی او / صبا نشیند و خیزد ز جا برنگ غبار

سبک روی که سبک‌تر ز موج گام زند / حباب را نکند پایمال در رفتار

بوقت زدن از ستاره ریزی او / عرق عرق شود اندام برق و ابر بهار

بدیده یک مژه برهم زدن بود دشوار / ز شرق تا بغرب خبر آرد و برد صد بار

ز تیزگامی او بیخ نهفته برق در ابر / ز خوش خرامی او کبک خفته در کهسار

ز راه تو فکانت نعل وارگون بسته است / که در سراغ خودش خفته کرد لیل و نهار

چو نقطه بود تو گویی بجای خویش مقیم / اگرچه گرد جهان گشته است چون پرکار

سبک قرار نماند دو گوش او که مباد / بگوش او رسد افسانه نسیم بهار

اگر ز گرم دماغی چراغ پا گردد / چراغ می‌برد از چشم برق آتشبار

ز رشک تیزی او بوی گل عنان ز دود / ز گرم تیزی او خیزد از نسیم شرار

چگونه تیر عنان برعنان رود باد / که میرسد قدمی چند پیش از ان رفتار

بود بنرم روی نرم‌تر ز موج صبا / که سبزه در قدمش خواب کرد مخمل وار

نهد به تیزرگی نعل برق در آتش / دود بگرم روی همچو شعله بر خس و خار

خودست آتش و سازد آب خود سیماب / خودست باده گلگون و خود ز می سرشار

همین بس است بتوصیف راکب و مرکب / که همچنان سمند است و بی نظیر سوار

در وصف فیل

اگر بجلوه رنگین شوی بفیل سوار / بهار لاله شود خون بگردن کهسار

ز نور عارض تابان تو بود پیدا / که هست بر شب دیجور آفتاب سوار

جهانیان دکانش نام کرده اند نگمر / فشانده است ز پشت انحودش که بوده غبار

شکسته روی که ز بس نم میرود بر بین / بموی هم نرسد سیخ سختی آزار

بود بقبضهٔ فیل تو صور اسرافیل / دمیده اند ز خرطوم دم و درین گفتار

ز بس جبین فلک با جبین خود فرسود / شفق بناصیه اش گشته قشقه آخر کار

بخاک و مهر انداخته است پیل دوان / که آسمان نه زمین است مائل رفتار

خوشا لطافت دندان او که تو گوئی / دو نهر شیر برون آمده است از کهسار

نه نهر شیر نه کهسار بلکه از دو طرف / به رود نیل دو ماهی گرفته اند قرار

نه رود نیل نه ماهی دو شاخ نسترن است / سری کشیده ز جیب کنار سنبل زار

نه سنبل است نه نسترن بگرد ابر سیاه / دو ماه دست و گریبان گرفته اند قرار

نه مه نه ابر سیاه است گوئیا از نور / دو مشعل است بشب روشن از زمین بسیار

نه مشعل است نه شب شیره ایست از کافور / دو در و یه ریخته از جیب نافه تاتار

نه نامه است نه کافور بلکه هست و بغل / دو جوی صبح روان شد ز چشمهٔ شب تار

در وصف تیغ

چو برق دود برآرد ز خصم بد کردار / که موج تیغ تو میدارد آب آتشبار

چگونه نقش توان بست وصف تیغ آن / که میشود ز خیالش گلوی خامه فگار

ز ذوالفقار علی یافته است جوهر فتح / چنانکه نام تو از نام حیدر کرار

چو برگ بید بود سبز و رنگ توصیفش / برنگ برگ حنا خون چکاند از گفتار

بسان آب روان بگذرد ز موج زره / کند چو موج هوا از حباب خود گذار

بیک نگاه چو آتش به پنبه زار افتد / بجان آنکه گردد اگر ز قهر دوچار

بشاخ گاو زمین برخورد و تجنبد شررے ‏ اگر به قلعهٔ کوهش زند صاعقه وار

در وصف نغمه و سرود

بود به بزم همایون تو دو کار گزار ‏ یکی بهار نشاط و دوم نشاط بهار

ز رخنه‌ها که فکنده است نای بیرنگی ‏ تمام پردهٔ زنبور شد دل افگار

چنان به تار رگ گل زده است زخمه نسیم ‏ که بلبلان بلبان ساختند از منقار

در صنعت توشیح

ز رود جوش زند موج موج بحر کمال ‏ چنانکه مایهٔ جود تو دارد آب بحار

ز نغمه‌ها شده روشن چراغ در فانوس ‏ چنانکه سایهٔ فیض تو دارد ابر بهار

برنگ پایهٔ قدر تو شد بر اوج کمال ‏ ز فرازی خود زهره را بود اقرار

نوا به پردهٔ یاقوت ورد آتش شوق ‏ چنانکه آیهٔ شان تو در بر امر و فا

اصول فاخته خیزد ز پردهٔ قمری ‏ که سرو شد زپی رقص مائل رفتار

هنوز جنبش یک تار از ستار نشد ‏ فتاد در ره صد ساله را ز سر دستار

ز بس به نغمه غو و سته بوی روح افزا ‏ دماغ مجلسیان گشت طبلهٔ عطار

سرود رباب ز رباب حال تاب توان ‏ بپرد به نغمه غنچها حواس هر هشیار

شباب زمزمه خیز از حجاز تا بعراق ‏ سپرده در کف هر کوچک و بزرگ ستار

ز بس مخالف هر ملت است ناقوسے ‏ ز شیخ سبحه ستانند ز برهمن زنار

چه برشتهٔ نظر دوربین اهل کمال ‏ خبر ز نغمهٔ معنی و بد رگ هر تار

دل از سرود حسینی بخون طپید که باز ‏ کند در آخر شب مرگ خفته را بیدار

ز دست چنگ قفا محو شد از چپ و راست ‏ که چنگ میزند از رهزنی بخون بهار

کمانچه از کشش شوق بر سر ناهید
چو کهکشان بنماید کشاکش منشار

ز بیم پنجه کمکش است رعشه بر بط ماه
که دست و پا چه شود در تلاش چاره کار

نوای دف جگر خسته را مشبک سازد
بهمعنانی آهنگ ناوک هزار

بروی خاک فتادی جلاجل خورشید
اگر ز دائره گردون نمی گسست چو هار

گدا نوازی شهناز را ببین که بنان
برون ز شیخ و برهمن مرقع و زنار

قطعه

ز کیش و ملت طنبور حیرتست مرا
که نیست برهمن و تار او بود زنار

نه معتکف بود اندر حرم ولی چون شیخ
بیاد حق نفسی نیست خالی از اذکار

در وصف رقص رقاصان

ز دست نغمه سرایان محفل نوروز
نسیم جامه دران بگذرد ز کوی بهار

ز شرم پرده گشایان راز موسیقی
نهان بخانه نفاق نشست موسیقار

چه دلبرند که آهنگ دلبری دارند
برند از دل عشاق خسته صبر و قرار

بدور رقص سهی قامتان فتنه سرشت
نشسته است قیامت بگوشه بیکار

ترانه است بیان زهره از ترانه شان
که زهره اش بفلک آب گشت آبه دار

بتاب گیسوی کز بهر ما گره زده اند
برآب از قلم شعله بسته اند نگار

چه جاضر اند بقانون دلبری از غیب
بهر نظاره دلی می برند از حضار

ز شیشه بندی خود ها براه گستاخی
چه شیشه ها که شکستند بر سر بازار

نشسته اند تو گوئی درون منظر چشم
ز بس نهفته شدن در تراکم انظار

قیامت از قد شان روی خویش گرداند
سزد که رخ ننماید به هیچکس زنهار

ز نال و شکوه ز نکوله طرفه رنگ برنگ — بهم کنند ز بهر شکستن دل زار

بنود آتش اند و بنود آتش نزیب باد ارند — و تاب رنگ حنا باختند تاب و قرار

بشیشه بازی آن نازشیشه می نگار — عجب که شیشه دل شکند در رفتار

به پیچ کاکل هر غوله سنبله اینست — به برج سنبله افتاده است زهره نزار

بزار بینکه غنچه صفت جان بتار شنید — وگرنه جای قرارش بود نه پای قرار

بضبط شعله آواز آتشین رویان — قلم سه دوم تحریر مرغ آتشخوار

بوصف غنچه تر حسن تر نظم قلم — کی ابود که گل تازه شگفته از خار

قطعه

بود بجلوه خوبی دو چیز در بر مست — یکی جمال تجمل دوم کمال وقار

ز جلوه تو درین بزم صد چمن بالید — یکی شمیم گلستان دوم نسیم بهار

برد شمیم و نسیم از رخ تو رنگ مراد — یکی به جلوه دوران دوم به پیچ انظار

فی صفت الجمع و التفریق

پر است از گهر و لعل و زر ز بس شاد — یکی بحار دوم معدن و سوم کهسار

بحار و معدن و کهسار از سخای تو شد — یکی دکان دوم کوچه و سوم بازار

دکان و کوچه و بازار را ده بهر رونق — یکی فلوس دوم درهم و سوم دینار

فلوس و درهم و دینار بی شمار بده — یکی گدا دوم مفلس و سوم زردار

گدا و مفلس و زردار همه گر دارد — یکی غرور دوم نخوت و سوم پندار

غرور و نخوت و پندار شد بدوران — یکی خراب دوم خسته و سوم بیکار

خراب و خسته و بیکار مانده است امروز — یکی بلا دوم فتنه و سوم آزار

بلا و فتنه و آزار را نشاند بخون ‌‌ ‌ یکی خدنگ دوم ناوک سوم سوفار

خدنگ و ناوک و سوفار را هدف گردید ‌ ‌ یکی حسود دوم دشمنی سوم اغیار

حسود و دشمن و اغیار باشد از هستی ‌ ‌ یکی ملول دوم عاجز و سوم بیزار

ملول و عاجز و بیزار در جهان باشد ‌ ‌ یکی غنیم دوم حاسد و سوم بدکار

غنیم و حاسد و بدکار را ز پا افکند ‌ ‌ یکی سپهر دوم ثابت و سوم سیار

سپهر و ثابت و سیار گشت جاه ترا ‌ ‌ یکی طناب دوم خیمه و سوم مسمار

طناب و خیمه و مسمار را بلا گردان ‌ ‌ یکی بهار دوم نکهت و سوم گلزار

بهار و نکهت و گلزار از تو میدارد ‌ ‌ یکی بهار دوم رتبه و سوم آثار

بهار و رتبه و آثار در زمانه کشاد ‌ ‌ یکی کتاب دوم دفتر و سوم طومار

کتاب و دفتر و طومار گشت دانش ‌ ‌ بمدح تو قلم شاعران نکته نگار

ولی به پیش فروغ قصیده ام امروز ‌ ‌ بهم ذره بود آفتاب در مقدار

نه بهر جائزه آورده ام که جائز نیست ‌ ‌ حباب را بطمع آب خواستن ز بحار

نماند تار گریبان و رفت شور جنون ‌ ‌ وگرنه داشته ام دل بیار دوست بکار

دریده ام ز غم دل جامه و ندانستم ‌ ‌ که کار من رود از دست و دست من از کار

صفای خاطرم آلوده طمع نشود ‌ ‌ سحر ز لقمه خورشید گشت شکسته نهار

سخن فروش نیم گر کسی یقین نکند ‌ ‌ کلام راست بسوگند می کنم اظهار

قصیده

بمن ترا شوخی که دیده ام ار نی ‌ ‌ ز رو بتار نگه بند و آتشش بیار

به مصطفی که ثناخوان او حدیث ثنا ‌ ‌ بهر پای روح القدس [illegible]

بشور حسن ملیحی که یوسف مصری
نمک چشیده ز خوان ملاحتش صد بار

بشمع او که شب افروز کنز مخفی بود
بنور او که در آمد بجلوهٔ اظهار

بآل او که رخ و زلف شان بعالم حسن
کشیده غازهٔ هستی بروی لیل و نهار

بجود ساقی کوثر که فیض مستانش
به نیم جرعه کند جام خضر را سرشار

بقامتی که قیامت ازو گرفته قیام
بطلعتی که بود صبح عید ازان آئینه دار

بجلوهٔ قد جانانه که عمر روان
چو سایه در قدم او فتد دم رفتار

به بیوفائی معشوق شوخ بی پروا
به سخت جانی عاشق ز زیستن بیزار

به دلفروزی حسنی که جذبهٔ عشقش
ز شیخ سبحه ستاند برهمن زنار

بجام بادهٔ رنگین به نرگس مخمور
بشام غربت مسکین بطرهٔ طرار

بغمزه که بود غمزدای اهل نظر
بعشوه که ز دلها برد شکیب و قرار

بحق رمز حقیقت بصدق جذبهٔ شوق
بخون ناحق منصور و سرخروئی دار

بنامرادی امروز و عیش و شادی دی
به درد کلفت امسال و یاد راحت پار

بپا بسر دوی سرگشتگان دشت جنون
بآب آبلهٔ پا و تشنه کامی خار

بنغمه سنجی بلبل بخنده روئی گل
به بی زبانی سوسن به نرگس بیمار

بگرم خیزی آه و به قطره ریزی اشک
به بیقراری برق و بجوش ابر بهار

بخاکساری قمری بسرفرازی سرو
بحسن رنگ رخ گل بعشق بلبل زار

به اشک گرم یتیمان از وطن مهجور
بآه سرد اسیران بیکس و بیمار

بلاله که ز داغ جگر نشسته بخون
بسبزه که سری بر کشد ز خاک مزار

بیاس مطلق گم‌گشتگان مراد
بموج خیزی دریای ناپدید کنار

بپرد آبله پایان منزل مقصود   بباغ سوخته جانان عشق آتشبار
به آرزوی اسیر بپا درفتهٔ شوق   باحتیاج غریب جدا از یار و دیار
بحلق خشک جگر تفتگان وادی عشق   بر آب خنجر خونخوار حسن شکر گزار
بناتوانی افتاده که از ره ضعف   نبوده پیدا رنگی زچهره اش دشوار
بجذب شوق اسیران زلف شانه بدوش   که جان بموج صبا بسته اند همچو غبار
بمرغ بی پر و بالی که در قفس جز اشک   نه آب و دانه و دیگر نباشدش سروکار
بشهرت من و عنقا که با وجود عدم   در آشیان جهان هر دو راست قرب جوار
بهمنشینی بلبل بشب بگلبنی گل   بشوخ چشمی نرگس بچهرهٔ گلنار
بجان نثاری پروانه و بگریهٔ شمع   که جای اشک فشاند بسوز سینه شرار
بکج کلاهی مه طلعتان زهره جبین   براستی سهی قامتان لاله عذار
بتاج و تخت جهانداری نظام الملک   بانتظام جهانگیری تو مختار
به بذل او که شود بحر و کان ازو خالی   بعدل او که بود باز و صعوه با هم یار
که شاعری نبود دیده ام به پیش کسی   شعار من نبود کسب روزی از اشعار
بقدر حوصلهٔ دیگران همی گویم   که هست قیمت یک حرف صد در شهوار
وگرنه در صلهٔ نظم من در و انجم   گر آسمان و زمین آورد زمهر نثار
منش بقیمت یک نقطه هم نمی گیرم   هنوز تیغ نیفزود هم اندکی از بسیار
گهر چه قیمت و انجم چه وقعتی دارد   به پیش همت مداح سید ابرار
مرا بدولت مداحی شه دو سرا   کجا دماغ که بر تابدش چنین افکار
مرا که نکته دران خود ستوده اند مدام   نبوده است مرا حاجتی بکسی سروکار

بس است وصلهٔ الظلم از تو تحسینی / بلی ز بهر گهر آبرو بود در کار

زمانه بود بخواب گران و من تا صبح / شکسته تر از رگ اندیشه بوده ام بیدار

ز جوش خون جگر میگداختم تنها / نبوده است بجز شمع هیچکس غمخوار

دلش طپید بداغ تسامح دلسوزی / زبان گشاد بچون گرمیم بدین گفتار

که شب بگرمی افسانه شد تمام شهید / بیا و این همه لاف و گزاف را بگذار

سحر رسید بدرگاه حق ز بهر دعا / ز آستین مناجات دست عجز برآر

همیشه تا بود از خار و گل نشان باقی / ببوستان جهان تا بود خزان و بهار

ز آبیاری فیض چمن طراز ازل / گل مراد تو دائم بود همیشه بهار

بریده باد ز رخسار دشمنان تو رنگ / شکسته باد بچشم حسود جاه تو خار

شگفته باد ز جود تو گلشن هستی
بحق احمد مختار و حیدر کرار

قصیدهٔ تهنیت الحج

صباح عید که در کعبه هر در و دیوار / شد از تجلی پروردگار پر انوار

صباح عید که پوشید کعبه جامهٔ نور / بهرنگ مردمک دیدهٔ اولی الابصار

صباح عید که از جلوهٔ او نقش گردید / منازل حرم محترم تجلی زار

صباح عید که از نور پاشی توحید / حطیم را شده عرش مجید آئینه دار

صباح عید که از بارگاه رب البیت / رسید مژدهٔ رحمت به جمع حضّار

بپای فرق دویدند از منا حجاج / بسان موجهٔ دریا برون ز حد شمار

فدائیان همه سرگرم گردیدن / که در طواف درش نقد جان کنند نثار

مسیح مردهٔ اعجاز لعل جان‌بخشش — کلیم شیفتهٔ آن کلام شکربار

بشوق کوثرش آب حیات خورد خضر — بپنجم جرعه فروشان ز خواهشش اقرار

فروغ خویش چو یوسف درین بازار زند — بمهر رفته و خود را فروخته در بازار

تبارک الله ازان مرقد سراپا نور — که مهر و ماه ازو کسب می‌کنند انوار

مطلع ثانی

زمین ز بار شکوهش نمی‌گرفت قرار — ز کوه گر نزدندی بسینه‌اش مسمار

بچشم مردم بینا همیشه دارد جای — لبان مردم چشم است از تراکم انظار

چرا نیاید عرش برین بزمین فرود آید — نبوده است بنائش بقدرت معمار

بهر ذرهٔ خاک ره افتخار کند — گر آفتاب تراود ز سایهٔ دیوار

بذوق آنکه ازان خاک بوسه چیند — همیشه کنگرهٔ عرش هست با زمین هموار

کشیده حلقه بگوش خود همین گردون — نگر که قبهٔ خضرش گنبد دوار

بسوی شمسهٔ تابان او بحسرت — ز دور می‌نگرد آفتاب جسم با دوار

بپاسبانی او عرشیان گروه گروه — بجانفشانی او قدسیان قطار قطار

قطعه

اگر زبان بگشایم بمدحش مطلب — که احتیاج طلب نیست اندران سرکار

وهم تصور مدح و هم خود شود موجود — گر از تفکر اندک بهم رسد بسیار

بجسم دیده در آنست تا چو جان مخفی — نه بهر دیدهٔ دل دانسته اینچنین نگار

اگر آفتاب پدید است تابی او — نظر بلند کند رفعتش ز سر دستار

ز خم گردن نشیبت داک هویدا شد — که هست خود تمنای پابوس منار

برای صنعت گچ‌کاری عمارت او / چو کرد فلک گچ ساختن دل معمار
گرفت فقرهٔ مهتاب را ز کاسهٔ ماه / تمام سودهٔ کافور صبح برده بکار
گر از درون و برون صورت صفا است / جمال خلوتیان بینی از پس دیوار
قضا چو صیقل مرآت بارگاهش کرد / فلک بکاسهٔ خورشید برد از و زنگار
بیان عکس زر آئینه درش پیداست / هر آنچه بگذرد امسال و هم گذشته پار
زهی صفای در و بام او که از حیرت / نگه چو آئینه ماندست پشت بر دیوار
ز ابر رحمت آمرزگار آمرزشش / گهر فشان شود اندر کنار هر زوار
خوشا فضای که خلوتگه شفاعتی ست / ازان هزار به تقسیم حصه من زوار

قطعه

ایا برای گذر کردن نگاه کسان / چنین حصار شکسته زده نگرد هزار
دیا ز حلقهٔ چشم جفاکشان فراق / پی تراکم انظار بسته اند حصار
بجز سپیدهٔ صبحی که خیزد از خاکش / گهی ز فرش حریمش نشد بلند غبار

قطعه

ببین تراوش تردستی هنرمندان / که در زدواید عثمانیه بباب و دیوار
بنقش بستن اسمای پاک مصطفوی / عجیب صنعت دلچسپ برده اند بکار
شعاع مهر شبیه است جدولش از نور / نوشته اند ز آب طلا خط گلزار
ز رشک خیری رسام او برسم حروف / ز رنگ بیزی نقاش او به نقش و نگار
هزار طعنه خطش زند به سنبل و ریحان / هزار خنده فقط را به غنچهٔ گلزار
نگاه گرد و از دیده در تماشایش / جدا ز نقش نگردد چو نقش از دیوار

قطعه

چنین که جذبهٔ او کوه را برد از جا ‌ ‌ ‌ چنین که جلوهٔ او برق را نهد بفرار

شگفت نیست که سیار اگر شود ثابت ‌ ‌ ‌ عجب مدار که ثابت اگر شود سیار

بدین زمین چه زند لاف نور خور که برو ‌ ‌ ‌ برنگ کرمک شب تاب میشود طیار

بگفت عشق که حسن جنید ما شاد دیدیم ‌ ‌ ‌ درون پرده که بی پرده است جلوه گذار

مگر ازین هر بود ندا نچنان که هستند ‌ ‌ ‌ فتاده بیدل بیخود و بر زبان گفتار

ز بیخودی نتوان گفت عاشقان فراز ‌ ‌ ‌ که دل چنان رود از کف ز جلوهٔ دلدار

نه روی حرمین نمی‌خواستم که هر ساعت ‌ ‌ ‌ کنم به کاشغر چو بسته آتش و دیدار

اگرچه زین همه تن دیده بوده ام لیکن ‌ ‌ ‌ نگاه حسرت دیدن نگشت آئینه دار

درین نشاط فراوان پسیفت وداع ‌ ‌ ‌ بسان پایمال بر بهر من بسیار

سپند وار ز جم با نگت قدم آخر ‌ ‌ ‌ نه آنکه هند فتادم چو نیسم گشته شکار

نه جای آنکه نشینم بکلبهٔ احزان ‌ ‌ ‌ نه پای آنکه روم سوی روضه دیگر بار

بدین مراد که از غم نیاسودن نشسته ‌ ‌ ‌ کسی ز روی الم غمها کشاندم یکبار

شبی به سجده درآ به صدق دل دعا کردم ‌ ‌ ‌ که ای شفیع امم چاره ساز هر بیمار

به فضل خویش امیران هند را محروم ‌ ‌ ‌ ز جبهه سائی این آستان فرو مگذار

مدار سایه ز ناقة که در زمان قریب ‌ ‌ ‌ بر آستانهٔ این بارگاه عرش آثار

کمال گنند شمی را که مثل او اینجا ‌ ‌ ‌ نیامده است امیری ز هیچ شهر و دیار

بگفتمش که نشان ده ز نام نامی او ‌ ‌ ‌ که تا رقم کنمش در جریدهٔ اخبار

بگفت کلب علی خان بهادر آنکه بود ‌ ‌ ‌ جهان همت و اقبال و علم و حلم و وقار

شب این نوید بگوشم رسید و خوابیدم — سپیده دم که ز خواب گران شدم بیدار

شنیده ام اینکه بهمان سرور یگانهٔ عصر — شنیده ام اینکه بهمان جشن فرخنده شعار

نشان بوشوکت شاهی ز مصطفی آباد — بجانب سلطنتی میر و سلیمان دار

کرم نگر که بحسن کردن حقوق عباد — دبدبه با الفنجه است از صفا بکبار

یگان یگان ز رعایا بپایش افتادند — که ای کریم بدل می نمایم چنین گفتار

بود حقوق تو بر ما نه حق ما بر تو — همین کلام گواه است ایزد دوار

همواره لطف تو داده است پرورش ما را — ندیده چو نکه پسر را به پرورد بکنار

نباید از همه پایندگان جشن اینکه کنیم — دعای دولت تو باشد والا بکار

گزیستند همه بر دو ربع مالک خود — ز اشتیاق نرگس او نیز گشت گوهربار

خوشا تناسب لفظی که در گرامی پیل — ریال داد بعید و شصت و پنج هزار

بهم بهم بصد اقبال در آمد آن یاد — چو آفتاب درخشش گشت فائض الانوار

قبای نو بسر تاج خسروی بر سر — منور از قدمش گشت مسند زرتار

عیان ز چهرهٔ او نور روزهٔ رمضان — نهان بسوی تمنا که کی کشد افطار

مصاحبان بنشستند بر زمین ادب — بپیش او همه زانو زده بی گفتار

بهرنگ پیکر تصویر همگنان خاموش — مجال حرف زدن کو بدون استفسار

عصا بفقره بدست ایستاده چوبکیان — بهر طرف کمر و دست بسته خدمتگار

برای خاصه بهشتی چنان موجود — ز پخته کاری باورچیان و خوان سالار

هر آنچه خوانده و نزد یک ساخته پیش نشاند — بپاسداری مداحی شده ابرار

پس از مصافحه و دست بوس کردم نذر — کلام تازه که بود از نتایج افکار

قصیده‌ای که بود نام آن فتوح الحجج / سواد آن همه کحل الجواهر الابصار

قبول کرد و پسندید و آفرین فرمود / که بس بلیغ و جدید است طرز این اشعار

سلام گفتم و رخصت گرفتم و رفتم / ز خاک اعظم او خوشدل و ز خود بیزار

دلم ز حسرت هجران همرهی خون گشت / نه صبر در دل و نه اشک را پدید قرار

فغان ز دست تعلق که دامنم نگذاشت / جگر ز کاوش اندوه گشت خسته نزار

ز رفته‌های سلامی فتاد غلغله‌ها / بهر دیار که آن شاه گشت جلوه گزار

بغلغلش همه مبیخی صدا در داد / که هر جهاز معانی رونق حصار

خروش بر آمد و همراهان تمام جهاز / گرد عوض متاع و دولت بسیار

خبر رسید به پیران روزگار کهن / خبر رسید به پیران وقت از اخبار

که در زمانه بدین فر و شوکت و اقبال / که رفته است امیری ز مصری از امصار

که رفته است بدین شان عز و جاه و جلال / به فیل و پالکی و تخت و توسن و کهار

جهاز جلوه طرازش همین که لنگر کرد / اصیل تجمل و تمکین به جنب لنگر دار

بهر جهاز گشادند بیرق از تعظیم / پی سلام جهازش دمیده گشت و دو چار

بحکم حضرت سلطان روم گردون اقبال / قیام سلطنتش باد تا بروز شمار

تشریف باتکه و پاشا که هم بستند / پی پذیره آن پیشوای اهل وقار

به بندر بان ز جهازش فرود آوردند / برای آنکه برندش بخوبترین هنجار

رونده بر صفت موج فوج سلطانی / دونده پیش و پس هم پیادگان هم سوار

پی سلام بغرید توپ و زنبورک / چنانکه غرید نه گنبد دوار

به پیش پیش روان شد هزار مشعل / نگر ز جوش مشعل جهان مشعله دار

چو پیش پیش همی رفت راه پیش آهنگ
روان همه کبابه عز و جاه پیشاپیش
بدوش چو بهریان دو جهاب لعل و گهر
همی قدر بود اندازه اش که پیش نظر
شریف مکه به تشریف بردنش خوشدل
همین تمنی با شاکه باشدش مهمان
لباس کعبه و جاباب حرم قند محبوب
گرفت با خود و از جده راه مکه گرفت
کرامت صمدی همتان همین همین
مقربان حرم گرد آمدند همه
معاشران عرب هر عبا زدند از دور
یکی بگفت که اینست سرور امرا
ز رفقا و جنس که آورده بود در چین
بنجح او نبود هیچگاه جنس قیاس
شنیده ز زبان مهاجن هندی
کم ز باده خود دوش با خدای او دادند
بجو اهم آمد و در زیر لب سخن فرمود
خداوند منت نه اگر خدا انگار که ملکش
بجلوه گاه علی نعمت از علی عهدش

ایطر قوا از دوش بود بهر زبان سر و کار
روان همه کبابه و اشتران پیش قطار
به پشت هر شتر انبار درهم و دینار
زبار زر شده هر کوهه شتر کهسار
بدین مراد که مهمانیش کند صد بار
که تا ضیافت این ضیف را کند اصرار
که قیمتش نبود کمتر از هزار هزار
نزول پیاده و بر تخت زرنگار سوار
سعادت ابدی توامان بسیار
هم از نواحی نزدیک و دور قرب و جوار
که بوده اند سراپا نگه پی دیدار
یکی بگفت همین ست کاروان سالار
همه به پرده ولی پرده نیز کرد اظهار
محاسبی ننوشته ست در حساب شمار
که بود اینهمه ده لک زر تمام عیار
مرا و فکر مرا با فضولیست چه کار
که راز خفیه مکن فاش و بیش ازین مشکار
تمام امن و امان بود و استیلی و نهار
گرفته رونق توقیر صحن و در و دیوار

فلک ز غرفهٔ خورشید بهر دیدنش خندد بار
بگرد ماه رخش همچو ثابت و سیار
بآن مثل که بود دل بیار دوست بکار
ز لبس و بادوی چاکران و خدمتگار
بجست و خیزی خیل پیادگان و سوار
فلک نهفته رخ خویشتن در ابر غبار
که مهر جبهه شود کهکشان علم بردار
هزار مرتبه از طرفه ازدهان هشیار
ز بینش تخت سلیمانیش بدوش بهار
نگاه حمله فرو دینیان بفوج دوچار
و با دم از دم و بادش غنیم کرده فرار
مکان ز حسن نگین گشت مطلع الانوار
نماند تندی تند رو در ابر صاعقه بار
شد آسمان دگر بهر زمین دوار
جلاجل و دف و قانون و نای و موسیقار
ز ناز رقص کند با اصول خوش هنجار
که شیخ سبحه فروش ست و برهمن زنار
که ساغر از می عیش و نشاط شد سرشار
یگان یگان گهر و لعل از برای نثار

من گدا حیل ازلی بهفاعتی رفتم — چو مفلسی که تهیدست رفته در بازار
گلیم کهنه و پاره پینه خرقه در بر — نه جای نخیه بجا که نه در گریبان تار
نه ذکر حق نه درودی به سبحه گردانی — هزار دانه تسبیح از ریا به شمار
در آستین همه نقد روان اشک خنک — بدامن از دل صد پاره لعلهای رنگدار
بسر کلاه نمد کهنه بوریا به بغل — بزیر خشک ریاضی نزار تر از رخسار
زجوش عشق بدستی دلائل الخیرات — زجذب شوق بدستی سفینهٔ اشعار
سبک چو غنچه نشستم ولی گرانی گوش — زفهم غوق بعرق کرده همچو شبنم زار
بمطرب آن شه خوبان اشارتی فرمود — که خوش بخوان غزلی از شهید نکته نگار

غزل

بیا که آمده است از رهِ امید بهار — شهر یک گشت سراپا بجشن عید بهار
زهر چمن بتمنای تو رسید بهار — بگلستان تو تفریح کرد و آرمید بهار
بپای بوس تو از بسکه آرزومند است — بهر زمین که نهادی قدم رسید بهار
چه رنگها که زخاک ره تو گل نگرفت — چو بوسه‌ها که بر پیش آستان نچشید بهار
چمن طراز حقیقی که طرح گلها ریخت — برای دیدن تو در عالم آفرید بهار
فروغ حسن تو تا گل نکرد در رگ گل — زخار خار تو چون خار سینه خلید بهار
زبسکه زچمنستان جان برآمده — بجای سایه زسرو قدت چکید بهار
صبا بگلشن کوی تو ماجرا که دید — که خاک را بزر گل همی خرید بهار
بوصف روی تو هر صفحه گلستان گردید — زبسکه میچکید از خامهٔ شهید بهار
شنید این غزل تازه و بمن فرمود — که ای بکنز تو مخفی لآلی اسرار

کلام تو همه تفسیر است نیک سنجیدم
که در مجاز حقیقت همی کنی اظهار

بگفتم آنچه جمال تو کرده است بمن
هر آنچه کرد بدیوانه ماهتاب و بهار

مطلع ثانی در وصف باغ دلپذیر

خوشا بهار که بلبل بغنچه منقار
گرفته برگ گل تر چو مرغ آتش خوار

شگفته شد بکجا باغی چنین گل تر
که جام دل شده از رنگ و بوی آن سرشار

جواب گفت که از باغ بی‌نظیر است این
که عاشق اند بر آن همچو من هزار هزار

تبارک الله ازان گلستان که هر چمنش
ز رنگ نسبت باغ بهشت دارد و عار

شفق ز رنگ گلش گر به سکند تنگ گرفت
دوام می برد از سبزه اش فلک زنگار

گلش بدانه مرجان کسی کند تشبیه
عرق فشان شود از شرم دانه‌های انار

گلش ز بسکه پسندیده گلستان نیست
صبا ز پیرهن غنچه می برآرد خار

هزار بار اگر سرو را کنند آزاد
ز جای خویش بجای نمی‌رود یکبار

اشاره کرد بمشاطه سنبل
که کی ز زلف بتان شانه کرده است بهار

نهال‌ها همه پر لاله عود خام از داغ
عیان بآتش بی دود چهره گلنار

ز تاک خوشه پروین بخورسگی ورزید
ز فیض سطح زمین آسمان کند اقرار

ز باغ برد ترنج آفتاب نام نهاد
گرفت کیله و اسمش هلال کرد اظهار

فتاده بود به سیب آفتابی او
گرفت پر سر و نامش بماه داده قرار

چنان کشیده بدامان خود گل نسرین
که کهکشان ز خیابان اوست شکر گزار

توان یافتن از روی کثرت اشمیم
که چیده است ازین باغ گردگان بسیار

شمیم او بنسیم بهار شمیم پیوند
هوای او چو هوای بهشت غالیه بار

نسیم صبح حلی بند نوعروس چمن / بهار در سایه بپیوند شاهد گلزار
بفرش مخملی سبزه اش همین غلطد / نگاه اهل بصارت برنگ شبنم زار
چمن ز نخل برومند خرم و شاداب / زمین باغ گرانمایه از گل پربار
ز فیض نشو و نما میرسد که بار آرد / اگرچه سرو بگلزار می نیارد بار
باعتدال هوای بهار نیست شگفت / که نشکفد گل تصویر بر سر دیوار
نه فکر دست درازی کند کسی در دل / نه احتیاج ثمر چیدن است از اشجار
همین که رغبت خوردن بخاطری افتد / ز شاخسار چکد خود بخود ثمر یکبار
ز دسته دسته گل تازه هر چمن رنگین / ز گونه گونه نواکه بهر طرف انبار
خزان بخواب نیاید مگر بهشت است این / ندیده ایم چنین گلشنی همیشه بهار
عجب تر آنکه مراهم بباغ جا دادند / بهشت گرچه نباشد مقام بدکردار
برای سیر و تماشا دران تماشاگاه / همی رسند صغیر و کبیر از امصار
بجشن باغ که هستند بس که گویندش / نهند مال بصد میل در دکانها تجار
یکی ز میله خرد مالها ز مروارید / بگیرد نقش چه بود و سبیل زینت از اقتصار
یکی به لعل کند چشم سرخ از عینک / نگویش اگر بود گوشوارها در کار
ز نقد و جنس گرانمایه در خرید و فروخت / بیاید رسش همه دم گرم ماند این بازار
ز شهریار جهاندار خان مان را / که زیرک است و خردمند و مرد تجربه کار
باقتضای سخاوت همی رسد فرمان / که هر کس آنچه بخواهد بگیرد از سرکار
بحسب حکم خداوندگار بی کم و کاست / ز نقد و جنس ببخشد زهی دیانت دار
سمن بران همه گلدسته های رنگارنگ / بکف گرفته خرامند مست دوش کنار

یکی بسرو و سرو برگ همسری دارد ولی براستی نخل قد نه در رفتار
یکی بصورت سوسن دراز کرده زبان ولی بخوبی شکل زبان نه در گفتار
یکی ز مستی می بر بساط سبزه بخواب یکی ز ناز همه چشمک به نرگس بیدار
بقالب سخن من بیان نمی گنجد همین بس است ثنائیش که هست این گلزار
منور از اثر سجدهٔ صفا کیشان مسور از قدم پاک سید ابرار
خجسته خوی نگاری فتاده در پی من که بنشیم آرچه آورده از آن گلزار
بگفتمش که گرفتم ز سرو آزادی برای سوز دل آتش خریده ام ز چنار
لباس عاریت از گل ز غنچه دل تنگی نگاه پاس ز شبنم شکیبی ز بهار
مجاز را ز حقیقت کشاده فهمیدم که رنگهاست ز نیرنگ جلوهٔ ادوار
چه سبزه و چه گل تازه و چه رنگ و چه بو ز خاک پای همه سپهر برده بکار
هوای عشق مرا سوی کشان کشید که دل به نقش پای همه سبز چمن بگذارد
زهی رئیس که در سایهٔ ریاست او بعافیت بود آسایش صغار و کبار
سزد که دم ز زلیخائیش زند دوران که رام پور ز خوبان شده ست یوسف زار
برام پور ز بالا رام پور آماده است برای دیدهٔ او را چه خجسته شعار
هم آمده است مهاراجه جیاجی راو بصد محبت و اخلاص طالب دیدار
زهی امیر کبیر که در زمانهٔ او گوالیار شد آباد تر ز صد بلد و دیار
قران این چنین خسروی جهان باشد که ماه در بر خورشید دارد استقرار
یکی ز بعض خفان برین اعتراضی کرد که خود نبوده آنجا چرا چنین طومار
ز دیده شد به بیان حقیقت است این مگر مبالغه کردی بگفته این اشعار

بگفتمش که بلی روح من حضوری داشت
بر آستانه اقدس بسان سایه دیوار

اگرچه دور در افتاده ام از آن لیکن
زمان زمان سخنم و سینه‌ها درود لبدار

بچشم خواب نه بینی هر آنچه می بینم
حدیث عشق نه فهمی دگر بسم الاظهار

بود فسانه پروانه با مگس گفتن
بود حکایت بلبل به پیش بوتیمار

برو به پیش من این داستان دگر مگشا
برو چرا نشینی بخانه در پس کار

برو که دخل تو بیجا تمام بی معنی ست
کلفظ و یزالمسیح عن وراء جدار

اگر ز حال حج آگاه نیستی بنگر
رساله که نوشت است خود نوشته بیزار

کلام او چو نه فهمی ببین که در حالش
چها نوشته محمد حسین در اخبار

دلاوری که بتحریر ماجرای صحیح
نترسید از دم شمشیر دشمن غدار

به پیش دبدبه و صولتش سکندریش
سکان نمی‌شنید و رنجش منکر از انکار

بدست من قلم از راستی نه پیچد سر
دروغ را نبود در دلم اسیه گذار

تمام تر خبر از حال سید نه ز قال
کلام من اگر اندک بود دگر بسیار

چو سر جبال و کمالش نگه کنی گوئی
که مثل آنچه نوشتم یکی بود ز هزار

بروی بستر طهارت نصحبن الیوانش
که بی وضو نتوان رفت اندر آن بازار

وصف حوض و فواره

وضوی تازه کن از آب حوض لب گردان
که موج زند ز صفا آب صافش آئینه وار

دل از طراوت آن بشگفد چو نیلوفر
نگاه غوطه در آبش زند چو بوتیمار

ز عکس هر دو هویدا بود ملب زیدان
که مهر و ماه چو ماهی در آن کنند شناس

چسان بآئینه تشبیه آن توان کردن
که کس ز آئینه آبی نخورد زنهار

ببین دیانت فواره کز خزانهٔ حوض
بگیرد آنچه دهد باز بر بهیمان سفدار

بر آسمان برد و باز بر زمین آرد
هزار خوشهٔ پروین بکشتزارش تکرار

بسان ساق بلورین بود تجلی خیز
برنگ لالهٔ ابر تر است لؤلؤبار

ز آستین کرم با کمال تر دستی
بر آسمان بزند قطرهٔ ثریا وار

ز آب خیزد و بر روی آب بنشیند
گهی کشد سر موج و حباب را بکنار

ز تازه کاری او فصل نوبهار خجل
که نخل آب از گوهر گهی نیارد بار

بشکر نعمت ممدوح تر زبان باشد
که بحر همت او هست مرجع انهار

در صفت علم ممدوح

زهی محقق هر علم و بحر فضل و کمال
که جز علوم نباشد بنزد او تذکار

درین زمانه ندیدم توانگری بجز وی
که باشدش بکتب خانه صد هزار اسفار

ز صرف و نحو و کلام و حدیث و فقه و اصول
بدیع و منطق و تفسیر و معانی و اخبار

نجوم و هیئت و رمل و ریاضی و تجوید
هم از طبیعی و تفسیر و حکمت و آثار

هم الهی و اشکال هندسی و بیان
هم از عروض و تواریخ و مسلک اشعار

چنان تبحر هر علم باشدش که بود
از و افاده و صد استفاده از حضار

یکی ز آیه و شان نزول مستفسر
یکی ز صحت و تفسیر وارد استفسار

یکی رموز طبیعی بپرسد از طبعش
یکی تصور و تصدیق را کند تکرار

یکی غوامض حکمت ز رایش آموزد
یکی قواعد شیخ رئیس و حصین بار

یکی نکات الهی همی کند از بر
یکی صفات کما هی ز ایزد دادار

یکی بخواند از اشکال هندسی سبقی
یکی بجوید از آئین فلسفی اسرار

یکی بشغل ریاضی بود ریاضت کش
یکی بدرس عیوب و محاسن اشعار

یکی بدولت تعلیم قدراتش دارد
زهین بین قریب و بعید استحضار

یکی تمیز کند انکه جائز ست کشش
ز مد متصل و منفصل باین مقدار

شکر بکام معانی بیانش افشاند
معانیش بکنار بیان دُرِ شهوار

گر آفتاب دوان ست گرد اصطرلاب
ز دور باشی اقبال او شگفت مدار

اگر بشرح مسائل گهر فشان گردد
ابو حنیفه بگوید که حبذا گفتار

چو نبض خانهٔ معجز رقم بیت آرد
خبر دهد که نویسم هزار ها طومار

شفا بلطف اشارات او بود مضمر
دوا چرا نبرد از تنِ مریض آزار

ندیده نبض نگاهش همیکند آگاه
ز حال ماضی و مستقبلِ دل بیمار

هر انگفت که می باید آب گردش تو
سوی مدینه که خاکش ز جان برد تیمار

همی کنند طبیبان مناسب هر درد
به فیض صحبت والاش چارهٔ هر کار

دوا بمفلس مسکین و هند مغز فلوس
علاج سدهٔ افلاس شربت دینار

اگر ز ندلس الملک در جهان رسدش
لعلمش از همه دانی همی سفر و پندار

بویژه خلق عظیمش بهر امیر و فقیر
که هست خصلتِ مسنون سیدِ ابرار

بشعر او دل شعری فرو تپید فروغ
به نثر او نتوان گشت نور نثره دوچار

قلم اگر بنهد سر بخط فرمانش
زبان او ز قفا بر کشند چون سوفار

زمهر او قلم لاغر از سخن فربه
ز قهر او بدن فربه حسود نزار

بدست قدرت دارد رقاب هفت قلم
که هر یکی بخط جام جم شده است دوچار

وصف خط ممدوح

مطلع خامس

خطش ز بسکه گرفت نسبت با خطِ دلدار ‌ ‌ سواد آن برد از دیده همچو سرمه غبار
به سبزهٔ خطِ نوخیز یار گیرد حرف ‌ ‌ که کهنگی نکند علتش از خزان اظهار
همین خط است از اندیشهٔ خزان محفوظ ‌ ‌ که کهنگی دهدش لطف تازگیِ بهار
خبر دهد بنظر شان آفتابی او ‌ ‌ که آفتاب تراود ز حرف جوهر دار
ببین تجلی بیضا و لیش که بیضهٔ ماه ‌ ‌ شکست در کلهٔ آسمان نادره کار
زبسکه با خط تقدیر توام است خطش ‌ ‌ به لوح انچه نگارد قلم شود ناچار
بدین فروغ بهار خطش عجب نبود ‌ ‌ اگر شد قلمش خط نسخ سیه گلزار
ببینش یک الفِ مهر ضیای او خورشید ‌ ‌ الف کشند ببین از شعاع خود صد بار
زبسکه ساخته روشن سواد نستعلیق ‌ ‌ شکسته رنگ بر خسار شاهدان تتار
ز حلقه خم و پیچش نگه نخود و پیچید ‌ ‌ که همسر آمده طغرا الطرهٔ دلدار
صریر کلک سخن سنج او ز خواب عدم ‌ ‌ هزار معنی خوابیده را کند بیدار

في الجمع والتفريق

مطلع سادس

بهر طرف کف لبیار بخشش کرد انبار ‌ ‌ یکی درست و دوم درهم و سوم دینار
درست درهم و دینار ها بمفت زند ‌ ‌ یکی گدا و دوم مفلس و سوم نادار
گدا و مفلس و نادار شد بدولت او ‌ ‌ یکی غنی و دوم منعم و سوم زردار
غنی و منعم و زردار از درش خواهد ‌ ‌ یکی معاش و دوم روزی و سوم ادرار
معاش و روزی و ادرار میخورد هر روز ‌ ‌ یکی انیس و دوم مونس و سوم غمخوار

ز بیم هولش و غمخوار او مدام بود — یکی سپهر و دوم ثابت و سوم سیّار
سپهر و ثابت و سیار گشت بردر او — یکی طناب و دوم خیمه و سوم مسمار
طناب و خیمه و مسمار برکند از جا — یکی ملال و دوم کلفت و سوم آزار
ملال و کلفت و آزار می برد از دل — یکی بهار و دوم نکهت و سوم گلزار
بهار و نکهت و گلزار هر نفس گردد — مدام گرد سرش چون شهید و بلبل زار
شها ثنای تو حدِ زبان من نبود — مجال ناطقه ام قاصر است از گفتار
اگر مداد شود بحر آسمان قرطاس — شعاع مهر شود پنجه و قلم اشجار
تمام خلق بتحریر وصف تو کوشد — کسی رقم نتواند زدن یکی ز هزار
نظیر تو ز ازل در جهان نشد پیدا — قسم بقامت بی سایهٔ شه ابرار
تو خود نظیر خودی گر نه باورت افتد — ببین در آئینه تا راست آید این گفتار

قطعه

خدایگانه چو مهر خطاب بخشیدی — پی فزونی توقیر و عزت من زار
نگین نقره بنامم نگشت نقش پذیر — حروف آن کج و کاواک سست و ناهموار
خجل کنند مرا همدمان دمی خندند — که یافته ست چنین مهر از چنین سرکار
خطش بخط جبینم مگر بود توام — که جز بعلم خدا خواندنش بود دشوار
برای مهر دگر حکم محکمی فرما — که بر عقیق بود با حروف جوهردار

قطعه

کلیم خانه طلب کرده و مهار شتر — ز بادشاه بتحریر بندی از اشعار
من از تو می طلبم یک نگاه لطف و کرم — که جامع ست جمیع مرا و را صد بار

هر از من بستان و بگرد سر گردان — که بر زبان برم نام خویش دیگر بار

کلیم را که شاه جهان بزر سنجید — که وزن آن همگی پانصد است و پنجهزار

منش بسعد بود با قطره سنجم — که پیش جود تو موجی بود ز دریا بار

بلی تفکر هر کس بقدر همت اوست — کلیم بود که سنجیده شد بدین مقدار

کسان تلاش ترازوی مهر و ماه کنند — بدین خیال که سنجیده هم بود دشوار

برآسمان برسد گفته زر از سبکی — که گفته ام بزمین باشد از گرانی بار

فلک بگفته میزان سنجد هم چو سی — اگرچه سنبله دارم بدست سنبله دار

نه خوشه بلکه بود خرمنی که در قسطاس — قیاس نیز بسنجیدنش نیارد بار

شهی بجایزه نظم اخترید مرا — بوزن فیل عطا کرد درهم و دینار

فغان که جنس گرانمایه را کسی نخرید — درین کساد که ارزان شدست در بازار

بوزن فیل زری یافتن بجای بان — نه فیل یافتم از کس نه تیغ نی رهوار

متاع معنی سنجیده مرا هرگز — نسنجد آنکه نفهمد معانی اشعار

توای سحاب سخا هم بزر بسنج مرا — هم از کرم قدمم پیر کن از دیده شعار

دوگونه جایزه می باید از تو نظم مرا — که طبع تو بود این هر دو قدر را معیار

نیایشی بحضور حبیب در تشبیب — ستایشی تو پس از نعت سید ابرار

ز هر دو دولت دنیا و دین شود حاصل — اگرش تو مددی بخشد احمد مختار

سخن سرا کم آتش زن است وی سوزم — ز تاب شعله آوازه خویش ققنس وار

برای جایزه تقلید شاعران کردم — که این چنین شده ام بی حجاب و بیدار

وگرنه خود اگر انصاف میدهم پیداست — که پیش علم تو نظم من است در چه شمار

گرش قبول کنی عین قدردانی تست / همین بس است نه در باشدم نه زر در کار
بجام حوصلهٔ من نمی‌توان گنجید / می صله که دگر درد سر دهد ز خمار
سوال جائزه با اهل درد جائز نیست / ز تیغ لا و نعم دل نمی‌کنند فگار
بسهو حرف طلب بر لبم اگر گذرد / هزار بار کشایم زبان باستغفار
اگرچه جرأت مکرر در قوافی زشت / ولی خوش آمده چون نقطهٔ خال و زلف نگار
لطیفه‌ای که رقم زد حکیم قاآنی / ز روی لطف توان کرد داخل اشعار
قوافی سخنش هست چون ثنای امیر / که طبع را ننماید ملول از تکرار
و یا عطای امیر است کز اعادهٔ آن / ز جان سائل مسکین برون برد تیمار
شهید اینهمه لاف و گزاف تو تا چند / بیان مختصری باید اندرین دربار
سخن بطول کشیده است پیشتر دستی / ز شرم گر نگذاری پی دعا بگذار
همیشه تا بود از آسمان فروغ زمین / هماره تا بزمین هست آسمان دوار
نشاط لیل نشاط و سرور لیل سرور / ببزم عیش تو پیوسته باد در تکرار
تن رفیق تو باد از همه آسایش / سر عدوی تو اندر کشاکش منشار
مدام نیر اقبال تو درخشان باد / بحق سید کونین احمد مختار

چو این قصیده ز ممدوح یافت حسن قبول
خطاب تهنیت الحج شنید از ابرار

غزلیات
ردیف الالف

خدایا حیرت آئینه ده خاکستر ما را / بتسخیر نگه زنجیر گردان جوهر ما را

لب لعلش چنان رنگین کند خشک تر ما را — که آخر در صدف یاقوت سازد گوهر ما را

اگر اینست آتش بیزی حسن جهان سوزش — درون بیضهٔ فولاد هم سوزد پر ما را

خط از نگارینش دیدیم سر خسار او شاید — که دود شعلهٔ نیلوفری گرد اختر ما را

چو شبنم در کف گوهر شناسان نیست قدر ما — نگاه گرم اینها سنگ دارد گوهر ما را

غبار آسیای دهر گردیدیم تا هر دم — نگاه مست تو در گردش آرد ساغر ما را

چنان داریم در دل خار خار عشق [illegible] — که رشک خانهٔ زنبور سازد پیکر ما را

شماریم از لاغری یا غیرت موی میان [illegible] — اجل صد ره شمارد تار تا پیکر ما را

فروغ نظم ما هست از چراغ طور تابان تر
شهیدا باشش خورشید می باید سر ما را

[illegible]

بر هم زند از سلسلهٔ زلف دوتا را — زنجیر شود نالهٔ من پای صبا را

دزدیده نگه می رود از ناز به بینید — اینست که دیوانه خود ساخته ما را

رحمی کن ای باد صبا بر دل بلبل — آهسته گشا از تن گل بند قبا را

تا یک دو نفس در شکن زلف اسیریم — بر هم مزن این سلسله ای شانه خدا را

چون سعدی سیماب چه بدبود هزارم — روزیکه نهی بر سر خاکم کف پا را

داریم ز ختم رسل امید شفاعت — شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

در وصف رخ و زلف تو می خواند شهیدی
الحمد لمن صور لیلا و نهارا

چو گشتی شهیدی عاشقی بیجا نمانی را — جوانی ناتوانی بی نشانی خسته جانی را

تر بر بیکسیهایم نگر رحمی نمی آید — که جان آزرده مسبدا رحمی [illegible]

اگر شکل گذر زد دیده با ناصح دهم تا او
بچشم من به بیند چون تو به طلعت جوانی را

شرره آتش فشان چشم دریا بار سیلاب رم
کنار آب گهر از شعله بستم سایبانی را

شهید از همین میخانه مست جام دیگر کن
که چون قند مکرر تر زبان سازد جهانی را

ز روی شعله گون آتش زدی آتش بجانی را
برنگ شمع محفل سوختی هر استخوانی را

پنهان ارم لب بسوده زلف نوجوانی را
که لوحی سنگ چین خیزد چو سوزم استخوانی را

بکیش عشق جایز نیست دل اخشیده ز دیدن
نمکپاشی تبسم کن لب شکر فشانی را

تنم از صدمه تار کفن چون بید می لرزد
مبند بر خاک من از برگ گل بار گرانی را

دلم را چشم مستش قتل کرد و حشر برپا شد
که از جان گشت امشب ناتوانی ناتوانی را

دل من سوخت در فصل خزان بر غربت بلبل
چو از شاخ گل برداشت خار آشیانی را

شهید هم مصلحت دیده است در ضبط فغان ناصح
اگر از سینه آهی برکشد سوزد جهانی را

پنهان خیال خط سبز است در سر ما
که باده آب زمرد شود بساغر ما

وجود خواب عدم گل کند ز بستر ما
مگر ز شهپر عنقاست بالش پر ما

درین دیار صدای شکست شیشه هی
بی رسیدن ملک فناست شهپر ما

ز داری سوز دل ما صفا چهره گسست
ز آب آئینه سیراب باشد سکندر ما

رود سوده ما سوی عدم چون دود
خیال سوی میان است تار مسطر ما

سیاه بختی ما عاشقین زینت نور است
که خال چهره خورشید باشد اختر ما

سیاه کاری حاسد نگر شهید چنین
که صبح تیره تر از شب بود بکشور ما

هوای تیغ تو پیچیده بسکه در سر ما / صدف دو لخت شد از جوش آب گوهر ما

شراب بارد تو زد شعله بسکه در سر ما / چو آفتاب پر از آتش است ساغر ما

تمام محو صفائیم همچو شبنم زار / که شکل خار گرفت پا نماید از سر ما

حدیث چشم تو زیب سواد نامه ماست / سزد که سرمه فشاند پر کبوتر ما

غذای شوخ تو زانگونه گرم سوختن است / که خون بجای دخان سر شد ز عنبر ما

حدیث سوختن دل ز ما چه می پرسی / در آب آئینه آتش زند سکندر ما

خیال قطره پیکانت ار بدل گذرد / درون سنگ شود ناب گردد اخگر ما

شهید بهر چه خوف عذاب حشر کنیم / شفاعت گنه ما کند محمد ما

می برد شور ملاحت لب خندان ترا / تا نمکپوش کند زخم شهیدان ترا

گر زنم بوسه شیرین لب خندان ترا / پر کنم از شکر ناب نمکدان ترا

بسکه وارند خیال رخ تابان ترا / صبح با یک چادر گورست غریبان ترا

هر نگاهی که ز روی تو کند کسب ضیا / یوسف مصر شود چاه زنخدان ترا

کفن از پرده چشم نگران می دارند / انتظار تو ز بس هست شهیدان ترا

قطره چشم غزالان حرم سیر دارد / دل پر آبله ام خار بیابان ترا

خامه تو ز حدیث رخ جانانه شهید / رشک خورشید کند لوحه دیوان ترا

نازم ای لعبت چین زلف پریشان ترا / که پر از نافه کند زخم شهیدان ترا

جذب شوق ست چنان خنجر بران ترا / که چکیدن ندهد خون شهیدان ترا

زان دهن نیست نصیبی خط ریحان ترا / خضر گم کرده ره چشمه حیوان ترا

بوی پیراهن یوسف چو بگردت گذرد — گرد آلوده کند گوشهٔ دامان ترا

تکمه بارگ جان عقدهٔ الفت شد و — زین تمنا که شود تکمه گریبان ترا

نگذاری که خط سبز تو از بوسهٔ لب — رشک فیروزه کند لعل بدخشان ترا

قائل سحر بیانی شهید تو شود
دیده باشد چو کسی چشم سخندان ترا

شهباز ناز من دل گیسه بر هوا — دارد هوای صید عصافیر بر هوا

سیمرغ آسمان شده نخچیر بر هوا — هر ناله ام کند اثر تیر بر هوا

بال و پر طیور ز پرواز مانده است — زلفش که کرد خواهش تسخیر بر هوا

دود جگر که خانهٔ دل را بباد داد — چون آسمان گذاشته تعمیر بر هوا

بر باد رفتنی ست پس از مرگ خاک ما — تا کی کنه بخواهش و تقصیر بر هوا

نقش زمین کهنه بر آبست چون حباب — بنیاد خانهٔ فلک پیر بر هوا

تا چند جان بکشمکش تن بود اسیر — تنگی نکرد حلقهٔ زنجیر بر هوا

تا چند ناز جسم بروح روان شهید
این خاک را چه وقفه و تاخیر بر هوا

چشم تو همچو سرمه سیه کرد کار ما — تا یک لخت نیلگون شده سنگ مزار ما

از شعله های داغ دل بی قرار ما — دارد بهار سرو چراغان غبار ما

قدر کلام ما نبود در دیار ما — خشت خم ست آنکه در زنگبار ما

نازک تر از حباب بود جسم زار ما — دل همچو موج می طپد اندر کنار ما

چون بوی گل بدوش کسی نیست بار ما — بر دامن صبا نه نشیند غبار ما

در حکم آب و دانه شمارند اشک را — از بسکه رسم گریه بود در دیار ما

عمریست کز هوای تو در وادی جنون — بر باد میرود همه مشت غبار ما

از بسکه دل بیاد رخت محو حیرت است — آئینهٔ حلب شده سنگ مزار ما

تا بوی زلف تو نبرد سوی گلستان — دامان باد صبح بگیرد غبار ما

آتش خمیر آب و گل ماست از ازل — چون نخل شعله سوختن آمد بهار ما

داریم در بغل دل نازک تر از حباب — بر هم خورد ز جنبش یک موج کار ما

تا کی دمد ز استخوان زنی آتش ز برق حسن — از سینه بسکه برون نشد اخگر شرار ما

فکر سخن بقافیهٔ داغ کن شهید
تا نقش نو کشد قلم مشکبار ما

تا اندکی ببوی تو تر شد دماغ ما — پیک صبا نیافت چو شبنم سراغ ما

زلف تو کرد بسکه معنبر دماغ ما — خیزد شمیم عنبر سارا ز داغ ما

لخت جگر چو برگ گل تازه می برند — سیمین بران بروضهٔ رضوان ز باغ ما

از دود سینه نکهت زلف تو سر کشد — اخگر بجای پنبه نهی گر بداغ ما

تا قطره‌ای ز معرفت تو چشیده ایم — دریای عشق جوش زده است از ایاغ ما

هر شب چراغ خانهٔ چشم عدم شود — اشک است گوئیا گهر شب چراغ ما

فکر سخن کجا و شهید حزین کجا
حاصل نشد ز تنگدلیها فراغ ما

ای از غمت به پیرهن غنچه خار ما — داغ تو خون کند جگر لاله زار ما

خاک مرا بخاک سپردند و عشق تو — دارد هنوز با دل غمدیده کار ما

رفتی و بی تو در شب هجران برنگ شمع ‌‌ — سر می کشد ز سینهٔ سوزان شرارها

جانها بخون طپیده از آن روی شعله گون — بر خویش پیچد از غم زلفش غبارها

تا زنده ایم کشتی و کشتی بازهم از جفا — صد بار زیستیم و بمردیم بارها

آئینه یک نفس نظره بر هم نمی زند — چشمش سفید شد ز غم انتظارها

جان را فدای مصرع ساحر کن ای شهید
سرگشتهٔ هوای تو بوی بهارها

افتد چو سایهٔ رخ تو بر حباب ما — پهلو زند بمهر منور حباب ما

از بحر شعله سیکند در حباب ما — دارد فروغ چشم سمندر حباب ما

یکبار دل ز دیده برون شد بسیل اشک — زین بحر برنخاسته دیگر حباب ما

تا گشته ایم پنهان از غمت که شد — سرگشتهٔ هوای تو یکسر حباب ما

موج فنا ز پا ننشاند بحکم ضعف — خیزد دمی که از سر بستر حباب ما

روزی که کشتی تو ز دریا گذر کند — سنگ گران شود پی لنگر حباب ما

تا گرمی نگاه تو خونناب دیده شد — شد خشک همچو دانهٔ گوهر حباب ما

دیگر شهید با غزل عاشقانه گفت
لیکن در آن نه نسبت دیگر حباب ما

بنشست گر بهجر بتان اضطراب ما — در شعله هم قرار نگیرد کباب ما

زلفی دراز یار که عمرش دراز باد — میداشت مو بمو خبر از پیچ و تاب ما

در سینه همچو ماهی بی آب می طپید — فریاد از غم دل پر اضطراب ما

طالع نگر که گر همه دریا شود شراب — وارون بود بمیکده جام حباب ما

تسکین عاشقان ز طپیدن بود ولی ‏— چون رحجه ز سینهٔ آتش کباب ما

فکرِ غزل ز جانبِ مشوق کن شهید
طرزِ جدید یافته از جناب ما

آسان کرده است رخِ شعله تاب ما ‏— آئینه را گداز دهد آفتاب ما

گردد عیان ز پرده اگر آفتاب ما ‏— صبحِ قیامت آید و بوسد رکاب ما

تابِ نگاه گرم ندارد صفای حسن ‏— بیهوده نیست بر رخِ تابان نقاب ما

یوسف ز شرمِ چهرهٔ ما بود در نقاب ‏— زینت شکر دهد رخِ بیحجاب ما

دیشب بیاد ما دل گرم که می طپید ‏— تا صبح ماند صورتِ بسمل بخواب ما

عاشق ز اشک گرد دلِ خسته کن نظر ‏— کین می رسد بذوق شراب کباب ما

بر طرزِ خود بخوان غزلی دیگر ای شهید
باشد فسانهٔ تو هم اندر کتاب ما

خالِ رخِ تو بسکه فزود اضطراب ما ‏— خیزد سپند وار ز آتش کباب ما

یادِ خطِ تو سبز کند خون ناب ما ‏— گیرد به شیشه رنگ زمرد شراب ما

از یاد سرو قدی ساقی روزگار ‏— بیخ لبیه شد شیشه و ساغر شراب ما

جز می علاج دامنِ تر نیست زاهدا ‏— دامانِ ابر خشک شود ز آفتاب ما

زایل نگردد آتشِ داغ جگر ز اشک ‏— کی تر شود نگر به ابر آفتاب ما

در وادیی که موج زند آفتاب داغ ‏— خاکسترِ سحر همه باشد سراب ما

غواص بردن گهر آسان بود ز بحر ‏— مشکل که یک نفس بکف آری حباب ما

پیچیده ایم بسکه بخود زین غزل شهید ‏— هر مو رسید بعنبر ازین پیچ و تاب ما

بیا و زلف تو خوشم چو مشک تر شود پیدا / اگر خاکم بمشک‌باری همه عنبر شود پیدا

گر از طرف چمن آن ترک غارتگر شود پیدا / ز رنگ گل پی پرواز بال و پر شود پیدا

بگردانی عنان ناز گر سوی شکار من / غباری از بیابان خیزد و رهبر شود پیدا

دلش آلوده گرد کدورت گشت حیرانم / کر از آئینهٔ فولاد خاکستر شود پیدا

هویداست خیال روی تو از سینهٔ صافم / چنان کز شیشهٔ ابیض می احمر شود پیدا

اگر نیست حال قطره ریزیهای چشم من / ز خاکم در هوای گریه ابر تر شود پیدا

پس از مردن چنان در سینه دارم خار خار تو / که گر خاک مرا بیزد کسی نشتر شود پیدا

دهم تیغ تو از بس لذت آب بقا دارد / برنگ شمع میخواهم که هر دم سر شود پیدا

بده از دست خود این گوهر ارزنده را هرگز / محال ست اینکه در پهلوی دل دیگر شود پیدا

شهید امروز هم طرح علی گردیده می‌ترسم
که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا

دلم تا جلوهٔ خورشید تابان تو دید اینجا / بپای فرق بنیا به چون شبنم دوید اینجا

سر شوریده را تا در گریبان کفن بردم / دیار یار پیدا شد ز راه ناپدید اینجا

بزیر خاک سرگشتگان هم عالمی دارد / تو گوئی صانع قدرت جهانی آفرید اینجا

شهیدانم نسیم صبح پیغامی که می‌آرد / که گل از جوش مستی جیب پیراهن درید اینجا

من از ربط محبت اینقدر دانم که هر ساعت / تجلی جلوه افزا گشت آنجا دل طپید اینجا

حباب آسا نسیم برخاست از سیل عدم لیکن / بیکدم آب گشت و بی‌تکلف آرمید اینجا

چرا نالان شوم زیر زمین از درد تنهائی
که باشد قیس اینجا کوهکن اینجا شهید اینجا

بی لب لعل آن پری خوش نکنم شراب را | بر سر سنگ بشکنم ساغر آفتاب را
از رخی پر عرق بکش در چمنی نقاب را | شیشهٔ گلاب تر مکن چادر ماهتاب را
سرد شد آتش جگر بی رخ باده رنگ تو | شعله فسرده تر میکند این کباب را
جان و دلم اسیر شد در خم زلف تو دگر | مهر چه تاب میدهی سنبل پیچ و تاب را
ضبط نفس اگر کنم دیدهٔ دل کجا برد | گریهٔ خون ناب را نالهٔ شعله تاب را
ابروی کج خط سیه چین جبین دام زلف | هر خم موج میکشد این دل چون حباب را
کاش بباغ خلد هم همچو تو حور داشتی | طرهٔ مشک ناب را نرگس نیم خواب را
بند نقاب خود بخود وا شود از جمال تو | پردهٔ صبح کی نهان میکند آفتاب را

از همه تن نگاه شو تا چو شهید بنگری
عارض بی نقاب را چهرهٔ بی حجاب را

ز سرشک دیده فرو نشست تب و تاب این دل تنگ ما | نبرانه زحمت آب هم که شهید آتش سنگ ما
ز خمار مستی سرگران بسوی فتاده دگر بجان | که بسنگ حادثه بشکند خم عشق یار ز ترنگ ما
بزمانهٔ ازل و عدم همه ناز بود و نیاز هم | چو سری بعشق نداشتم تو نداشتی سر جنگ ما
غم عشق و داغ دل زبون غم دیده و دو من خون | سر زلف و سلسلهٔ جنون ز ازل رسید بچنگ ما
ز فروغ چهره فشانده شرر هم بسینه آتشخون | مژه در شکسته بیک نظر چو خدنگ در دل تنگ ما
نگهش چو ناخن مطربان شده زیر پردهٔ دل نهان | رگ جان خسته و ناتوان همه تار گشته بچنگ ما

صفت خدنگ نگاه خود بدل شهید حزین در آ
که چو رنگ چهره جدا شود ز درون آئینه زنگ ما

ز بسکه شعله بگلشن زند ترانهٔ ما | شعاع مهر بود خار آشیانهٔ ما

فضای خلد بود کنج آشیانهٔ ما
همین دو قطرهٔ اشک است آب و دانهٔ ما

ز رخنه‌ها که فتاده است در زمانهٔ ما
برنگ خانهٔ زنبور گشت خانهٔ ما

شب از تجلی روی بت یگانهٔ ما
تمام آئینه گردید صحن خانهٔ ما

ز خفتگان فنا کار رقص شمع آید
بگوش خواب عدم نغمه شد فسانهٔ ما

تصور سر زلف تو گنج شایگان باشد
خیال زلف تو مار است بر خزانهٔ ما

فغان ز طالع برگشته که ما داریم
خدنگ ناز تو برگشت از نشانهٔ ما

چه حاصل است که همطرح باشدی حاصل
تو در نیافته طرز حباب و دانهٔ ما

ترا نصیب نگردد بلاغتی که از آن
فسون بگوش معانی دمد فسانهٔ ما

بچشم اهل البیت فتاد که گر نهد قدمی
نهال برق سری بر کشد ز دانهٔ ما

شهید فرصت آن نیست تا برون آریم
در سخن که نهان است در خزانهٔ ما

گوهر بجیب صدفت ند بیان ما
باشد کلید قفل دل ما زبان ما

خون شد بدل ز جور رقیبان بیان ما
در شیشه چون پری ست می ارغوان ما

گر مطلعی رسید ز دل تا دهان ما
آخر دو لخت گشت ز تیغ زبان ما

خوناب دیده را برخ زرد ریختیم
گل کرد صد بهار ز رنگ خزان ما

روح القدس صفیر با حسنت می زند
جائیکه نغمه سنج سخن شد زبان ما

از بی بهای آئنه در زنگبار نیست
در ملک ما کسی نبود قدر دان ما

بر دل غبار رنج و کدورت نشسته است
زین گرد سر برون نکشد کاروان ما

ما را خیال گردش چشم تو آسیاست
چون سرمه سوده شد برهست استخوان ما

مضمون کهنه را چه بخوانیم در غزل / یاران کنند تهمت دزدی بشان ما

معنی تازه را که بود زینت بیان / گویند بر خلاف سلف دوستان ما

چون شمع سوختیم ز سوز زبان خود / اینست قدر شعر و سخن در زمان ما

فکر سخن بقدرت ایست چون قلم
در دست دیگریست شهیدا عنان ما

ریزد شکر بکام معانی بیان ما / گویا زبان تو بود اندر دهان ما

جبریل کسب نور کند از فغان ما / قندیل سقف عرش بود آشیان ما

تا روی لاله گون زده آتش بجان ما / رنگ شفق گرفت بگردون دخان ما

هر جا که سیل دیده رود و دل روان شود / باشد چو موج در کف دریا عنان ما

حسرت نگر که بهر سگان تو بعد مرگ / در زیر خاک خاک نشد استخوان ما

گر همچو عود بر سر آتش نهد کسی / خیزد نسیم زلف تو از استخوان ما

یکجا قرار ما نبود همچو باد صبح / باشد بدست نکهت گلها عنان ما

رشک از تپیدن دل نالان شد روان / گم کرده ره ز بانگ جرس کاروان ما

بر فرق چو ز اره کشیدن بود روا / زلف ترا چو شانه شود استخوان ما

پیچید بخویشتن بهوایت غبار جان / در دست گردباد سپرده عنان ما

بهر گلوی خامهٔ جادو بیان شهید
گر نیست کاسه سرمه سواد بیان ما

در راه تست گرم عنان خاک بر هوا / چون بوی گل شده است روان خاک بر هوا

آخر فروتنی برساند بر اوج قدر / بنگر که مائل است چسان خاک بر هوا

زارم زبسکه در غم موی میان تو
گویا کشد نفس کمان خاک بر هوا

از آب اشکم آتش دل گرچه سرد شد
گرم است در ره تو همان خاک بر هوا

باشد وبال روح تن خاکی شهید
افگنده است بار گران خاک بر هوا

به شمع لامکان از نور باشد آشیان ما را
صفیر یا پر پروانه سازد بال عنقا را

ز سر تا پا چو شبنم آب گردیدم ز عشق تو
کشیدن می‌توانی از نم خار کف پا را

چنان از داغهای دل بهار تازه می‌دارم
که گویا از شوق آن بکشاید آغوش تمنا را

نخست از جانب معشوق خیزد خواهش عاشق
که خود در خواب آمد یوسف از کنعان زلیخا را

بخاک کشتگان امشب شهیدی زالسنبلها
برآوردن توانند از کفن دست تمنا را

دماغ من بود از شیشه هم صد پرده نازکتر
برو رضوان که ذوق بوی جنت می‌گزد ما را

سراپا آینه گردان تا ز سر تا پا نظر باشم
سراپا صرف نظاره کنم چشم تماشا را

تو میلی با چمن چندست جا خوش کن که من چون نی
در آنجا با تب دل گرم یکدم کرده ام جا را

چو شبنم گوهر نظاره را نگداختن شاید
که نتوان دید از چشم خودی آن سر سیما را

مگو خویش ذره دارد در بغل خورشید تا باشد
به پهلویش قطره دزدد در گریبان آب دریا را

ترا نازم که فرمودی از زبان خویش فرمائے
که زود آید به پیش ما شهید ناشکیبا را

ز سر جوش سرشکم موج شد بیتاب در دریا
گرفت از بیم طوفان دامن گرداب در دریا

بیاد گردهٔ تصویر تو بر خویش می‌پیچد
نگاه ناتوان در دیده چون گرداب در دریا

رخ جانانه را تا گوهر آویزه می‌بوسد
صدف پهلو زند با مهر عالمتاب در دریا

اسیر دام زلفت گر بسیلاب فنا افگند خود را / خم هر پیچ گردد همره او قلاب در دریا

روان شد بسکه سیل خون ز چشمم در غم لعلش / گهر گردید رشک دانهٔ عناب در دریا

گر این ماه تابان از برای سیر می آید / که فرش نور می چیند شب مهتاب در دریا

من از قطع محبت ناصح نادان محال است این / جدا از هم نگردد با دم تیغ آب در دریا

اگر از گرمی برق فغانم نیست تاثیری / چرا بر خویش لرزد آب چون سیماب در دریا

شهید از در وطن هرگز نگردد کام دل حاصل / که گاهی پر نشد جام حباب از آب در دریا

سیه از گردش چشمم فزون شد لیل و نهار ما / ازین وادی برنگ سرمه برخیزد غبار ما

ز آب خنجر قاتل حیات خضر می جوشد / عزیزان رسم مردن نیست هرگز در دیار ما

برون از حلقهٔ زنجیر برنگ صدا گشتم / بزندان مصیبت لاغری آمد بکار ما

صبا با نکهت زلف تو می آید ز کوی تو / ز شادی دست و پا گم کرده هر قصد غبار ما

ز فرط خار خار عشق در مژگانت عجب نبود / که جای سبزه پیکان خیزد از خاک مزار ما

چو بوی گل برد ما را بهر جائیکه میخواهد / صبا در دست خود دارد عنان اختیار ما

کمان سایهٔ مو هم خود ز جسم ما سازد / اگر در وادی غربت شود مجنون دوچار ما

چو مرغ آشیان گم کرده می نالیم در گلشن / که اینجا منت خاری بود یاران یادگار ما

سخن فریاد میدارد که از محفل کجا رفتی / شهید زار یاد خستهٔ بیقرار ما

شبی که بر شمع جمالش نظر افتاد مرا / طرفه در پیرهن جان شرر افتاد مرا

تا شد از دیدهٔ من زلف و رخ یار نهان / کار با گریهٔ شام و سحر افتاد مرا

بس کن ای گریه که اکنون ز رو دیدهٔ تر ‌ ‌ ‌ عوض اشک بدامان جگر افتاد مرا
دود برخاست ز سنبل کدهٔ خلد برین ‌ ‌ ‌ تا هوای خم زلفت بسر افتاد مرا
اینقدر یاد جهان ست که روزی بسفر ‌ ‌ ‌ گذری بر سر این رهگذر افتاد مرا
می نوشتم بتو مکتوب و قلم از دستم ‌ ‌ ‌ صفت اشک ز مژگان تر افتاد مرا
شوق طوف در تو در دل حوران حرم ‌ ‌ ‌ دی که در روضهٔ رضوان گذر افتاد مرا

ای شهید از اثر گریهٔ ما هیچ مپرس
بعد ازین گوهر اشک ز نظر افتاد مرا

چه کم بود از پی قتل من این ز دیده و دیدنها ‌ ‌ ‌ که ترک چشم را آموختی خنجر کشیدنها
چنان پیچیده در سرنامه با شوق رسیدنها ‌ ‌ ‌ که در ره طایر رنگ از رخم سیل پریدنها
محبت بین که از نظارهٔ یوسف زلیخا را ‌ ‌ ‌ نیفزاید ترنج و تیغ رنج کف بریدنها
چنان رنگ شهادت از رگ هر موی من جوشد ‌ ‌ ‌ که پیش از قتل دارد خونم از تیغش چکیدنها
مبادا غنچهٔ دل خشک گردد از تف هجران ‌ ‌ ‌ زبان بست ای غفلت شعار از دیر چیدنها
نگر بر خاطرش از درد دل بار گران آمد ‌ ‌ ‌ که گیسوی تو دارد هر نفس سیل خمیدنها
علم را بعد مردن هم نشد آسایش ای جاهل ‌ ‌ ‌ زمین و آسمان می لرزد از شور طپیدنها
مرا از غمزه گر کشتی تماشای طپیدن کن ‌ ‌ ‌ ز حسرت بعد ازین شکوه ندارد لب گزیدنها

شهیدا داستان درد دل هرگز مگو با من
که می خیزد ز حیرت مو بر اندام شنیدنها

بسکه بی او شد سیه ایام شبها مرا ‌ ‌ ‌ بر دمد از خاک تربت نرگس شهلا مرا
بر سر خاک رهش گفتی بنیا سودم که باز ‌ ‌ ‌ دامن او برد چون نقش قدم از جا مرا

آبروی من بهکجا از قناعت جمع شد — چون حباب از آستین دستی نشد پیدا مرا
دولت همخوابی جانان چه آسان یافته — رشک می آید به بخت صورت دیبا مرا
بسکه در دل گشت برپا شور محشر بر سرم — بسکه در دل بود یاد قامت رعنا مرا
لعبتان کوه منصوری بدارم سنگ شد — خسته باید رفت پیش حضرت عیسی مرا
حرف کردم بسکه مضمون و معانی عرضش — چون قلم قالب تهی باشد ز سر تا پا مرا
بسکه سیلاب دل من جوش طوفان بغل — شد نگه در دیده رشک موجه دریا مرا
سینه را مقصود غمخوار است ور نه هر دمی — گر قضا بر وی بسوی کوه غم تنها مرا
چون شرر در سنگ پنهان گشته ام در کوه غم — آفتاب داغ دل باشد ید بیضا مرا

خامه سیلاب زد چو شاخ بید مجنون ای شهید
نیست اکنون طاقت شرح جدائیها مرا

بسکه با زلف او شکست سر تا پا مرا — ناله چون زنجیر برمی خیزد از صد جا مرا
هر دم از اشک مسلسل شعله ها سر میکشد — آتش افتاده است همچون شمع در اعضا مرا
یار در آغوش من از گریه غرق بحر غم — تشنگی میسوزد امشب بر لب دریا مرا
گر چنین با خط سبزش بهار افزای عشق — سبز گردد خار صحرای جنون دریا مرا
بوی زلف او بدل چون نافه پنهان داشتم — کرد آه خانه بر باد اینقدر رسوا مرا
نامه او چون توانم کرد رقم کز فرط شوق — نامش آید بر زبان دل می رود از جا مرا
بی قد دلجوی تو دیوانگی بر من فزود — سایه دیوست بی تو سایه طوبی مرا
چون صدای کوه هیچم بعد از این با آسمان — گر چنین تنگ است بر دل عرصه صحرا مرا
وعده امروز را آن شوخ بر فردا گذاشت — ای اجل بهر خدا بگذار تا فردا مرا

تازه تر شد از شمیم می دماغ روح من | غنچهٔ گل بود گویا پنبهٔ مینا مرا

دل چو خورشید سحر در خاک و خون غلطد شهید
یاد می آید چو لطف بسمل یکتا مرا

سوزد آن شمع شب افروز اگر پیکر ما | گل کند جلوهٔ پروانه ز خاکستر ما
بسکه خون گرمی دل خشک تر عالم سوخت | صفت موم گداز و صدف از گوهر ما
آب گردید دل با غمت همچو حباب | نشناسی تن ما را ز رگ بستر ما
نه همین نالهٔ ما بال و پر بلبل سوخت | خار در پیرهن گل شکند نشتر ما
تا نوائی به قفس بی تو کشیدیم ز دل | آتش نغمهٔ ما سوخته بال و پر ما
هر دم از آتش حالکده که سگو بیدش | همچو خورشید پر از شعله بود ساغر ما
همچو گل گوهر دل گشته فرو رفته به آب | آب شمشیر تو پیچیده ز بس در سر ما
گرم چون نالهٔ تفسیده زما گشت زمین | آسمان آبله دارد به دل از اختر ما

موجهٔ هستی ما نقش بر آب ست شهید
روکش جام حباب است دل مضطر ما

ای سوخته حسن تو پر و بال پری را | آتش به دل از جلوهٔ تو جلوه گری را
از رشک خرام قد دلجوی تو در باغ | رفتار فراموش شود کبک دری را
خواهم که به قید سر گیسوی تو بخشم | از نکهت زلف تو نسیم سحری را
عکس تو اگر سادگی آئینه خوش کرد | من نیز عیان ساخته ام بی هنری را
منت کش عیسی نشوم از پی درمان | درد تو ز بس وقف کند چاره گری را
چون نقش قدم دامن زلفت نگرفتم | عشق تو هم افزود ز بس بی خبری را

در آبله چون شمع بفانوس فروزد — خاری که بپا می‌شکند رهگذری را

رنگی که ز رویم پر پرواز کشاید — رخصت ز دلم هست طلبد تا سحری را

دل خانهٔ یار است نه اغیار شهیدا — از دیو نگه دار درین شیشه پری را

نباشد از نزاکت تاب احسان طبع عالی را — حباب از آب دریا پر نسازد جام خالی را

در آغوش تصور می‌کشم ساقی ترا هر دم — فروزان سازم از این شمع فانوس خیالی را

نه تنها ساغر چشم تو جامی را کند حیران — که ابرویت بدل ناخن زند بیت هلالی را

کف پایت ز تصویر رگ گل خسته می‌گردد — مکن پامال بر رنگ حنا هر نقش قالی را

مرا بر گریه‌های خویشتن صد خنده می‌آید — که آه سرد هم آتش دهد هوای برشکالی را

نه در گردون نه در خورشید رنگ عیش می‌بینم — چه سازم ای خدا این ساغر و مینای خالی را

در آغوش تصور رنگ اندام تو برگردد — بحسرت کرده‌ام هم‌آغوش کرده نازک نهالی را

شهید از جام ساحر جرعه بستانه نخوردی — که لطفت آب سازد از صفا نظم زلالی را

جلوهٔ حسن تو مهتاب کند آتش را — عرق چهره می ناب کند آتش را

گرمی حسن تو بیتاب کند آتش را — برق رخسار تو سیماب کند آتش را

بوی زلفت بسر باد صبا ریزد خاک — غیرت حسن رخت آب کند آتش را

خاک را پرتو روی تو شفق گون سازد — دود زلف تو سیه تاب کند آتش را

شعلهٔ روی عرقناک تو از گرمی مے — رشک شبنم گرداب کند آتش را

آب آئینه کزان عکس رخ تو گل کرد — طرفه آبی ست که سیراب کند آتش را

در غمِ شمعِ جمالِ تو چو پروانه دلم — بالشِ گرم پیِ خواب کند آتش را

مست بد مژده خلیل این که هوای لطفش — باغِ جنت پیِ احباب کند آتش را

گر در آتشکده ابروی ترا یاد کنم — دودِ دل روشنِ محراب کند آتش را

جز شهیدی که دلِ سوخته ریزد با اشک
کیست امروز که در آب کند آتش را

صبحدم بند نقاب از رخِ زیبا بگشا — زلف بر دوش فگن چشمِ تماشا بگشا

خویش را شیفتهٔ عکسِ رخِ خود گردان — صفتِ آئینه آغوشِ تمنا بگشا

یوسفِ طلعتِ خود را بخریداریِ عشق — خود در آئینه ببین چشمِ زلیخا بگشا

در چمن رفتی و شور از دلِ بلبل برخاست — گرهی پرده ز رخ ای گلِ رعنا بگشا

مستیِ نرگس و سنبل ز حد افزود تو هم — سرمه در چشم بکش زلفِ چلیپا بگشا

گردشِ ساغرِ چشمِ تو بمژگان گوید — گره هم تیغ رگِ گردنِ مینا بگشا

اینکه دستت ز حنا پنجهٔ مرجان گردید — دلِ سوزان بکف آر و یدِ بیضا بگشا

ناخنِ تیغِ تو صد عقدهٔ مشکل وا کرد — گرهی از رگِ جانِ منِ شیدا بگشا

مدتی شد که شهیدِ تو بخون می غلطد
رحم فرما لبِ اعجازِ مسیحا بگشا

بگیسو شانه کن از خوابِ چشمِ سرمه‌سا بگشا — پیِ صیدِ غزالانِ حرم دامِ بلا بگشا

بخورشید آتش افگن قفلِ صبحِ دلکشا بگشا — نقاب از چهرهٔ تابان بکش بندِ قبا بگشا

لشرحِ معنیِ واللیل هر کس گفتگو دارد — تو بر تفسیرِ این معما ز شمس و الضحیٰ بگشا

بمحشر نامهٔ اعمال خواهند از سیه کاران — بیا بهرِ خدا بر چهره زلفِ مشکسا بگشا

اسیران قفس را رخصت سیر گلستان دہ
گرہ از کاکل مشکین خود ای بیوفا بکشا

بکش گر سنگشی خونم حلال خنجر نازت
طپیدن آرزو دارد دل من دست و پا بکشا

اگر از شوق بکشاید چون آئینہ آغوشی
در راحت بروی خستگان با صفا بکشا

سراپا عقدۂ مشکل شدم چون شبنم غلطان
تو ای خورشید طلعت بر سر بالین بیا بکشا

ز تیغش آب حیوان جوش زد ای زخم تحریری
تو هم گر میتوانی لب ز بہر التجا بکشا

ز سر تا پا عرق شو لیس غیرت آب کن خود را
چو شبنم دیدۂ دل بر رخ آن مہ لقا بکشا

بگیسوی شہید کربلا و روی گلگونش
گرہ از کار ما ای شیر خدا مشکل کشا بکشا

بی تو گریہ سیل سیہ است مرا
تار تار نفس چو نشتر است مرا

دود دل میکشد ز سایۂ من
گر ز شعلہ پیکر است مرا

ہست آئینہ دلم یکسفت
پایگاہ سکندر است مرا

گشت لبریز جام عمر و ہنوز
طلب آب خنجر است مرا

دُرّ آویزۂ تو شد نگہم
آبروی چو گوہر است مرا

استخوانم بیاد زلف تو بنفشت
در جگر بوی عنبر است مرا

ذبح کردی و از لب ہر زخم
شور اللہ اکبر است مرا

طعنہ بر پشت خاک من چہ زنی
تا صفای دل مکدر است مرا

اشک ریزان چرا لب و می تو دید
خنک باد دیدۂ تر است مرا

ناگہان میکند مرا بیدار
نالہ ام صور محشر است مرا

کلک من غزلہ ریز درد شہید
نغمہ تار بستر است مرا

چکید ز دیده چنان اشک بی حساب مرا — که پیرهن بود از آب چون حباب مرا

نظر فتد چو بران روی شعله تاب مرا — بدیده آئینه سان خشک گردد آب مرا

برنگ موج بسیلاب افگنم خود را — که جوش گریه بیفزاید اضطراب مرا

بدیدن گل رخسار آن قدر گریم — که اشک می چکد از دیده چون گلاب مرا

در آتش است دل من صریح از آهم — که تاب ضبط نفس نیست چون کباب مرا

صفای سینه من بین که چون سپیده صبح — بلب سفید تر از شیر شد شراب مرا

ز داغ عشق تو با سوختن سری دارم — لبس است بستر آتش چو آفتاب مرا

بیاد نرگس مست تو شب ز بیداری — چو اشک از مژه تر چکید خواب مرا

بحرم آمده و سینه جوی خون گردید — بیاد تشنگی زین لب تر آب مرا

چنان بپای تو بر دوختم نظر روی صبح — که دیده شد صفت حلقه رکاب مرا

شهید تشنگی کام مرا چه می پرسی
ز ترشی روی او سر که شد شراب مرا

در خم زلف خود مپوش عارض دلفروز را — بهر چه میکنی نهان در شب تیره روز را

سخت فسرده خاطرم کاش غم تو همچو شمع — پیرهن دلم کند داغ تمام سوز را

دل که اسیر زلف بود کسب ضیا ز رخ نمود — روی تو آفتاب کرد کرمک شب فروز را

باز فگنده بر رخ زلف دراز خویشتن — کس چه سان بسر برد زندگی دو روزه را

چند شهید خسته را دل طپد از فراق تو
رخصت صید جان بده ناوک سینه دوز را

زند آتش بچمن شعله نظاره ما — برد دل لاله بصد داغ جگر پاره ما

بسکه بر گرد تو گردد دل آوارهٔ ما ‌‌‌— طعنه بر مهر زند گردش سیارهٔ ما

شیشهٔ می ز لب آتشی نگلو میدارد — قطره تبخاله شود بر لب میخوارهٔ ما

مژه را گردش پرکار دهد نقطهٔ خال — ناله ماه تو گردد رگ نظارهٔ ما

دل سودازده سودائی تو خوش باد که باز — گره زلف گشاد آن بت عیارهٔ ما

ناصحا پند تو تا چند همین است ببین — ترک غارتگر با شوخ ستمگارهٔ ما

اشک در دیده نماندست و کنون از تب دل — دود خیزد عوض آب ز فوارهٔ ما

لخت لخت دل ما سورهٔ یوسف گردد — گر نگاه تو فتد بر دل سیپارهٔ ما

ای اجل باش که بی دیدن او جان ندهم — ورنه بر باد رود سعی تو دربارهٔ ما

لائق تربیت دامن خورشید بود — طفل اشکی که نخوابید بگهوارهٔ ما

درگذشت آنکه شهید از خطاے آدم
وقت آنست که عفوش بکند چارهٔ ما

آفرید از نور سر تا پا ترا — چون نسازد خالق یکتا ترا

من که باشم تا دم از شفقت زنم — شد خداوند جهان شیدا ترا

سایه ات را با تو نگذارد ز رشک — آنکه داد این قامت رعنا ترا

گم شدم در عشق تو انصاف کن — خویش را از خود بگیرم یا ترا

دست ما را از کرم معذور دار — دامنی گیرد اگر فردا ترا

سوختم پروانه سان از شمع تو — گو نباشد از غمم پروا ترا

بهر عشق خویش حق داد اینچنین — روے تابان زلف عنبر سا ترا

منکشف شد بر سریر لامکان — رمز سبحان الذی اسرے ترا

من ندانم شرک اگر بودے روا — مے پرستیدم خدا را یا ترا
بود شیداے جمال تو خدا — پیش ازان کاین حسن شد پیدا ترا

بر شهید خسته رحمے کن که حق
آفرید از بهر رحم ما ترا

بهواے تو مے زند پرها — قلب دیده چون کبوترها
روزگاریست کز تو میخواهد — زخم لب تشنه آب خنجرها
دل باشد سپند خال خطت — سینه گردید رشک مجمرها
در دلم خار خار مژگانت — هر نفس مے خلد چو نشترها
ناتوانی نگر که همچو حباب — تن من شد و بال بسترها
خواستم تا در آب غرق شوم — هیچ بر من کشید خنجرها
سر من بے تو چشم من همه شب — بر فلک مے شمارد اخترها
از رخت آفتاب مے خواهد — که فتد همچو مے بساغرها

ابر نیسان بود کف تو شهید
مے فشانے ز خامه گوهرها

چشم جادو بتو غارتگر جان باشد یا — رهزن عقل و خرد دشمن هوش آید تا
برده از کف دل سودا زده و سر بسحر — همه در کار من خسته بریزد که صدا
بر نخیزد ز گلویم دم قتل و خو خم — هم چکیدن ندهد تا سر دستش چو حنا
صفت پنجه مرجان نکند سرخ بخلق — راز جلادی او فاش نگردد که چرا
طعنه هر کس زند و بهر تماشا آید — خلقے از هر طرف و خاطر او را غوغا

کند آشفته و بیهوده به پیش عالم ‌ ‌ منفعل گردد و آخر عرق شرم و حیا

ریزد از چهره غرض مطلبش این است شهید
که ز خون من رسوا نشود او رسوا

تنها نه ذوق خنجر کین می کشد مرا ‌ ‌ ترس رقیب را که کشد این همی کشد مرا

از یک نگاه ریخته صد خون بغمزه ‌ ‌ چشمت مرا نگفت همین می کشد مرا

گلچین به آشیان من آتش بوقت صبح ‌ ‌ فریاد عندلیب حزین می کشد مرا

دل می طپید بخاک ز طرز خرام شان ‌ ‌ ناز بتان بزیر زمین می کشد مرا

گر آید زود سوی ریختن خون من تراست ‌ ‌ زود آی ورنه مرگ به کین می کشد مرا

خنجر بکف ز بهر خدا بر سرم بیا ‌ ‌ هر دم غم تو ای بت چین می کشد مرا

رو در قفا و بر زده دامان و لب گزان ‌ ‌ قربان این ادا که چنین می کشد مرا

زخمی ز لعبد زخم و سنان بر ستان مزن ‌ ‌ جانان تغافل تو درین می کشد مرا

فریاد او ز دیده من خواب می برد
بیتابی شهید حزین می کشد مرا

با خیالش سر و کار است مرا ‌ ‌ نور پنهان به غبار است مرا

نخل شمعم که بسینه هم خوبان ‌ ‌ سوختن عین بهار است مرا

عبث است و بر دامن آن شوخ نشست ‌ ‌ گلم از خاک مزار است مرا

هیچو آئینه بهر سو که رو هم ‌ ‌ عکس روی تو دو چار است مرا

از خیال تو برنگ فانوس ‌ ‌ لطف شمعی بکنار است مرا

چون فلک در غم زلف و رویش ‌ ‌ گردش لیل و نهار است مرا

سیر سوی چشم مرا نیست بهر — بتو با دیده چه کار است مرا
سیر گلشن چه کنم ای بلبل — داغ بر سینه هزار است مرا

عشق سنگ است شهیدا لیکن
شیشهٔ دل بکنار است مرا

بیا در جام چشمت از رخ خون گشت در دلها — الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
کجائی ای که صد برق بلا افگنده بر جان — پریشان شد چو دود شمع بی رویت محفلها
پر جبریل شد پروانهٔ شمع جمال تو — ملائک را بود از برق حسنت پای در گلها
زمین و آسمان را غیرت حسن قیامت کن — برون آ ای مه زیبای من از پردهٔ دلها
دلم نادیده رویت مست شد از نکهت گیسو — چو بوی عطر پنهان در شیشه بود در محفلها
مدد ای چشم طوفان خیز کز سیل سرشک تو — بروی آب همچون موج سازم قطع منزلها
دلم را گردش چشم تو گرداب بلا باشد — که همچون آسیا سرگشتگی بخشد بساحلها
بیک نظاره بر من تنگی جا کند آسمان گویا — که جان ناتوان بر لب رسید اکنون مشکلها
گرفتاران زلفت را نباشد خصمت آسیمه — که چون زنجیر می پیچد نفس با نالهٔ دلها
چو گرد کاروان بر خویش می پیچد غبار من — که زین ره دوستان چون باد بربستند محملها

شهیدا در بلا افگنده خود را خدا را حافظ
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

نباشد هیچ چشم از گریه لذت گیر خواب اینجا — که شبنم را نمک در دیده ریزد ماهتاب اینجا
ز بس از سرد مهری های تو افسرده شد خاطر — در آتش بسته گردد همچو یخ اشک کباب اینجا
تو آنجا محو در آرایش زلف دراز خود — بطول انتظارت سر بسنگ زد شراب اینجا

ز بس نظاره را رویش قبای نور پوشاند
رگ مژگان شود رشک شعاع آفتاب اینجا

بهم دلسردی افسرده طبعان را چه می پرسی
رخ خورشید هم از برف سپید است نقاب اینجا

بکوهی در فتادم کز هوای سرد آن گردد
گره همچون تگرگ اندر گلوی تشنه آب اینجا

خیال روی گلگون آنقدر رو زند در دلها
که اشک بلبلان خسته باشد از گلاب اینجا

جهان از بسکه پر ظلمت شد از بخت سیاه من
سیه چون تابهٔ تفسیده گردد آفتاب اینجا

شهید خفته را دیگر مده تکلیف بیداری
که دارد یک سوال آشنا را صد جواب اینجا

بیا که بی تو ندارم دمی قرار بیا
بیا که کشته شدم در ره انتظار بیا

رسید فصل گل و بی رخ تو ام در باغ
نظر بدیدهٔ گریان شکست خار بیا

ببوی زلف تو هر دم نسیم صبح برد
عنان صبر من از دست اختیار بیا

ز فرق تا بقدم میگدازدم چون شمع
سرشک گرم من و آه شعله بار بیا

برنگ لاله بداغ غمت همی سوزم
بخون نشانده مرا موسم بهار بیا

اگر سری بتماشای بیدلان داری
ز بعد مردن من بر سر مزار بیا

بهار تازه ز هر داغ کهنه ام گل کرد
بیا بیا ز پی سیر لاله زار بیا

فتاده ام سر راهی برنگ نقش قدم
ستم شعار بیا ترک شهسوار بیا

پیام قافلهٔ رفتگان رسید بمن
شهید خسته تو نیز اندرین دیار بیا

نگه و صحبتت چون سایهٔ خال بیدلانت را
که نگذارد خدا با سایه ات سرو روانت را

چمن پیرای گلزار روح القدس باشد
که بر خاکش ز نور آورد نخل بوستانت را

نه در دل آب شرح سوز غم چون شمع می‌ریزد — که من فهم بیانت را و در یابم زبانت را

دل ما را بزنگ سرمه پامال نگه کردی — بود خنجر بکف از سرمه چشم ناتوانت را

ز شور حسنت ای کان ملاحت بعد ازین هم — نمک می‌جوشد از زخم جگر دل خستگانت را

نقاب از رخ برافگن تا بهنگام وقت بیداری — نظر اول فتد بر روی زیبا خفتگانت را

هراسند و ندارم روز گردست نهال من — نگستاخی بگیرد بر سر راهت عنانت را

شهید این غزل کیفیتی دارد که جان و دل
بگردد گرد خامهٔ گوهرفشانت را

زان دهان تنگ اگر گویم بگلشن رازها — رنگ از روی غنچه بگشاید چه پروازها

هر سر پایش اداها را بود فرق نیاز — از قد بیش صد پیرهن بر خویش بالد نازها

ناله سر می‌کشد از پردهٔ دل هر نفس — شعلهٔ این نغمه آتش می‌زند در سازها

بسکه دارم خبر از دل که بهنگام سحر — از شکست شیشه در گوشم رسید آوازها

گوش دل شنو انسداری ور بیند جبر تا سرا — ورنه یک آواز می‌آید ز چندین سازها

بسکه ابرو تیغ و ناخن در رگ جان می‌زند — سینهٔ من گشت رشک سینه‌های بازها

مردگان را زنده سازد صور محشر میدهد
در صریر کلک تو باشد شهید اعجازها

هزار پاره شود گر دل فگار مرا — بود چو آینه عکس تو در کنار مرا

به آب تیغ تو شستی ز دل غبار مرا — نیامد از غمت آسیبی بر وی کار مرا

گلستان کشتان صفت کاه می‌برد باخویش — چو کهربا کشش دل بکوی یار مرا

بیا و تیغ فروهر ز خنجر تشنه خون گر یابی — که آب رفته نیاید بجوی بار مرا

چو صبح دم ز صفای زند سدا پایم — ز بس خیال رخ تست در گلستان مرا

چو نخل شمع دلم جای گل شرر ریزد — همیشه وقت خزان سکیند بهار مرا

گهی چو شمع و گهی چون سپند و گه چو کباب — بسوزد آتش عشقت بیک قرار مرا

دمیکه باد صبا بوی زلف تو آرد — عنان دل برد از دست اختیار مرا

بدامنت نرود هم دست التجا لیکن — چو غبار رو و زنگندی ز رهگذار مرا

سیاه بخت ناز تو رو بگردانند — ز بخت جانی خود هست ننگ و عار مرا

شهید فصل بهار آمد و جنون گل کرد
شکسته پائے من گرد دشت سار مرا

ز نیرنگی برنگ تازه دیدیم دنیا را — عجب خواب پریشان بود فهمیدیم دنیا را

نگاه کاوش دل بر بینا برد و بین ما — چو خال هندوش بر هم بخشیدیم دنیا را

سبکساری ما در سایهٔ دانش گران آمد — چو در میزان دل با خویش سنجیدیم دنیا را

خرید از حقیقت با جوی او در اسپ گیر و — درین بازار صدره چون دکان پیچیدیم دنیا را

تماشا کن ظرفی او ببنگر که ما از فیض استغنا — درون پیراهن سنے نگنجیدیم دنیا را

دل بیدار ما چون دید از چشم حقیقت بین — بساط خواب بود آخر نوردیدیم دنیا را

بنیادان را اسبابیکه حرص مال در سر — که ما از زر و بال جهان نگردیدیم دنیا را

پریشان بود از بوی و نادرت لیک بر زلفش — برویی یکه گیسوی نامه شهید کم دنیا را

شهیدا هر کسے چون نیم بسمل مضطرب اینجا
نباشد جای آسایش بیا دیدیم دنیا را

باشد ز بس خیال تو در چشم تر مرا — هر جا که دو رخ تو پیش نظر مرا

بشتاب سوی کنعان که مبادا یوسف تو — بنسیم مصر بخشد همه بوی پیرهن را
پی سیر جلوه گر شد سوی باغ لاله روئی — چو شفق کند گلگون کف خاک هر چمن را
سر شب بیقراری دل تو و خواب راحت — که گره گشاید امشب سر زلف پرشکن را

بچراغ لاله جوئی همه گلشن از شهیدا
چه گل نقش پای بخشد گل چمن را

بسکه پیچیده شد تجلی از در و دیوار ما — رنگ و رخ باز و تدرو مهر در کهسار ما
سنگ عشقی گر کفر باشد ما به پای شیشه ایم — موج می باشد بگردن رشته زنار ما
آتش خاموش دارد نغمه ها در بلبل — میشود در برگ گل تر شعله در منقار ما
توبه ما را الم می کرد روز مغفرت — باده گلرنگ می جوشد ز استغفار ما
تا بظلمت خانه ما کس نیارد خویش را — میگریزد ماهتاب از سایه دیوار ما
زهره گشت جگرست اینکه بخنجر مژگان سید — ورنه هر مقصود کسے باشد سزای دار ما
تا نهان از خویش در کوی تو تنها رفته ایم — سایه ما هست ها هر دم در پی آزار ما
زخمه تار رگ گل شد نگاه عندلیب — از عروسان چمن رقصند در گلزار ما

بسکه مے بارد شکر طرز بیان ما شهید
طوطی تصویر را از جا برد گفتار ما

ز بس یاران سنگ طفلان بود الفت بیشتر ما را — پس از مردن بود در گور خشتی زیر سر ما را
جدا گشتیم تا از آستان آن شه خوبان — سراپا میزند هر کس چو سنگ رهگذر ما را
چه کاه ناتوان کاهیده ایم از دوری یاران — عجب ره بلا افگند بر جان این سفر ما را
ز بس لاغر شدیم اندر غم موی میان تو — بچشم مور باید خانه چون تار نظر ما را

چند ز دیده خون رود بلبل بینواے را
سر رخ تو چو گل کشا سنبل مشکساے را

گر بسوی چمن برم آن همه دلرباے را
گل زند آتشے بدل غنچه درد قباے را

بیند اگر دل مرا خسته در آتش غمت
مرغ کباب میرود نالهٔ هاے هاے را

در شب یاس جا گرفت صبح امید دل که تو
باز برخ فگندهٔ طرهٔ حلقه زاے را

پیش من حزین بیا رخصتی دلبری بده
عشوهٔ دلکشای را غمزهٔ غمزداے را

مایل ابروی تو شد دشمن جان خویش گشت
دل که همیشه می نهد بر دم تیغ پای را

ضبط نفس نمی شود رخصت گریه ده مرا
تا بفراغ دل کشم نالهٔ هاے هاے را

بسکه ز استخوان من شعله چو شمع سر کشید
گرم نگاه [illegible] کند سوخته [illegible] همای را

اینکه سیه بود چنین دیدهٔ آهوان چین
داد گر چشم سیه نرگس سرمه سای را

گشت سپیدهٔ سحر پنبهٔ داغ آفتاب
تا تو عیان نموده آن رخ باصفای را

زخمی بیقرار را جلوهٔ ماهتاب گشت
خندهٔ زخم دل کند رشک سحر سرای را

لعل گران بها دل خون شده از غم لبت
کاش بهم دهد لعل تو خون بهاے را

بهر ستایش خطش نغمه سکی بود شهید
بلبل خوش نوای کلک سخن سرای را

نگردد نشانی از ره ملک عدم پیدا
حباب آسا نشد از رفتگان نقش قدم پیدا

بود هر لحظه میل بت پرستی در دلم پیدا
مگر این آتش پنهان شد از سنگ صنم پیدا

به پیری هم نگردد از جگر سوز نهان زایل
که این کافور میگردد ز شمع صبحدم پیدا

صفای باطنی دل را فراغ از درد می بخشد
نشد گاهی درون دیدهٔ آیینه نم پیدا

ز کثرت دم بوحدت زد رگ هر ذره در عالم
چو نور آفتابی از عرب شد تا عجم پیدا

جمالت گر نبودی زیب ایجاد جهان اول — نه انسان در زمین نی حور بودی در ارم پیدا

تجلیت بخانهٔ وحدت نهان بودی که نزد انجم — ز نورت کرد عرش و کرسی و لوح و قلم پیدا

اگر سنبل بگلشن سر بسینه میستی خود نازد — کند چون گیسوی عنبر فشان یار خم پیدا

شهیدا بر زبانت آتش افتاد گر بیان تو — بجای حرف گردد شعله چون شمع از قلم پیدا

بسکه از خود بردی تو ضعف و بیماری مرا — باز در خویش آمدن باشد بدشواری مرا

در فراق دوستان از بخت جانی می زیم — ای اجل شرمنده از احباب بیداری مرا

می برد صیاد از من سایه سان من پیش — آن قدر باشد بدل ذوق گرفتاری مرا

گاه سنگی میزنی گاهی ز در میرانیم — از کفم بردی دل و دیوانه پنداری مرا

نیستم چون شبنم غلطان و بال دوش گل — بیخودی در کوی جانان ست هشیاری مرا

تا شبی پیکان مژگان ترا دیدم بخواب — همچو نشتر میخلد در دیده بیداری مرا

با خیال زلف او دارم سر و کار ای شهید — شد جهان در دیده تاریک از سیه‌کاری مرا

در دل چو عزم کوی بتان می کنیم ما — خود را ز چشم خویش نهان می کنیم ما

تا منتیم ز آتش غم یک نفس جدا — چون دانهٔ سپند فغان می کنیم ما

در انتهای عشق تو در باختیم جان — پیریم و کارهای جوان می کنیم ما

حرفی ز سوز عشق نگردد بیان چو شمع — پیدا اگر هزار زبان می کنیم ما

در دل حدیث شوق تو تا جوش می زند — قالب تهی چو خامه ز جان می کنیم ما

چون اشک عاشقان که بتر گمان کند مقام — خود را همیشه وقف سنان نما می کنیم ما

پرسیدم از شهید که طاعت چه می کنی
گفتا که شغل دیدن بتان می کنیم ما

چشم تو سرمه کرد ز بس در گلو مرا
چون خامه شد گره بزبان گفتگو مرا

رفتی برنگ بوی گل و چون صبا هنوز
با خاک نیز نیست سری کو بکو مرا

خود را بدست چاک گریبان فروختم
تا رشتهٔ نگاه تو سازد رفو مرا

بهر زیارت شهدای تو می روم
باید بآب تیغ تو اول وضو مرا

گاهی نگاه لطف بسویم نکرد یار
عمری تمام شد بهمین آرزو مرا

یاد صفای طلعت خورشید طلعتان
افزود همچو آینه صد آبرو مرا

در عشق آن نگار شدم ایمن ز مرگ خویش
یعنی اجل نیافته از جستجو مرا

فصل گل آمده است جنون باز جوش زد
افتاد باز با دل خود گفتگو مرا

من در رهش چو سایه گریزان ز آفتاب
دل موکشان برد بسر کوی او مرا

دزدیده شیشهٔ دل خود در بغل برم
طفلان زنند سنگ ز هر چار سو مرا

فردا به پیش قاضی محشر رود شهید
در دست ساغر می و بر سر سبو مرا

ز جان پوشیده تر دارم درون دل غم او را
کنم در غنچه در صد پرده پنهان بوی گیسو را

عیان بی تو بستر گشته ام از بی قراریها
کباب آسا بر آتش می نهم هر لحظه پهلو را

گریبان پاره شد رسوای عالم گشتم از عشقش
که چاک سینه تا از غنچه بیرون می کند بو را

نصیحت کم کن ای ناصح برو از چشم من بنگر
برای همچو ما آن پری وش حلقهٔ مو را

عتاب آگین ز بهر قتل من آید بیا بینید
ببوسم خنجر او را بنازم دست و بازو را

دل ستم‌پیشه نگاهش تنگ تر شد عرصه بر جانها | ز بیداد ازیبایان مشکل فتاده است آنها

صد سر جانانه او هر زمان دل می برد از جا
شهید آموخت از چشم سخنگوی تو جادو را

سخت مشکل فتاده است مرا | گره زکف دل فتاده است مرا
سر بداغ تو سوزدم چون شمع | پای در گل فتاده است مرا
چون نه نالم بگلشن تو که کار | به عنادل فتاده است مرا
در رهش کار با طپیدن دل | همچو بسمل فتاده است مرا
بر سر رهگذار او نظری | سوی محمل فتاده است مرا
سر زلف کسی بگردن جان | چو سلاسل فتاده است مرا

یک نفس بی تو زیستن چو شهید
آه مشکل فتاده است مرا

مکانی جا تو خالی ز اغیار است در بگشا | تو در خلوت سرای دل بیا بنشین کمر بگشا
بکنج این قفس تا چند طپیدن آرزو دارم | رهائی گر نمی بخشی خدا را بال و پر بگشا
سپند آسا بدل یک دم بسوزان گره وارم | الهی یا دم بر سر این عقده را همچون شرر بگشا
چو شبنم آنچه داری در گره وقف تماشا کن | زکف ده حاصل عمر و بروی گل نظر بگشا
حدیث ضعف دل بس نازک است ای نکته‌ی گل | پر و بال پریدن همچو مرغ نامه بر بگشا
منم مشتاق دیدارش ز بخت نیست پروایم | برو واعظ بر این داستان جای دگر بگشا
تو از راز دل نازک نمیداری خبر هرگز | قضا غمنامه اعمال من آهسته تر بگشا
الهی یا دست زنجیر اسیران بلا هر دم | گره از کاکل پیچان خود ای سیمبر بگشا

سر کشد آتش ز داغ دل برنگ آفتاب   شعله اندر خرمن اختر زند ناسور ما

از شگاف خامه خون دل روان گردد شهید   گر بدفتر موجه دیگر زند ناسور ما

خود تماشا گاه و خود محو تماشا نور ما   دیده موسی دل است و سینه ما طور ما

ناز معشوق و نیاز عاشق از ما گل کند   صورت دارست مژگان اشک ما منصور ما

ما غریبان را ثواب آخرت درکار نیست   کوی جانان خلد ما یاد رخ او حور ما

همچو شبنم در سفر پروای زاد راه نیست   اشک آب و دانه ما ناتوانی زور ما

هستی موهوم ما نقشی است بر آب روان   مرگ خواب راحت است و خانه ما گور ما

چون حباب از هیچ نقش وهم با خود بسته ایم   شیوه ما گم شدن خود رفتگی دستور ما

اے شهید اکنون قیامت میشود از ما بپا   کاغذ ما صبح محشر خامه ما صور ما

می دوبالا کرد حسن ساقی مخمور ما   باده روغن بود از بهر چراغ طور ما

آب شد زان گوهر دندان دل رنجور ما   ریزه الماس دارو در بغل ناسور ما

داغها گر اینچنین دارد دل رنجور ما   دامن گلچین شود آخر کنار گور ما

پرده بگشاید اگر در خلوت دل نور ما   صد چو موسی را کند پروانه شمع طور ما

شعله می بالد ز پیری در دل رنجور ما   شمع می گردد بذوق سوختن کافور ما

اشک تا مژگان بدشواری رسد از فرط ضعف   اینقدر هم جا که نزدیک است راه دور ما

تا قیامت داغ دل روشن بود چون آفتاب   از دم صرصر نیندیشد چراغ طور ما

شاعر عشقیم وصف هر دو ابرویش کنیم   بهتر از دیوان بود یک مطلع مشهور ما

دانه‌ها را که رزق آسیای چرخ نیست
گردش چشمی لبست از ساقی مخمور ما

با نگاه ناتوان دل می‌شود گرم سفر
مشعل راه سلیمان هست پای مور ما

در شبان ما سیه‌چشمان سراغی هم نیافتند
دست و پا گم کرد برق اندر شب دیجور ما

ناتوانان را بود آویزها معراج وصل
دار می‌گردد عصای پیری منصور ما

گر شکسته نه ما از نی گلگون خوش است
جای می خونابهٔ دل می‌شد از انگور ما

تا نگنجی کار یکه مشکل بود ما را داده اند
کوهکن در تیشهٔ خود هست یک مزدور ما

ناله بیرون می‌جهد از پردهٔ دل چون شرر
شعله برخیزد بجای نغمه ز طنبور ما

زان لب جان‌بخش اعجاز مسیحا زنده شد
رسم مردن نیست اندر کشور معمور ما

نغمهٔ ما مستی خوابیده را بیدار کرد
حشر برپا شد شهید از شب نفخ صور ما

خوشا بزمی که دل از جوش الفت می‌طپید آنجا
نگه چون قطرهٔ اشکی ز مژگان می‌چکید آنجا

شفای آن نرگس مخمور میشد می‌پرستان را
نگاه مست ساقی جان بقالب می‌دمید آنجا

پیاپی جام وحدت می‌کشید از کف ساقی
طلب میزد بهر دم نعرهٔ هل من مزید آنجا

اجابت داشت بر لب ساز و برگ مژدهٔ آمین
دعا را مدعا در جیب خود می‌پرورید آنجا

نماند آرزو در دل صاحب‌دلان باقی
تمنای دلی لبیک گویان می‌رسید آنجا

بهر سو که روشن کرد نور شاهد معنی
سیه‌بختی چو ظلمت از تجلی می‌رمید آنجا

نه تنها ماهتابان داشت در دل داغ عشق او
گر رنگ از چهرهٔ مهر درخشان می‌پرید آنجا

به پیش رفعت آن آستان پشت فلک خم شد
که جبریل امین می‌آمد و می‌آرمید آنجا

تمنای زندگی هر خویش می‌بالید هر ساعت
اجل خمیازهٔ حسرت بهر دم میکشید آنجا

ز چشم می‌پرستش پر شدی جام صفا کیشان / بجای خون شراب اندر رگ و پی می‌دوید آنجا

ز علم غیب دانش بود و عقل عقل کل حیران / که می‌فهمید آنجا آنچه از حق می‌شنید آنجا

دماغ شب ز شمیم از سواد زلف پر سودا / سحر پیش رخ تابان گریبان می‌درید آنجا

خداوند جهان را بود از بس میل آمرزش / پی یک سیئت صد مغفرت می‌آفرید آنجا

درین ایوان ز ستر عرش شد روح الامین آگه / که آنجا نیز دید از دیده دل آنچه دید آنجا

در او چون نباشد دیده گاه و قدسیان محرم / دل آنجا دیده آنجا آرزو آنجا امید آنجا

خداوندا بحق آل احمد رستگی فرما / که ظلمت زندگانی در کشد روزی شهید آنجا

ردیف با

گاهی ندیده اگر آتش به زیر آب / زان روی آن به عرق ننگر آتش به زیر آب

از رنگ لاله و شبنم درین چمن / گر دیده است شعله در آتش به زیر آب

دریکی غم چنانکه من افسرده خاطرم / گاهی نشد فسرده تر آتش به زیر آب

با ذهن صاف من چه فروغ عدو بود / ظاهر نمی‌کند هنر آتش به زیر آب

هر عکس روی آن مه تابان در آینه / کی مشتعل شود دگر آتش به زیر آب

با صاف طینتان نشود دعوی فروغ / آخر شود سیاه تر آتش به زیر آب

از سیل اشک و شعله هجران دل شهید / بوده است چون کباب بر آتش به زیر آب

بی عکس رخ شعله تاب در ته آب / ندیده است کسی آفتاب در ته آب

گشادی از رخ تابان نقاب در ته آب / شگفته چون گل تر آب در ته آب

بسوز ناصح مسوز ارنه که من خود — شرر در پیرهن مے دارم امشب

بیا و زلف او بر خویش پیچم — چه سوداے که در سر دارم امشب

ز جور باغبان نالم شهیدا
که آتش زد به مشت خارم امشب

ز سر تا پا من از داغ رشک گلشن است امشب — به گلزارم عجب روی چراغان روشن است امشب

خیال آن مه تابان در آغوش من است امشب — چو فانوسم فروغ شمع در پیراهن است امشب

دل من لخت لخت آمد جگر پرکاله پرکاله — لبالب خواهم از گلبرگ نسرین خرمن است امشب

ز یک پهلو به پهلوی دگر هر لحظه می غلطم — ز هجرش بر تن من هر سر مو سوزن است امشب

به رنگ شعلهٔ فانوس خون میگریم و سوزم — شرر از یاد روی شمع در پیراهن است امشب

کباب شعلهٔ آه از سر و گردیده ام ناصح — ز بس آه حزینم در قفس آتش فن است امشب

بیا تا از دم تیغ تو جویم چارهٔ خود را — سرم چون شمع بی پروا و بال گردن است امشب

جگر سوزان دلم بریان ز هر دم دیده ام گریان — چه گویم با تو با من عضو عضوم دشمن است امشب

شهید آزرده خاطر رفت هر چند از بر محفل
مرا هم با دل زارش به خون غلطیدن است امشب

گرفت سایهٔ آن زلف گره گیر در آب — موج گرداب شود غرق چو زنجیر در آب

پای اندیشه بلغزید به دریای سرشک — که شناور شود ماهی تصویر در آب

هر چه از نازکی طبع تو گفتم به حباب — آب گردید و فرو رفت ز تشویر در آب

ریشه سبز در آمد به خیال خط تو — خار خار جگر ماهی تصویر در آب

بهر تعظیم خدنگ مژهٔ دلدوزش — راست هر موجهٔ دریا شده چون تیر در آب

عقدهٔ مشکل گوهر نگشاید ز صدف / گرچه هر موج شود ناخن تدبیر در آب

چه عجب گر دم گرم من تفته جگر / خشک گردد کف دریا چو لب شیر در آب

حلقهٔ دام بلا گشت گرفتار ترا / موج ها زلف تو آموخته تسخیر در آب

سینه ام دم ز صفا میزند از بسکه چو صبح / چشم دریا دلم از گریه کند شیر در آب

دلم ابروی تو شکست ندیدم که چنین / بشکند جام حباب از دم شمشیر در آب

حرفی از گریهٔ چشمم نتوان گفت شهید / لب هر موج شود گر لب تقریر در آب

پیچیده فغان من آتش به نفس امشب / هر تار کفن سوزد از شعله چو خس امشب

از بسکه دلم بیخود از یاد تو مینالد / تنگ است همه عالم بر من چو قفس امشب

هر رگ روان آخر شد سوخته رنگ گل / خون از مژه می بارد دل بیتو ز بس امشب

چون من بفغان آمد گردون که فغان من / در گنبد مینائیش پیچیده نفس امشب

از قافلهٔ مجنون فریاد نمیخیزد / شد سرمهٔ غبار من در کام جرس امشب

از داغ سراپایم یکسر چراغان شد / تو بهر تماشائیش از لطف برس امشب

از بزم کجا رفتی ای وای شهید ما / داریم بگفتارت هر لحظه هوس امشب

وداع جان ز جانان است امشب / اجل از من پشیمان است امشب

بوصلش مرگم آمد ناگهانی / قضا سر در گریبان است امشب

صدای الامان از نوح برخاست / سرشکم گرم طوفان است امشب

دل من دارد آهنگ طپیدن / نفس بر خویش لرزان است امشب

جگر سوزد چو شمع و دل گدازد — شهیدانم چه سامان ست امشب

جدا گردیدن از یار ست دشوار — ولیکن مردن آسان ست امشب

نگویم حال سوز دل که جانان — نهان در پردهٔ جان ست امشب

برنگ گرد باد اندر هوایش — دلم بر خویش پیچان ست امشب

دم نزع ست و بر بالینم آن شوخ — برنگ شمع گریان ست امشب

نیازم را ز ناز او وداعی ست — ز جانان رخصت جان ست امشب

شهیدا از هجوم داغ هجران
تنم سرو چراغان ست امشب

هم زبان و هم نفس دوری یار ست امشب — کاوش دل بجگر دشنه گذار ست امشب

هر نفس کز نفس باز پسین دم بزند — صفت شیشهٔ ساعت بشمار ست امشب

دی تو بودی بکنارم صفت خرمن گل — بی تو بیمار ترا بستر خار ست امشب

ز چشمم ره دهی ای گریهٔ خونین که مرا — با خیال رخ جانان سر و کار ست امشب

بخیال رخ گلگون تو خون می گریم — دیده ام روکش صد ابر بهار ست امشب

آب تیغ تو ندادی دل تشنه نگرد — لب هر زخم جگر شکوه گذار ست امشب

دی بیک بوسه دل و دین مرا بردی لیک — لذتش رهزن صد صبر و قرار ست امشب

شبی از ناز در آغوش من مست خواب آمد — جای من یاد همان بوس و کنار ست امشب

آن کف پای نگارین چه بلا بود شهید
کز خون پنجهٔ مژگان به نگار ست امشب

تو و آرایش گیسوی پریشان همه شب — من و سودای غم خستگی جان همه شب

زلف با عارض تو گرم فسون‌سازی تا — شعله با دود دلم دست و گریبان همه شب
در چمن بر صفت گل تو لبی و خنده نا — همچو شبنم من و دیده گریان همه شب
تو و آسایش خواب و می گلگون رقیب — من و اندیشه و درد و غم هجران همه شب
تو و مشاطه و آرایش گیسو تا صبح — من و همخوابگی و صد خواب پریشان همه شب
تو و گلگونه آن عارض گلگون همه دم — من و خوناب دل و پنجه مژگان همه شب
شانه و زلف دراز تو بهم ربط پذیر — پنجه دست من و تار گریبان همه شب
روی تابان تو و پرده صد شرم و حیا — چشم گریان من و گوشه دامان همه شب

یار و ساقی و می و نغمه دف و نی تا به سحر
من و فریاد و شهید دل نالان همه شب

دل ز بس داشت خیال رخ جانان شهید — تا سحر بود نخوابم سر تا بالان همه شب
یک چمن چادر مهتاب شفق گون گردید — خون ز بس ریختم از دیده گریان همه شب
خون شد اینجا دل دیوانه و انجا بگذشت — در حنا بندی آن پنجه مرجان همه شب
مردم از بسکه بسودای غم زلف او — تا قیامت نگرم خواب پریشان همه شب
هر دو از سوز غم هجر تو خون میگریند — چشم گریان همه شب با شمع شبستان همه شب
آنقدر محو جمال تو دلم شد که بود — بالش زیر سرم مهر درخشان همه شب
تا صبا از سر بالین من خسته برو — من و بیداری و یاد رخ جانان همه شب
بسکه حیرت زده روی تو گردید دلم — دیده وا ماند چو آئینه حیران همه شب

با شهید جگر افگار چه کردی که بود
مرگ با زندگیش دست و گریبان همه شب

آسان بود در آب فرو رفتن حباب
نگرفت خار موج گهی دامن حباب

ای موج اشک از من محزون کناره گیر
صد پرده نازک است دلم از تن حباب

از آبروی خود بود هم جامه که آن
محتاج بخیه نیست چو پیراهن حباب

بشکست شیشهٔ دلم از اضطراب خویش
بیتابی حباب بود دشمن حباب

از یک نظاره حاصل عمرم شود تمام
پیچ بر بتاب از نظر چون من حباب

این عقده وا نمیشود از هیچکس که موج
بگشته زهر چه بر گردن حباب

جز خامهٔ شهید که نقشی زند بر آب
مشکل بتار موج بود بستن حباب

شب میلاد سلطان است امشب
زمین بر خویش لرزان است امشب

ز نور مصطفی هر سو که بینی
تجلی گاه یزدان است امشب

سرای او که از نورست معمور
تو گوئی عرش سبحان است امشب

لب حوران ترنم ریز تسبیح
بگردون زهره رقصان است امشب

ملائک تهنیت گویان که لاریب
شب قدر عزیزان است امشب

دل عشاق از داغ جگر سوز
خوشا رشک چراغان است امشب

بگرد شمع چون پروانه جبرئیل
بلا گردان بصد جان است امشب

بهر کوی که می بینم بعالم
بهار باغ رضوان است امشب

شهیدا بی نوای همچو بلبل
درین گلشن غزلخوان است امشب

ردیف تا

برقی از حسن بتان بر دل بیتاب نشست
آتش از سنگ برون جست و به سیماب نشست

تا خیالِ رخ تو در دل بیتاب نشست
شور برخاست که آتش به سیماب نشست

تا ز رخسار تو گل کرد خط زنگاری
زنگ بر آئینهٔ مهر جهانتاب نشست

عرق آلوده رخش محو تماشایم ساخت
دیده چون آئینه در حلقهٔ گرداب نشست

آب پیکان تو روزی که بخاطر بگذشت
همچو گوهر دلِ سرگشته بگرداب نشست

گوهر تاب ز شرم در دندان کسی
آنقدر غرق عرق گشت که در آب نشست

عرقِ شرم بروی تو نباشد زنهار
شبنم است اینکه بخورشید جهانتاب نشست

همچنین خون شفق می‌چکد از دیدهٔ صبح
آفتاب از غم عشق تو بخوناب نشست

نشود گرد کدورت ز سرشکم زائل
درد جامست که در زیر می ناب نشست

آنقدر داشت نزاکت که برنگِ خورشید
زرد گردید رخ او چو بمهتاب نشست

ای شهید این چه بیانست چو صاف می ناب
که از آن گرد الم بر دل احباب نشست

ای لعل تو صد رنگِ بپیمانهٔ یاقوت
خطِ لب تو سبزهٔ بیگانهٔ یاقوت

از بسکه خیال لب و دندانِ تو دارم
چون آتش شمعم همه دندانهٔ یاقوت

در دست نگارین تو گر شانهٔ عاج است
از رنگ حنای تو شود شانهٔ یاقوت

پروردهٔ آغوش دلم قطرهٔ اشک است
خونِ جگر سنگ بود دانهٔ یاقوت

رنگینی آن لعل بهارین اگر اینست
خون در دل معدن شود افسانهٔ یاقوت

مشاطهٔ تو غم شب خون که دارد
کامشب بسر زلف کشد شانهٔ یاقوت

پر رقص شد از طلوع رخ تو نه تنها
شوخی بال فشان آمده پروانهٔ یاقوت

آتش بجگر دارد و لال است زبانش | خون شد دلم از همت مردانهٔ یاقوت

امروز شهید اگره سخت قناوست
در قطرهٔ خون خم صفت دانهٔ یاقوت

چو بوی گل که بمحفل نشسته و نه نشست | خیال روی تو در دل نشسته و نه نشست

خدنگ غمزهٔ خوبان برنگ تیر نگاه | بسینهٔ من بسمل نشسته و نه نشست

چو بوی عطر که پنهان بود ز دیدهٔ خلق | غم تو با من بیدل نشسته و نه نشست

برنگ عکس که ز آئینه می شود پیدا | القصور تو مقابل نشسته و نه نشست

دلم ز ورطهٔ هستی گذشت همچو حباب | که نقش پاش بمنزل نشسته و نه نشست

لبان لوز که ناید بکار بوس و کنار | بخانهٔ من غافل نشسته و نه نشست

شهید بسکه ز خود رفتگی شکسبار است
چو سایه بر در قاتل نشسته و نه نشست

بیهوده مگو مید که ذوق سخنم نیست | آنم که بجز لفظ چو معنی وطنم نیست

از کس گرهٔ غم بدل خویشتنم نیست | پیداست که تقلید لطیف در سخنم نیست

چون غنچه بجز بوی تو در پیرهنم نیست | چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست

گر سوده شدم شکوه ز چرخ کهنم نیست | چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست

عیبی است که لخت جگر از دیده نریزم | این لعل گرانمایه مگر در یمنم نیست

از دیده ز بس خون جگر ریختم امروز | چون آئینه یک قطرهٔ خون در بدنم نیست

گلگل کرد بهار شفق از صبح بهاران | آغشته بخون دل گریان کفنم نیست

نظاره بسکه عرق آلود منی چون عکس | در شیشهٔ آئینه زند غوطه دهنم نیست

اندیشه کن ای مدعی از شمع زبانم
چون سایه فروغی تو بزمم که سخنم نیست

درخانهٔ خود چراغ سفید بختم امروز
چون بانگ جرس جز ره غربت وطنم نیست

هر مصرع نظمم دم تیغ ست شهیدا
گر خون بچکد از سخن بس سخنم نیست

شوخی که باد چشم حیا شد نگران ست
چون روح به تن باشد و از دیده نهان ست

یک منت عیسی سبب کاهش جان ست
صد باره بسرکوی تو مردن به از آن ست

بی پرده بهر جا که رخت شعله فشان ست
صبح ست و شب چادر مهتاب کتان ست

بی روی بهارین تو در فصل بهاران
خورشید به پیش نظرم برگ خزان ست

در سیر چمن بی گل روی تو بچشمم
شبنم همه پیکان بود و سبزه سنان ست

پیمانهٔ هستی همه لبریز شد اکنون
هر قطره که از شیشه چکید عمر روان ست

زین گونه پریشان مگذر بر سر زلفش
ای باد صبا این نفس سوختگان ست

دل برد ز من آنکه قدش سرو روان ست
جادو نظر و مه کمر و آفت جان ست

پیمان شکن و سیمتن و گلبدن و مست
خورشید لقا حور ادا رشک بتان ست

نازک کمر فتنه گری حور لقایی
جادو نظر و کینه ور و جان جهان ست

رویش گل و چشمش گل و زلفش همه سنبل
لب چشمهٔ حیوان قدش روح روان ست

دی شب که شنید این غزل تازه و رنگین
فرمود که این طرز شهید همه دان ست

ز تاب روی تو کارم بجز رسیدن نیست
بنور سایه گهی رابطه آرمیدن نیست

دلی ز عشق تو بسان ز آرمیدن نیست
درون سنگ شرر فارغ از طپیدن نیست

ز بس که نکهت زلف تو اکتساب کند
نسیم را چو من فرصت وزیدن نیست

به خویشتن همه پیچیدم و نگه گشتم
نه چون حباب که کارش بجز دویدن نیست

چگونه محو رخت صانع ازل نشود
که مثل تو دگر امکانش آفریدن نیست

چنان غم تو تنش کرد عرصه بر دل تنگ
که آب را به گهر جای آرمیدن نیست

اگر به جلوه‌ی حسن تو گردن افرازد
سزای شمع سحر غیر سر بریدن نیست

برنگ تیر سر خود زند به سنگ هدف
قدی که همچو کمان قابل خمیدن نیست

عبث فریفته‌ی داغ من شدی گردون
برو که این گل خورشید بهر چیدن نیست

من از خیال رخش دیده‌ام تماشائی
که چشم آینه را هم مجال دیدن نیست

چو آفتاب نشستن بخون سزد ای صبح
کمال عاشقی از پیرهن دریدن نیست

ملول می‌شوی ای حاسد از حدیث شهید
برو که گوش ترا بهره از شنیدن نیست

دل و جگر نظر و دیده جان و تن همه اوست
هر آنچه هست درین خرقه‌ی کهن همه اوست

صبا و نکهت و نسرین و نسترن همه اوست
بهار و سبزه و گل غنچه و چمن همه اوست

رباب و چنگ و دف و ساز و خمره و قانون
شراب و مطرب و ساقی و انجمن همه اوست

عذاب چیست بگو زاهدا عذاب کیست
بهشت و دوزخ و هم مرده و کفن همه اوست

فغان و ناله و فریاد و وحشت و سودا
جنون و شورش و دیوانه و رسن همه اوست

برنگ باد سحر با شمیم او همه تن
چو بوی یوسف کنعان به پیرهن همه اوست

شهید نیست که گفتار خیزد از لب او
زبان و نطق و بیان معنی و سخن همه اوست

قید عشق از دو جهان موجب آزادی ماست
مرگ ما زندگی ما غم ما شادی ماست

دل گرفتار خم زلف گره‌گیر کسی ست
خانه بربادی ما موجب آزادی ماست

هر کسی در رهِ ما عظم طپیدن دارد
رقص گاه همه بی بال و پران وادی ماست

خامه از نالهٔ ما صورِ سرافیل کشید
آسمان شکوه گذارِ دل فریادی ماست

سفله گر تنگ شاید لبِ تحسین چه شود
کودک و پیر و جوان قائلِ استادی ماست

هر کس از قید غم هجر شد آزاد شهید
لله الحمد کنون نوبتِ آزادی ماست

شور و آه و فغانِ من همه اوست
هر چه باشد بجان من همه اوست

اشک طوفان نشان من همه اوست
آه آتش فشان من همه اوست

غنچه‌ام بوستان من همه اوست
بلبلم آشیان من همه اوست

چند پرسی زما جرای من
ناصحا داستانِ من همه اوست

در خیال تصور و تصدیق
در یقین و گمان من همه اوست

فکر تغییر حالِ من مکنید
که بهار و خزان من همه اوست

من همانم که بوده‌ام و هستم
هستیِ جسم و جان من همه اوست

گوش شنوا نداری ای ناصح
که بیان و فغان من همه اوست

چشم بینا گر است در عالم
که به بیند بیان من همه اوست

در دلم نیست جز خیال شهید
بسکه آرام جان من همه اوست

خورشید صبح بسمل تیغ نگاه کیست
در خون طپیده بر سینه سر داد خواه کیست

خط سیاه زیب رخ همچو ماه کیست
کافور مشک ریخته تأثیر آه کیست

گاهی بچشم گرم نگاهی نکرده ام
تغییر چهرهٔ تو ز تاب نگاه کیست

از یکدگر جداست لب زخم خونچکان
عذر گنه نکرده چنین عذرخواه کیست

دل دادن و نگاه نمودن گناه من
دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

هیچ صفا بپاکی دامان گواه تو
رنگ حنا ز ریختن خون گواه کیست

شب بام می برآئی و خورشید بامداد
تصویر حیرت ست که این بارگاه کیست

میگفت قاتلم سبد تربتم که دل
بی اختیار می طپد این قتلگاه کیست

چون سر به خاک شد بهواسی کسی دلم
یارب شهید سرمهٔ چشم سیاه کیست

سر برکشید لاله ز خاک این مزار کیست
در گور هم نماند دل بی قرار کیست

هر دم کباب شعلهٔ آواز خود شود
در حیرتم که مرغ دل من شکار کیست

امشب بجیب و دامن من بوی عطر نیست
یارب خیال آن بت چین در کنار کیست

چشمم چو نقش پارهٔ افتادگی گرفت
عقلم بحیرت ست که این رهگذار کیست

در فکر نظم چون جگر خورده ام شهید
بینم که داد شعر ندادن شعار کیست

جان من کیست که سرگرم تماشای تو نیست
دل کدام ست به پهلو که در آن جای تو نیست

چشم آئینه رخان محو تماشای حسنت
یوسفی نیست بدوران که زلیخای تو نیست

یک نگاه تو چرا جان بتن مرده دهد
گر خدا شیفتهٔ نرگس شهلای تو نیست

ای خوشا بخت کسانیکه برای آنها
سرمهٔ دیده بجز خاک کف پای تو نیست

دم جان بخش مسیحا ز تو نازد هر دم — معجزی نیست که در لعل شکرخای تو نیست

هر شهید جگر افگار جدا دار رسیمی
آنکه ملجای جهان جز در والای تو نیست

تا خط تو بر آئینه زنگار فرو ریخت — خون شد دل طوطی و ز منقار فرو ریخت

از رشک فروغ رخ تابان تو مهتاب — بر خاک چو سیماب بیکبار فرو ریخت

دردا که بهار آمد و از حسرت پرواز — بال و پر مرغان گرفتار فرو ریخت

نظاره بیاد قد گل روی تو چو شبنم — از دیده بجوشید و بگلزار فرو ریخت

شیرازهٔ دل را به تمنای وصالش — صد بار بهم بستم و صد بار فرو ریخت

بیتاب شد از بسکه بدیدار جمالش — خورشید فلک بر در و دیوار فرو ریخت

بلبل بچمن خستهٔ مژگان تو گردید — در پیرهن غنچه صبا خار فرو ریخت

سرگشت ز من نرگس مخمور تو شد هم — چون باده ز پیمانهٔ سرشار فرو ریخت

فریاد ز حال غم عشقت که بدامن — لختی ز دل من همه گفتار فرو ریخت

داغ دل حساد ز رشک سخنم سوخت — هر نقطه که از کلک گهربار فرو ریخت

خاموش که از شرم کلام تو شهیدا
آب از رخ صد گوهر شهوار فرو ریخت

طرز نگهش سیل تغافل ز من آموخت — چشمم آتش خاصیت گل ز من آموخت

بر خویش گره خوردن و در پا فتادن — ابرو ز من آموخت و کاکل ز من آموخت

صد حلقه و هر حلقه بصد سلسله باشد — زلف تو مگر دور و تسلسل ز من آموخت

جان دادن و نالیدن و بر خویش طپیدن — پروانه ز من قمری و بلبل ز من آموخت

بیداری و وارستگی و آشفتگی جان
نرگس ز من و غنچه و سنبل ز من آموخت

حیران شدن و سوختن و ریختن خون
آئینه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

این نالهٔ موزون که خراشد رگ جان را
آهنگ شهید است که بلبل ز من آموخت

سر تا بقدم آب شدم حالتم آئینست
چون اشک بخیزم ز زمین طاقتم آئینست

هر جا که ببینم رخ زیبای نگاری
دل سینه هم از کف بکنم عادتم آئینست

خنجر بکف آمد پی کشتن و برگشت
دستی نزدم در کمرش حسرتم آئینست

در آئینه هر دم نگرد عکس رخ خویش
او شیفتهٔ خود نشود حیرتم آئینست

چون بوی گل از خویش رمم باز بیایم
خود رم کنم از سایهٔ خود وحشتم آئینست

تا خود نشوم عین نظر دیدهٔ خود را
حسن تو بپایان نرسد غیرتم آئینست

خون از دم تیغ تو بصد جذبهٔ محبت
یک قطره چکیدن ندهم الفتم آئینست

در سجدهٔ محراب دم خنجر نازش
جان میدهم و شکر کنم طاعتم آئینست

تا مژدهٔ وصل تو بگوشم نرساند
از خاک سر برنکشم ملتم آئینست

فردا که بود گرمی بازار تماشا
مقتول تو خوانند مرا راحتم آئینست

گلگشت کنان رفتی و از خاک شهیدی
برخاست خروشی که بپا قامتم آئینست

شهرتم گرچه بآفاق چو عنقا پیداست
بسکه هستی من در هر دو جهان ناپیداست

گونهٔ صبح بهار از رخ زیبا پیداست
ظلمت شام غم از زلف چلیپا پیداست

هر زبان از نگهت مستی صهبا پیداست
گردش جام می از نرگس شهلا پیداست

بلبلم بهر چه دلدادهٔ حسنت نشوم
کز بر و دوش تو گلزار تماشا پیداست

هر کرا از لب گفتی زندهٔ جاوید شود
از دم تیغ تو اعجاز مسیحا پیداست

بسکه از نور رخش دم ز صفا زد عالم
حال امروز ز آئینهٔ فردا پیداست

همچنان بر زمین داغ غمت سیه دارم
لاله‌سان خون من از دامن صحرا پیداست

گردنش بسکه چو آئینه صفائی دارد
از گلویش همه دم عکس می مینا پیداست

کشتهٔ تیغ تو شاید که ته خاک تپید
کز غمش زلزله بر عرش معلا پیداست

ناله از سینه چو شمع ست ز فانوس عیان
درد دلم آنچه نهان بود سراپا پیداست

از شهید جگر افگار بخوانم غزلی
که ز هر مصرعهٔ آن شورش دلها پیداست

اثر عاشقی از چهرهٔ زیبا پیداست
سیل پرواز ز رنگ گل رعنا پیداست

در دلش آنچه نهان بود عیان گشت افسوس
اشک چون شبنم از آن نرگس شهلا پیداست

کرد پنهان نظری بر رخ زیبای کسی
از رخش چون من دل بستهٔ غمها پیداست

بسکه شد محو تماشای پری تمثالی
بر رخش حیرت آئینه ز هر جا پیداست

خار در پیرهنش ریخته مژگان کسی
خار خار غمش از خاطر شهید پیداست

من فدای قدش او را غم بالای دگر
از دل شیفته‌ام رنج دو بالا پیداست

آنکه از شرم نگاهی سوی عشاق نکرد
بنگاهی ز دلش طرفه تمنا پیداست

لبش از بار تبسم همه بگشت کبود
شورش ناله از آن لعل شکرخا پیداست

آنکه از تازه بهار تو خزانی گل کرد
زردی روی تو چون رنگ رخ ما پیداست

به چه شراریست که جا کرد درون دل سنگ
چه غباریست که ز آئینهٔ دلها پیداست

قامتت رنگِ قیامت بجهان ریخته است / قامت کیست کزان اینهمه غمها پیداست

کاکلت دام بلا بود برای دل و جان / کاکل کیست کزان این سرِ سودا پیداست

نرگست صبر و قرار از دل عالم می برد / نرگس کیست کزان اینهمه فتنها پیداست

کیست آن شمع که از ماه تو شد زرد چو من / از غمش آبله در دل چو ثریا پیداست

بهر خوبی کاش ز وصلش که شهید خواند
غزلی تازه که آهنگش از اینجا پیداست

باده دوشینه بچه خوردی که ز لبها پیداست / عرق از گرمی می بر گل زیبا پیداست

طرز می خوردنت از نرگس شهلا پیداست / اثر بوسه از آن لعل شکرخا پیداست

شب کشیدست کسی تنگ در آغوش ترا / که شکستی دگر از جامهٔ زیبا پیداست

بر دل یار گرم که از جسم نهادی دستی / که ز دستت تو فروغ ید بیضا پیداست

دل پرخون که پامال تو شد همچو حنا / که فشانش همه از رنگ کف پا پیداست

که گشاد از تن گلرنگ سرِ بند قبا / داغ دوزخی تن از جامهٔ زیبا پیداست

نگه گرم که افتاد برویت که چو خال / عکس آن ز آینهٔ عارض زیبا پیداست

بوی گیسو که شنید از ره مستی که چنین / طرز آشفتگی از زلف چلیپا پیداست

دی ببالای تو جانِ که بلاگردان شد / کز سراپای تو عکسی ز تمنا پیداست

حلقهٔ چشم که گردید بپای تو رکاب / نقش خلخال ز پاهای تو جاها پیداست

یوسف ناز ترا پنج نیاز از که رسید / که بدامان اثرِ دست زلیخا پیداست

از پی قتل که دزدیده نگاهی کردی / سرمه را قصدِ شبیخون ز ادا پیداست

شب در آغوش کسی رنگت فاریخته / رنگ پژمردگی از زیور گلها پیداست

راست گو راست که بود آنکه بسوزت و جمال — شوقی از دل صفت باده ز مینا پیداست

گر شهید است مرا سوختی از داغ هوس — در سینه ز رشک سخن خودم در دل شیدا پیداست

دلم که ناله بجان در شکسته و برخاست — سپند وار بر آتش نشسته و برخاست

سرشته آب و گلم بسکه داغ عشق تو بود — ز خاک تربت من لاله رسته و برخاست

دمی که قسمت هر چیز می‌نوشت قضا — دلم خیال تو در طرف بسته و برخاست

دلم براه تمنای تو برنگ حباب — هزار بار نشست و شکسته و برخاست

نشست بی یاد تو فریاد آتشین دلم — برنگ برق جهانسوز جسته و برخاست

چه بود شمع جمال ترا به بزم ازل — که آتشی زده در جان خسته و برخاست

ز لخت‌های دل آن ترک گلعذار شهید — گرفت از چمنم چند دسته و برخاست

نرگس مخمور او مست شرابم کرده است — روی تابانش لب ساغر آفتابم کرده است

دعوت تیرش فغان شعله تابم کرده است — آتش از بال و پرم جست و کبابم کرده است

شمع سان بر خویش لرزیدن خرابم کرده است — گردنم در زیر تیغش اضطرابم کرده است

بسکه جوشیدم ز تاب رنگ گلگون چون عرق — گرم جوشیهای من آخر گلابم کرده است

عکس رخ می او که در آئینهٔ دل جا گرفت — آنقدر رنگ لطافت اعضایم که آبم کرده است

هر دم از خون گرمی عشقش بر آتش جگرم — سوزش داغ جگر رشک کبابم کرده است

لیلی محمل نشینی نازنینی مهوشی — از کفم دل برده و مجنون خطابم کرده است

میدهم از خویشتن با جنبش موج نفس — ناتوانی‌ها ز بس همچون حبابم کرده است

هر قطرهٔ اشکی که چکید از مژهٔ من
از سوز دل گرم شراری شد و برخاست

آهی که کشیدم ته خاک از دل سوزان
سر تا بقدم شمع مزاری شد و برخاست

دل بر سر راهت کف خاکی شد و بنشست
خاکم بهوای تو غباری شد و برخاست

هر لخت جگر گفت چو منصور انا الحق
هر ناله که از دل صورت داری شد و برخاست

تا کاوش مژگان تو بگذشت بخاطر
هر موی تن من سر خاری شد و برخاست

افسانهٔ زلفش بچمن خواندم و سنبل
بر خویش بپیچید و ماری شد و برخاست

جستم خبر جستن و برخاستن یار
بیتاب دل زار ازین مژده که آری شد و برخاست

در باغ بیاد خط سبز تو نگاهم
بر سبزهٔ تر شبنم نظاری شد و برخاست

در راه وفا تا هدف تیر تو گردد
هر طائر جان طرفه شکاری شد و برخاست

پیکان تو سیخی است که در سینه نشیند
از آتش دل شکوه گذاری شد و برخاست

دودی که کشید است سر از داغ شهیدی
در باغ ارم بوی بهاری شد و برخاست

قد بی سایهٔ ما و من و جان هر دو یکیست
از لطافت بدن و روح روان هر دو یکیست

می رود با تو بهر گام رهی جانم رسته
طرز رفتار تو و رفتن جان هر دو یکیست

کاستن هست ببالیدن من سرو و نخل
شکل شمعم که مرا سوز و زبان هر دو یکیست

روزگاریست گران سرو گلستان ارم
پیش من فصل بهاران و خزان هر دو یکیست

عاشق تیغ رخم بر آ دل و جان ست شهید
پیش عشاق نه زین هر دو نه زان هر دو یکیست

خم ابروی تو و تیغ و کمان هر سه یکیست
مژه و ناوک بیداد و سنان هر سه یکیست

صبح و برگ سمن و رنگ بدن یکسان است
قامت و فتنه و آشوب جهان هر سه یکیست

نزد باریک شناسان خیال نازک
کمر و تار نگاه و رگ جان هر سه یکیست

آن لب و برگ گل و لعل یمن یکرنگ است
مهر و ماه و رخ آن آفت جان هر سه یکیست

پیش ما گمشدگان رو فلک معنی
نقطه و غنچه و دل تنگ و دهان هر سه یکیست

اندرین معرکه عشق نباید گفتن
که خدنگ و مژه یار و سنان هر سه یکیست

سید ما جان لب سخن کلک فسون ساز شهید
سحر عیسوی و سحر و بیان هر سه یکیست

سرمایهٔ من گرچه بجز آب و هوا نیست
لیکن چو حبابم هوس نشو و نما نیست

اشکم چکید از دیده و دل گرم صدا نیست
امروز درین قافله آواز درا نیست

روی خم ابروی تو گو جانب ما نیست
سیل دل گمگشته کم از قبله نما نیست

از کاستن خویش بعالم صفت شمع
در مذهب من بهتر ازین نشو و نما نیست

آن شوخ ستمگاره بما هست و بما نیست
چون عکس که از آئینه جدا هست و جدا نیست

گر زنده کند گاه کشد خسته دلان را
طرز نگهش حکم قضا هست و قضا نیست

دل را همه جا جذب محبت برد از خویش
دیوانه چه داند که کجا هست و کجا نیست

خون جگرم زیب کف پای تو گردید
داند همه عالم که حنا هست و حنا نیست

دم نیستی ما زند از هستی جاوید
مردن بگمان تو فنا هست و فنا نیست

گر باده بجام است و گهی نیست شهیدا
از یار که پرسد که چرا هست و چرا نیست

طوفان عشق او ز سر من گذشته است
سیل بلا ز بام و در من گذشته است

گفتم که تیر شست از جگر من گذشته است
تا سینه گر سپر من گذشته است

یارب چه شعله یارب من در کنار داشت
کاندر قفس ز بال و پر من گذشته است

تلخ است زندگانی من در فراق یار
زهر است اینکه از شکر من گذشته است

دانم فسانهٔ تو ز خوبان روزگار
هر قصه که از نقل من گذشته است

بوی جنون رسد بدماغم ز هر طرف
مجنون مگر ز رهگذر من گذشته است

پروانه گفت حال غم خود به عندلیب
گر شام تو بسحر من گذشته است

نازم فروغ جلوهٔ او را که همچو برق
بیباک تر ز خشک و تر من گذشته است

دردا که در گوی سبق برده از دوا
از نفع نشتر خضر من گذشته است

ناصح مپرس آنچه بجان و دل حزین
از ناله‌های بی اثر من گذشته است

همچون حباب در وطن خود مسافرم
عمرم تمام در سفر من گذشته است

غیبی عیان ز خرقه زیبی نهان بدل
عیبم فزون تر از هنر من گذشته است

در بحر عشق غرق نگردیده ام شهید
آبش هنوز از کمر من گذشته است

آرمیدن در رهش حرم و رسیدن مشکل است
هم رسیدن مشکل و هم آرمیدن مشکل است

نه همین جان مرا تا لب رسیدن مشکل است
اشک را هم از سر مژگان چکیدن مشکل است

او سرا پا نور و من آئینه دارم بی بصر
از ندیدن دیده حیران ست گو دیدن مشکل است

من ز هند او ز عرب فهم زبانش سهل نیست
ناشنیدن حرف او کو و شنیدن مشکل است

ناتوانم از ره دلدار دور افتاده ام
بی رسیدن جان نیاساید رسیدن مشکل است

دور باشی زده بنزدیکان ادبی گرد درش
بوسه چیدن نیست آسان و نه چیدن مشکل است

هم نفس تنگ است و من هم نیم جان هستم شهید
بی طپیدن دل نیارامد طپیدن مشکل است

بشوق وصل تو مردیم آرزو باقیست
قدم بخاک سپردیم و جستجو باقیست

نه دل نه جان نه جگر در فراق او باقیست
ز اشک تر صفت شبنم آبرو باقیست

نمانده است نشانی ز دل بجز زخمی
عجب که کاسه چینی شکست و مو باقیست

گمان صلح غلط بود و شد یقین امروز
که کینه در دل آن ترک جنگجو باقیست

هنوز محو خود آرائیم که از تنگیش
قبای عمر مرا خواهش رفو باقیست

دلی نماند که مفت از دکان عشق خرد
وگرنه درد تو ارزان بچارسو باقیست

شدیم پیر و جوانی نه رفت از سر ما
پرید از گل پژمرده رنگ و بو باقیست

زبان خامه برآورد مو بوصف کمر
هنوز از آن دهن تنگ گفتگو باقیست

نماز در خم محراب غبغب نازش
نکرده ام که بخون خودم وضو باقیست

ازان بدامن آلوده ام بد پیمان
نخوانده اند که از باده شست و شو باقیست

ز سرخوشی به سبیتی افتم آخر کار
مرا بشیشه شدم بیعت سبو باقیست

به زخم تازه نمک ریخت است گریه دوست
به زهر بستنش از خنده عدو باقیست

ز تیغش آب دویدست گرچه در رگ و پی
ولی هنوز همان خشکی گلو باقیست

ز چاک سینه فتد بخیه بر رخ کارم
چو شمع رشته جان تا پی رفو باقیست

ز پای خم نکشد خاک من سر بهشت
که جام گشتم و گردیدن سبو باقیست

بزیر خاک ز حسرت چو موج می پیچم
که تشنه رفتم و در تیغش آب جو باقیست

بشاهزاده حیدر شکوه آنکه بخلق
شکوه حیدر صفدر ز نام او باقیست

فرستم این غزل تازه را که قدر سخن / ز طبع نکته نوازش به لکهنو باقیست

صفای سینه مرا آب طینت ست شهید
برنگ آئینه زان رویم آبرویم باقیست

پنجه ام در کفن و جیب دریدن باقیست / خاک گردیدن و شوق طپیدن باقیست
در رهست اینکه تمنای دویدن باقیست / جوش زد خونم و زان تیغ چکیدن باقیست
نه همین چشم مرا حسرت دیدن باقیست / گوش را نیز حدیث تو شنیدن باقیست
آرمیدیم چو از خلق رمیدیم ولی / وحشت اینست که از خویش رمیدن باقیست
گر ندارم ز ضعیفی پر و بال پرواز / رنگ را از غم آهنگ پریدن باقیست
صورت تار تصور نتوان ست کشید / بر دلم گرچه محالست کشیدن باقیست
همه دیدیم و شنیدیم بدنیا لیکن / روی تو دیدن و بوی تو شنیدن باقیست
پرده بردار که صاحب نظران را به نیاز / گل نظاره ز گلزار تو چیدن باقیست
عرق افشاند جبین تو ز شرم قتلم / لب ز حسرت بلبم و غصه گزیدن باقیست
سبحه و خرقه و عمامه بماند و ز خمار / بر در میکده خمیازه کشیدن باقیست
خویشتن را بفروشم چو پسندد خمار / که هنوزم هوس باده خریدن باقیست
در شب وصل تسلی نه شود خاطر من / هر زمان در غم فردا صبح دمیدن باقیست
در لحد تا دم محشر نگرانم که هنوز / دیده را حسن خداداد تو دیدن باقیست

چشم و ابروی بتان تیغ و ترنج ست شهید
کف به حیرت کده حسن بریدن باقیست

سپردم جان که آنجا جسم و جان نامحرم است / دل ز خود بیگانه و روح روان نامحرم است

نامهٔ شوقش چه بنگارم قلم ناآشناست / حرفی از رازش چه برخوانم زبان نامحرم است

راز دار آن بت محفل نشین بیگانه شد / ناقه هم ناواقف است و ساربان نامحرم است

ای جرس فریاد کمتر کن خموشی بایدت / زانکه اندر منزل جانان فغان نامحرم است

قصهٔ لیلی و مجنون با ولی سخت را به پیر هم او مگو / پیش عشق حق غم پیر و جوان نامحرم است

تاجر عشقیم از سود و زیان ایمنیم / جنس بازار سود و ناجنس و زیان نامحرم است

ما متاع درد را در سینه پنهان کرده‌ایم / دل بگیرا در دکانم نه دکان نامحرم است

غیرت یکتائیش بنگر که هنگام خرام / سایه را میگوید آن سرو روان نامحرم است

در چمن سینه قبا بگشاید آن گل پیرهن / هان صبا غماز هست و باغبان نامحرم است

گفتگوی چشم مستانش حدیث بی صدا است / عقل از ادراک محروم و بیان نامحرم است

کار ما را ساخته مژگان کج ابرو نیش تمام / کشتگان ناز را تیر و کمان نامحرم است

پردهٔ دل کامیاب از نور عرفانش نشد / جلوهٔ مهتاب او را این کتان نامحرم است

گفتمش باری نمی‌آید خیال ما بتو / بالکنایه گفت فکر شاعران نامحرم است

نیست محرم آن مکین لامکان را جز خدا / هم زمین ناآشنا هم آسمان نامحرم است

بلبل نالان نمی‌فهمد زبان من شهید
با که گویم راز خود را گلستان نامحرم است

تلخکامم از دهانش لب شکری نیست که نیست / لاغر از شوق تنش موکمری نیست که نیست

محو آئینهٔ رویش نظری نیست که نیست / بستهٔ حلقهٔ مویش لشکری نیست که نیست

بسمل خنجر ناز اند چه انسان چه ملک / هدف تیر نگاهش جگری نیست که نیست

بخت آئینه که دیدار تو مفت است او را / ورنه مشتاق تو صاحب نظری نیست که نیست

نه همین بی خبر از بستن خنجر باشد — زان کمر نیز مرا و را خبری نیست که نیست

از غم کاکل و رخسار تو آشفته و چاک — طرهٔ شامی و جیب سحری نیست که نیست

اشک را دیدم و یکسان گهر سنجیدم — تشنهٔ وصل تو خشکی و تری نیست که نیست

خالی از کار صبا گر نه شنید چه کند — که مرا از بوی خوشت رهگذری نیست که نیست

خود نداریم دماغ و دل فریاد شهید
ورنه در شهر بانوحه گری نیست که نیست

مست چشم ساقیم ساغر نمیدانم که چیست — جز نگاهش باده دیگر نمیدانم که چیست

کشتهٔ من گشته‌ام فانی و دیگر بد بینو نه — بعد ازین مقصود چشم تر نمیدانم که چیست

با پریدنهای رنگ چهرهٔ خود می‌پرم — در قفس پرواز بال و پر نمیدانم که چیست

می‌برد هر جا که میخواهد مرا با خویشتن — غیر سیل اشک خود رهبر نمیدانم که چیست

واعظا ما آدم خوبیم لیکن باده را — کاش فرمودی که زین خوشتر نمیدانم که چیست

اندرون غنچهٔ جان خویشتن خود می‌علم — غیر کاوشهای دل نشتر نمیدانم که چیست

از تغافل چون بنا آب حیوان دادنش — تشنهٔ آبم دم خنجر نمیدانم که چیست

جرعه‌ای از جام سیر کوثرم سیراب کرد — تشنگی با سیر دم محشر نمیدانم که چیست

من خدا را یافتم از مصطفی وین نکته را — معرفت دانسته‌ام دیگر نمیدانم که چیست

فارغ از دیر و حرم بر آستانش زیستن — مذهب دیگر ازین بهتر نمیدانم که چیست

پشت بر دیوار و در آئینه دارم هیچ عکس — خلوتم این بس که با هم در نمیدانم که چیست

گر بخفتم گم شوم چون اشک اندر آستین — آنکه از بالین نهم بستر نمیدانم که چیست

دی بمسجد واعظان کردند غوغائی بلند — هیچ نشنیدم بگوشش گر نمیدانم که چیست

منکر آتش گفت شهید از دو سن ایمان شهید
شرک و توحید مغیر نسدانم که چیست

دل را بیک کرشمهٔ دلکش گرفت و رفت
سرگرم عشوه آمد و آتش گرفت و رفت

این آمدن بدیدن زخم نبوده است
تیری فگنده بود ز ترکش گرفت و رفت

گویا خدنگ ناز تو بوده است قاصدی
کاورده یک پیام و جوابش گرفت و رفت

اکنون چه کار میکنی ای مرگ بی وفا
جانی که بود آن بت سرکش گرفت و رفت

خاکی نشسته ایم ز دل کاین شکار مفت
صیاد ما بناوک ترکش گرفت و رفت

دل چون غبار در ره آن نازنین سوار
برخاست از نیاز و رکابش گرفت و رفت

جان در سوال بوسه به بیجا نه برده بود
ایمان من بتهمت لب جنبش گرفت و رفت

در سینه ام که گرد کدورت نشسته بود
سیلاب خون چو بادهٔ بیغش گرفت و رفت

خاکم ز آه گرم من افسرده شد شهید
این یادگار آب ز آتش گرفت و رفت

تا منشی قضا خط تقدیر می نوشت
محضر بخون من ز قلم تیر می نوشت

آن خون گرفته ام که قلم سرنوشت من
از حرفهای جوهر شمشیر می نوشت

آزاد نامهٔ دگران زود تر نگاشت
چون نوبتم رسید بتاخیر می نوشت

نامم اسیر زلف ترا خامهٔ قضا
هر جا که می نوشت بزنجیر می نوشت

خون مرا به معرکهٔ گیر و دار عشق
قوام بآب تیغ تو تقدیر می نوشت

سودا پرست طرهٔ او مشک میگرفت
در نسخه گر طبیب طباشیر می نوشت

روزی نویس خلق بعهد رضاعتم
خونابهٔ جگر عوض شیر می نوشت

زان دم حلال تیغ تو شد خون من که عشق
بر خود برات حسن جهانگیر می نوشت

چشمم بحر زخامهٔ من آب می گرفت
گر ماجرا اگر یه شبگیر می نوشت

گر می نوشتم آنچه عیان دیده ام بخواب
یوسف ندانمش که چه تعبیر می نوشت

هر جا که ماند کلک قضا ورنه راز عشق
پیوسته آنچه قابل تحریر می نوشت

روح القدس بگلشن حسن تو خویش را
هم آشیان بلبل تصویر می نوشت

یاد آن زمان که شهرت صیادی تو شد
نخچیر این نوید بنخچیر می نوشت

کلک قضا هر آنچه پس پرده ای شنید
بر عرش از زبان تو تقریر می نوشت

بختم کجا که سجده بپای تو کردمی
هفتم اگر چه حکم به تکفیر می نوشت

با اوج تو دبیر فلک آفتاب را
چون نقش پای مور زمین گیر می نوشت

خون می چکید از رگ کلک قضا شهید
تا گردن هر آنچه بشمشیر می نوشت

سینه از ناخن خراشیدم که داغ از دست رفت
داغم از دست گل زخمی که باغ از دست رفت

بعد عمری نقش پا دیده بودم در رهش
بسکه بر رویش جبین سودم سراغ از دست رفت

بر چراغ آفتابش بود چشم نازشی
تا رخ او دید گردون با چراغ از دست رفت

خون دل چون جوش زد و داغ جگر فرسوده شد
شیشه ها تا بدست آمد ایاغ از دست رفت

خواستم تا هم صفیر بلبل شیدا شوم
آشیان بر شاخ گل بستم که باغ از دست رفت

تا فراغم بود حاصل باده در ساغر نبود
آرزوی سرخوشی کردم فراغ از دست رفت

شب همی نالیدم از اندوه دردسر شهید
صبح چون صندل بدست آمد دماغ از دست رفت

قائل بکسی نشست و برخاست / فریاد ازین نشست و برخاست

برخاستن و نشستن او / بالا ز چنین نشست و برخاست

تیر نگهش بجلوهٔ ناز / با جان حزین نشست و برخاست

دل از کف من ستاد و برجست / صد دره بدین نشست و برخاست

منشین و مخند با رقیبان / بیزارم ازین نشست و برخاست

بر صفحهٔ دل بنقش خوبی / مانند نگین نشست و برخاست

صد فتنه بدار و گیر ایمان / زان رهزن دین نشست و برخاست

بی غیر هم و در رهش نشینم / سیرم بهمین نشست و برخاست

دل خسته که بر لب و جان رسیده است / بالینِ مسیح طالب درمان رسیده است

جان بر لبش رسیده بسی در رهِ طلب / با جذب شوق دست و گریبان رسیده است

شوریده بلبلی ز دل آزرده از قفس / در آرزوی سیر گلستان رسیده است

نالان و پر شکسته و گم کرده آشیان / بهر نظارهٔ گل خندان رسیده است

طوطی که از شکرشکنی داشت آرزو / طالع نگر که در شکرستان رسیده است

پروانه که پر زد و پروانگی گرفت / در بزمگاه شمع شبستان رسیده است

صاحبدلان اهل دکن را صلای عشق / از بیدلی که مست و غزلخوان رسیده است

نامهٔ شوقی بآن رنگین ادا خواهم نوشت / بسکه مشتاقم نمیدانم نمیدانم چها خواهم نوشت

بی سر و پایم ندانم نامه پردازی که چیست / آنچه باید ابتدا و انتها خواهم نوشت

گر غلط باشد محال و گر خطا باشد محال / حال خود را سر بسر جا بجا چون هوا خواهم نوشت

گر زمین تنگ آید و گر کوه و دریا پر شود / من برات ناله بر اوج سما خواهم نوشت

برق را اندر لفوزه ابر تر خواهم کشید
اشک را دمساز آه شعله زا خواهم نوشت

سفینیش باشد جدائی الفصال از بهر چیست
آن حروف بحر را از هم جدا خواهم نوشت

آنچه در قرطاس گنجید می‌توان تحریر کرد
شوق بی‌حد را ندید انشم کجا خواهم نوشت

مختصر باشد اهل درد از عرض غرض
مدعا گر نیست در خاطر دعا خواهم نوشت

جز این الدین نخوانم حرفی از دیوان عشق
نام او در نامه خود جابجا خواهم نوشت

آرزوها که اندر سینه دارم نهان
او چه خواندن تواند من چرا خواهم نوشت

سر بنهی تا بد هر بیچاره طلسم ناز کشش
لفظ را در نامه بی صورت صدا خواهم نوشت

نازک است آن خاطر عاطر دل زارم مکن
ذات او را بوی گل خود را صبا خواهم نوشت

او امام شاعر اعظم خوانند من او را مدام
قبله ارباب سخن و رهنما خواهم نوشت

او هر انگفتار سعدی از رسل در شعر و فن
چون نظامی در سخن او را خدا خواهم نوشت

سید را آباء از فروغ او تجلی زار شد
مهر اگر خواهم نوشت او را ضیا خواهم نوشت

تا بدستش چاره بیچارگان بخشیده اند
درد را در عهد فیضانش دوا خواهم نوشت

بسکه از عدلش نماند اندر جهان جور و جفا
دلبران را در زمانش با وفا خواهم نوشت

ای حسین یکبار هیچ او رقم کردم شهید
بعد ازین گر زنده باشم بارها خواهم نوشت

ردیف ثای مثلثه

غافل از یاد تو بودیم عبث
عقده دل نه گشودیم عبث

حال رنگی نه پذیرفت از قال
گفته خود نه شنودیم عبث

دل بیدار نگردید نصیب
سالها سال غنودیم عبث

یاد دستی خود چه توان کرد درین عهد — زنهار شهید تیر نگردد بدوا کج

دُر ریزی مضمون اگر اینست شهیدا
چون شاخ پر از میوه شود خامهٔ ما کج

چشم ترا بساغر صهبا چه احتیاج — وز دیدنش بباده دلم را چه احتیاج
خود واقفی ز حال غم کشتگان خویش — ما را دگر بعرض تمنا چه احتیاج
لعل لبت کند همه تیمار دردمند — بیمار عشق را بمسیحا چه احتیاج
این راز بر ضمیر منیر تو روشن است — کاورده ام بحضرت والا چه احتیاج
گر گوشوار نیست بگوش تو گو مباش — خورشید را به عقد ثریا چه احتیاج
رویت گل است و زلف تو سنبل قد تو سرو — خود را ببین ترا بتماشا چه احتیاج
پیوسته گل کند ز بر و دوش تو بهار — دست ترا بدستهٔ گلها چه احتیاج
امروز از تو حرمت شفاعت شنیده ام — گوش مرا بقصهٔ فردا چه احتیاج

چون گردباد رقصم و از جا روم شهید
دارم بآب گردش صحرا چه احتیاج

نور تو درون دل مستانه زند موج — چون آب که در گوهر یکدانه زند موج
داغ غم عشق تو نصیب دل ما باد — این گنج همان به که بویرانه زند موج
مردیم و بیا در رخ تابان تو در خاک — خورشید ز داغ دل دیوانه زند موج
از شمع تو بر باد رود گر همه خاکم — در دشت غبارم پر پروانه زند موج
آرام که حسن بتان ست دل ما — پیوسته درین کعبه صنم خانه زند موج
مگذار که از چهره خط سبز بر آید — در باغ چرا سبزهٔ بیگانه زند موج

از پرتو لعل لبت آن مست قدح نوش — صد میکده از یک خط پیمانه زند موج

بیداری ما نیز زیاد تو تهی نیست — در خواب هم از عشق تو افسانه زند موج

جان در طلب بوی تو چون عطر زند جوش — دل در خم گیسوی تو چون شانه زند موج

این آن غزل صائب ماست که فرمود — آن گنج خفی در دل ویرانه زند موج

آهم زند آتش بدل خستهٔ شهیدا
چون برق که در کنج سیه‌خانه زند موج

در دیده و دل جلوهٔ جانانه زند موج — این می بهمین شیشه و پیمانه زند موج

در بزم گر از شمع تو لطف کششش نیست — پروانه ز خاکستر پروانه زند موج

گر عکس تو بی‌پرده دهد جلوهٔ رنگین — در دیدهٔ آئینه پری خانه زند موج

اشکم نگذارد بجهان خانهٔ آباد — بگذار که این سیل بویرانه زند موج

جز خال تو کز سبزهٔ خط گوی سبق برد — اندر شکن دام کجا دانه زند موج

در طرهٔ نازی که صبا را گذری نیست — یکسر هنرِ من صفت شانه زند موج

زنجیر بپای نگه اهل نظر کرد — این سرمه که در نرگس مستانه زند موج

تمکین نگر ای دل که به پیش لب عاشق — صهبا نتواند که بپیمانه زند موج

غم گل کند از شادی بیجا نه چو شمع — از خندهٔ من گریهٔ مستانه زند موج

آن ماه گر از عارض خود پرده کشاید — مهتاب ز دیوار و در خانه زند موج

وصف دل و طبع تو چنین کرد شهیدا
بحریست که از گوهر یکدانه زند موج

ردیف الحاء

قامت آن خوش ادا داده به بستان صبح
طلعت آن مه لقا مشعل ایوان صبح

ای خم ابروی تو کعبهٔ ایمان صبح
طلعت نیکوی تو حجت برهان صبح

ای قد رعنای تو محشر میدان صبح
وی خد زیبای تو اختر تابان صبح

خوبی حسن ترا دیدن ما شد روا
روی تو بیند کجا دیدهٔ حیران صبح

از رخ تو خون شود سینهٔ مهر از حسد
سنت دیدن نشد از تو به پیرجان صبح

خستهٔ دیدار تو عاشق بیمار تو
گرمی بازار تو رونق دکان صبح

دیدهٔ عالم ندید خوبی طرز جدید
مطلع تو شد شهید زینت ایوان صبح

در سجدهٔ صنم چو قضا شد نماز صبح
تا شام ناز بود و ادای نیاز صبح

کوته شد آفتاب ازین سجدهٔ دراز
سود از نیاز تا صبح برپای ناز صبح

در گوش آفتاب نگفتیم ذره ذره
شبنم شدیم و فاش نکردیم راز صبح

انباشتند بسکه صفاها به سینه‌ام
هرگز ز شام من نشده امتیاز صبح

بشتاب و باده در قدح آفتاب کش
در باب نغمه‌های صبوحی ز ناز صبح

افسرده دل بکس نشود گرم اختلاط
از تاب آفتاب ببین احتراز صبح

کوتاه دست نالهٔ شبگیر ما شهید
افتاده است در پی دامن دراز صبح

ردیف الخاء

چشم تو در خمار سفید و سیاه و سرخ
شد در دکش بهار سفید و سیاه و سرخ

رفتی و چشم من شده از اشک لاله‌گون
در عین انتظار سفید و سیاه و سرخ

دندان تو ز سرخی پان و مسی شود — از خنده آشکار سفید و سیاه و سرخ

سیم و زر و فلوس ندارم که هر زمان — بر تو کنم نثار سفید و سیاه و سرخ

از زلف و روی تو گل و ریحان یافتن — صد گونه شرمسار سفید و سیاه و سرخ

عنبر و بیاد گوهر دندان خال و لب — از تن بهم غبار سفید و سیاه و سرخ

از شانه هم سرشک شد این داغ خون فشان — هر رنگ لاله زار سفید و سیاه و سرخ

داغ فراق و خون دل و پاره کفن — داریم در هزار سفید سیاه و سرخ

این کاغذ و سیاهی و شنجرف از شهید
مانده هست یادگار سفید و سیاه و سرخ

این خط نو دمیده و رخسار سبز و سرخ — پیدا شده است قوس قزح وار سبز و سرخ

در وصف خط و روی تو کلک مرا شود — چون طوطی چمن پر و منقار سبز و سرخ

آویزه زمرد گوش تو دیدنی ست — هر رنگ برگ تازه و گلنار سبز و سرخ

بر شانه تو ریزه فیروزه و عقیق — پیچیده همچو خال سر مار سبز و سرخ

از سیل آب آبله و خون دیده ام — در وادی جنون شده هر خار سبز و سرخ

جاری ست آب زهره من با سرشک خون — شنجرف خوشنما ست به زنگار سبز و سرخ

از خط شده است شعله نیلوفری رخش — این سبز و سرخ سوخته بسیار سبز و سرخ

هر رگ کاه میشود از جوش خون دل — همچون حنا بعهد غم یار سبز و سرخ

رنگینی و بیانی و سرسبزی سخن — چون سبز و گل است بگلزار سبز و سرخ

همچون انار خام ز رشک کلام من — شد روی حاسدان سیه کار سبز و سرخ

فکر ردیف و قافیه این غزل شهید — سازد بخانه ام در و دیوار سبز و سرخ

خیال ما شده امروز چون قبا گستاخ
کشید تنگ در آغوش خود ترا گستاخ

نگاه گرم تصور رخ تو می بوسد
ندانم این قدرش کرده چرا گستاخ

سرم فدای تو نازت را چه پیش آمد
که بوسه بر کف پای تو زد حنا گستاخ

فتاده ام بسر کوی تو از آن که گهی
چو خار راه کشم دامن ترا گستاخ

خبر کنند سگ کوی تو بیوفائی را
که استخوان مرا میخورد هما گستاخ

غرور حسن کجا و نیاز عشق کجا
سوال بوسه ز شه چون کند گدا گستاخ

بیا و شیفته خویشتن ترا نکند
چنین بود بحضور تو گر ادا گستاخ

نفس بسینه بلبل برنگ خار شکست
گشاد چون گره غنچه را صبا گستاخ

حدیث گوهر اشک مرا شبی برسان
بگوش یار من ای طره دوتا گستاخ

چسان فریفته حسن آن نگار شدی
بروز حشر همین پرسم از خدا گستاخ

چه خوش بود که شهید از سیاه مستی شوق
زند بروی تو چون زلف بوسها گستاخ

ردیف دال

بگلشن گر عنان جلوه آن گل رو بگرداند
صبا برخیزد و خود را بگرد او بگرداند

حسرت کردم مرا کشتی و میسوزم که بعد از من
که خود را بسمل این خنجر ابرو بگرداند

ز بیم سخت جانیهای من لرزش می لرزم
مبادا خنجر بران ز خونم رو بگرداند

اگر آه قیامت خیز برخیزد ز خاک من
زمین در لرزه آید آسمان پهلو بگرداند

در آغوش تصور از خیال بوسه شوقم
مزاج نازک جانانه رنگ رو بگرداند

صبا گر نکهت گیسوی مشکین در چمن آرد
یقین دانم که گل را نافه آهو بگرداند

نصیب من بود از بیقراری بستر آتش
کباب آسا دلم صد بار گر پهلو بگرداند

بخشد شوکت حسنش به چندین صد نگهبانی
شرر بر هم زند انجم قمر زانو بگرداند

شهید خسته را خون ریختن فرمود و می‌خواهد
که بعد از قتل در هر کوچه نعش او بگرداند

نصیب من چو روی آن گل شاداب می‌گردد
نگاه از فرط بیهوشی به چشمم خواب می‌گردد

چو محو دیدن آن روی عالمتاب می‌گردد
بسان مهر چشمم آتشین گرداب می‌گردد

نگاه ناتوان در دیده چون بیتاب می‌گردد
برو آتش نشیند پیر سیماب می‌گردد

صفای سینهٔ من مطلع صبح بهار آمد
دخان در کلبهٔ احزان من مهتاب می‌گردد

سپند دل نمی‌یابد رهائی ز آتش عشقش
چو رنگ از چهرهٔ ماهی پر سیماب می‌گردد

دلم هست از حباب چشم هم صد پرده نازکتر
اگر جا سند چشم گرم بیند آب می‌گردد

تنک ظرفان نمی‌یابند ذوق معنی رنگین
ازین صهبا صراحی سنگ از دل آب می‌گردد

ز رنگ تازهٔ رخسار رنگینش تماشا کن
شفق گلگونهٔ خورشید عالمتاب می‌گردد

بخاموشی چنان تاخیر در فکر سخن کردم
که از حسرت سیاهی در قلم خوناب می‌گردد

مگو افسانهٔ بدمستی ترک نگاهش را
که بیداری درون چشم نرگس خواب می‌گردد

ازان پاکدامنی سبزه زار از بسکه گلگون شد
به پستان غزالان شیر خون ناب می‌گردد

بدوران جمالش هم ز معشوقی زند عاشق
ز نور چهره آتش فش لبان مهتاب می‌گردد

بدست انقلاب دهر باشد عنان من
هوایم آتش آتش خاک و خاکم آب می‌گردد

ز عکس چهرهٔ خود مستی آئینه را بنگر
که گرد این حباب نور چون گرداب می‌گردد

عجب حسن صفاداری که چون آئینه از حیرت
بچشم گوهر نظاره یکسر آب می‌گردد

بوصف قبله ابروی تو ای بهزاد ایمان — قلم از غایت خم غیرت محراب می‌گردد

داغم گر بشنوی رنج و رشتی کی رسد از کس — ز شبنم خانهٔ صحرا بستر سنجاب می‌گردد

نوای من شنیدن کار آسان نیست ای بلبل — که اینجا شبنم اندر گوش گل سیماب می‌گردد

شهیدا مرگ خود را آرزو دارم که بعد از من
کلامم از یتیمی گوهر نایاب می‌گردد

در گلشن اگر پرده ز رخسار تو افتد — خورشید چو شبنم بچمن زار تو افتد

اگر بشنوی آگاه ز حال من مجنون — چون من همه عشق اگر کار تو افتد

در رهگذر عشق تو خاکستر شوم آن — بر خیزد و در پای گرفتار تو افتد

رو بست ز زلفت صفت مشک تو گرزد — گر سایهٔ مه بر گل رخسار تو افتد

داغم که مبادا ز غم روی تو خورشید — از بام فلک بر سر دیوار تو افتد

ترسم که مبادا لب خنجر تا حسرت — بنگاله ز خون گرمی بیمار تو افتد

ای بلبل از اندوه خزان نیز یاد آ — گر برگ گل تازه بمنقار تو افتد

زاهد نتوان رفت ز رندان بسلامت — وقت است که در میکده دستار تو افتد

گفتار تو صبر از دل ما برد شهیدا
یارب بکفت کلک گهربار تو افتد

ساقی امشب که بعزم دل و جان می‌آید — می زمینا چو پری رقص کنان می‌آید

رفته پیکان تو از دل که سنان می‌آید — بیم دنیاست که این میرود آن می‌آید

زعفران پوش گلی خنده زنان می‌آید — خوش بهاریست که در رنگ خزان می‌آید

سایه سان با تو دلم گرم عنان می‌آید — از پس شعله برنگی که دخان می‌آید

سبزهٔ خط تو سیراب نشد از لب لعل
خضر از آب بقا تشنه دهان می آید

بر سیه بختی این شام جوانی چه غرور
صبح پیری ز قفا خنده زنان می آید

نامه را طاقت پرواز ده جذبهٔ شوق
چون کبوتر بهست بال فشان می آید

بسکه سودای غم زلف بتان ست بدل
نکهت مشک ز سر زخم نهان می آید

نشتری میشکند در رگ جان تو شهید
مصرع تازه که امشب بزبان می آید

عرق ریزان چو عکس آن گل تر از حجاب آید
مدام از آب خشک آئینه را بوی گلاب آید

بعالم گرچه خیزد از سرشکم جوش طوفانی
دلم در کوی تو بر آب غلطان چون حباب آید

اگر در وصف دندان تو حرفی بر زبان آرم
ز رود بیقراری ها گهر بیرون ز آب آید

ز گلشن آن بهار باغ خوبی میرود شاید
که آه عندلیبان قفس بوی کباب آید

چه خال ست اینکه هنگام ثنایش از نی کلکم
سواد مردمک جای سیاهی بر کتاب آید

چنان هر لحظه دریاد بناگوش تو میگریم
که از سوراخ گوهر همچو اشک دیده آب آید

شهید از چشم مخمورش سر یغمای دین دارد
که رنگ چهره در پرواز چون کو شراب آید

بیان رونقم بهر عدو داغ جگر گردد
زبان تیغ تیزش را خواهم که همچون شمع سر گردد

سحر گاهان که آن خورشید سیما جلوه گر گردد
ز سر تا پا تنم چون شبنم غلطان نظر گردد

تماشای رخت کی حاصل اهل نظر گردد
که در آغوش دیدن رنگ اندامت تو بر گردد

بیاض گردن به طلعتان خوش عالمی دارد
که صبح از خانهٔ اینها گریبان چاک بر گردد

ز بس در پردهٔ جان زد آتش طلعتی آتشین
حدیث غم که از دل بر زبان آید شرر گردد

مگر فانوس پیچید در سر در سودائی — که همچون گرد باد از شب بگرد شمع برگردد

دلم را شعله سوزان حصار عافیت باشد — سمندر تا درون آتش افتد بی‌خطر گردد

ز بس هر نقطه خورشید معانی در بغل دارد — بیاض صفحه دیوان من رشک سحر گردد

شهید از همه دیگر بیت معنی شیرین

شکر پیشکش که نال کلک تو چون نیشکر گردد

مرا خود رفتگی در کوی جانان طرفه‌تر گردد — که دل بر هر قدم چون شبنم از خود بیخبر گردد

ز سوز ناله من صبحگه گردان شعله‌ور گردد — ز آب دیده من چادر مهتاب تر گردد

دل آبی دیده را خواهد کز آتش گرم‌تر وارد — سمندر آرزو دارد که دریا شعله‌ور گردد

ترا شادی بدل آید چو من آیم بدر گردد — مرا جان بر لب آید چون تو آئی باز بر گردد

چنان دریاد مژگان تو سودا نیشتر گردد — که خون از کاوش دل در رگ جان نیشتر گردد

چو خون در دل نماند شاخ سفید از دیده بیرون شد — سر دگر دانه یاقوت هم‌رنگ گهر گردد

بشوق روی تابان تو گر مکتوب من گیرد — کبوتر چون شعاع مهر زرین بال و پر گردد

اگر اینست در دل حسرت گیسو شکستنت — چو سنبل خون سودا در رگ ما نیشتر گردد

خط سبز تو یابد لذت جان آن لب شیرین — که میل طبع طوطی بیشتر سوی شکر گردد

ید بیضای معنی جلوه افروز سخن باشد — بدان صورت که زیر ابر پر ظلمت قمر گردد

شهید البسکه در فکر سخن بر خویش می‌پیچم

قلم گرد سر هر نقطه چون پرکار بر گردد

بگرد طالع برگشته خاطم تا سحر گردد — بگو سنگ مزارم را که سنگ آسیا گردد

لب گلرنگ او گر با لب من آشنا گردد — جگر از داغ و داغ از خون و خون از دل جدا گردد

عتاب آگین اگر سوی من بیتابی آید
وگر این شعله بر خون گرمی سیمابی آید

اسیر زلف شبگون با رخ تابان سحر دارد
ز دل امروز کار کرمک شبتابی آید

چنان سودازده از زلف تو بدل دارم که خون من
بجوش پیچیده همچون حلقهٔ گردابی آید

زبس گوش حقیقت را بر آواز تو بیدارم
درین صحرا صدا آیا ز سیلابی آید

بگردون مهر تابان چراغ مرده می ماند
چو بر بام خود آن خورشید عالمتابی آید

بوصف قامتش هر مصرعه کز خامه سر بر زد
بچشم من همه از شاخ گل شادابی آید

گرانیهای خواب بخت را نازم که تصویرم
اگر آئینه می بیند بچشمش خوابی آید

بجز برق تبسم کز دندان تو خیزد
چنین آتش کجا از قطرهٔ آبی آید

شهید از بی ستون فکر تو در جدول دیوان
مسلسل موج معنی همچو شیر نابی آید

فی شمع صبح شد ز رخ شعله تاب زرد
از رشک نور حسن تو گشت آفتاب زرد

خورشید زرد گشت عجب نیست گر شود
چون کهربا ز عشق تو لعل خوشاب زرد

برگ خزان رسیده ام از بوستان عشق
باشم همیشه چون ورق آفتاب زرد

پیش از وقوع واقعه هم خاک کربلا
گردید از غم پسر بوتراب زرد

چشمم که زرد از یرقان تپ غم است
ریزد سرشک در عوض خون ناب زرد

دستار زعفرانی تو دیده ام که شد
اندام زرد و چهرهٔ چشم پر آب زرد

باز دگر زنم غوطه در آب
چون کهربا بچهره آید حباب زرد

سیکر دهم ز سیر برنگ پریده ام
گردید روی برق ز رشک شتاب زرد

رنگینی بیان شهید هم نگر که شد
رو کمسود زین غزل لاجواب زرد

دیده زلف و رخ پر نور تماشا میکرد
آفتاب شب دیجور تماشا میکرد

دی به پیش رخ تابان تو جبریل امین
بود مشعل بکف و حور تماشا میکرد

شب معراج تو بر عرش رسید و مسیح
جلوه نور تو از دور تماشا میکرد

همچو آئینه دل و دیده انجم وا بود
از زمین تا بفلک نور تماشا میکرد

ز نوری که ز روی تو عیان ست کلیم
روزگاریست که بر طور تماشا میکرد

نرگس از طرز نگاه تو درون گلزار
مستی باده انگور تماشا میکرد

آنکه از داغ غمش دل چمنی گشت شهید
کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

دی که مکتوب ترا خامه ام انشا میکرد
رنگ رو خواهش بال پر عنقا میکرد

پیش ازین کشته مجنون چه تمنا میکرد
گرد شمشیر تو کاری که مسیحا میکرد

یاد روزیکه کسی بند قبا وا میکرد
صبح چون دیده آئینه تماشا میکرد

دست مشاطه که از غازه رخش می آراست
پنجه با پنجه مهر ید بیضا میکرد

بسکه از جوهر دل شمشیر تو خورد آب حیات
زخم دل خنده بر اعجاز مسیحا میکرد

آتش رو تو در سینه ام ای ماه لقا
دل پر آبله را رشک ثریا میکرد

سینه ام بسکه چو آئینه صفائی پیدا داشت
در دلم هر چه نهان بود هویدا میکرد

یاد این سرو قدان پیش چمان دادن هم
شکل تابوت مرا غیرت طوبی میکرد

طوق در گردن هر سرو چمن می انداخت
قمری از سجده این قامت رعنا میکرد

بود پیدا ز روی تو دلم پیش از آنکه
شعله طور جگر سوزی موسی میکرد

دست دیوانه مرا دید که چاک جیبش
پا درازی بهمه دامن صحرا میکرد

قاتل بخنجر حسنا انیسیم اصلا لیکن — کمر یارنی یافت که پیدا میکرد

تا بگوش دل و جان هم نرسیده است شهید
گفتگوئی که بما نرگس شهلا میکرد

چه سیر چمن گر آن بت نگین ادا خیزد — بگلشن از شکست رنگ گل آوازها خیزد

دل شوریده دارم در بغل از شیشه نازکتر — غبارم گر بدوش باد صبح افتد صدا خیزد

گرفتار است بسکه خاک من به نقش رنگ سودا را — ز گردبادم سوده مشک خطا خیزد

خیال سرو مهر سیما مه رویان زبس دارم — ز دل از آمد و رفت نفس موج هوا خیزد

سرشک گرم را ز سوز جگر شعله میگویم — که گر یک قطره بر خاکم چکد آتش بپا خیزد

به رقص بسمل ما دست تکلیفی نمی زیبد — درین محفل صدای دست از رنگ حنا خیزد

بعشق روی تو ای شعله طینت بعد مردن هم — ز سوز سینه خواهم آتش از بال هما خیزد

سنانت گر درون سینه آید جان و دل از تن — چو پیکان تو در پهلو نشیند دل ز جا خیزد

شهید از بهر استقبال تو دل آرزو دارد
که از هر مصرع نظم متینم مدعا خیزد

نشستم در بیابانی که کس ننشست و ننشیند — درین آتشکده مجنون چو خس ننشست و ننشیند

تماشا کن که این سیماب آتش هم گریزان شد — بدل آن شعله طینت یک نفس ننشست و ننشیند

دلم از زخمهای سینه جوید ره و قاتل — چو آن غنچه که یکجا در قفس ننشست و ننشیند

چه کم گردد ز تو گر با تو بنشینم من مسکین — غبار بر دل آتش ز خس ننشست و ننشیند

چه گرد کاروان در وادی غم خانه بر دوشم — دلم غافل ز فریاد جرس ننشست و ننشیند

برنگ شیشه در آغوش دارم دختر رز را — پری هست آنکه با بوالهوس ننشست و ننشیند

چنان ز بهر بلاهل جوشد از هر زخم خنده‌اش
که بر خون شهید تو مگس ننشست و ننشیند

کشته زار و ناتوان کرد که کرد یار کرد
خسته و خوار و بی نشان کرد که کرد یار کرد

تیر بسینه ام نهان کرد که کرد یار کرد
پشت خمیده چون کمان کرد که کرد یار کرد

تاب و توان و صبر و هوش برد که برد یار برد
بی خور و خواب خسته جان کرد که کرد یار کرد

رنگ سحر ز جیب شام ریخت که ریخت یار ریخت
چهره ز زلف خود عیان کرد که کرد یار کرد

همچو نسیم از چمن رفت که رفت یار رفت
خاک بروی گلستان کرد که کرد یار کرد

در همه عاشقان مرا کشت که کشت یار کشت
بسمل تیغ امتحان کرد که کرد یار کرد

از پی قتل دست و پا بست که بست یار بست
فرق شهید بر سنان کرد که کرد یار کرد

سوختن تا که سری با دل مضطر دارد
رنگ رو ذوق پر و بال کبوتر دارد

بسکه طوفان غم اشکم همه در سر دارد
کشتی چرخ برین حاجت لنگر دارد

حرفی از ناوک مژگان تو انشا کردم
بارگ سطر قلم کاوش نشتر دارد

بسکه هر صبح بداغ غم زلفت بسوخت
جیب و دامان صبا نکهت عنبر دارد

آئینه چیست که از هم نشگافد جگرش
غمزه‌ات هم گذر از سد سکندر دارد

خالی از گرمی عشق تو نباشد عالم
جگر سنگ هم از سوز تو اخگر دارد

چشم خونریز تو کم کج نگر و سوی کتاب
مصرع شعر هم آب دم خنجر دارد

می نویسم بتو مکتوب و صریر قلم
عالم نغمه خلخال کبوتر دارد

[illegible]
عیب ما آئینه [illegible] که جوهر دارد

نیشکر هست نی کلک شهید محزون
سخنش چاشنی قند مکرر دارد

دلم چو بهر طپیدن در اضطرار آمد
ز بیم زلزله در لرزه کوهسار آمد

تنم چنان ز فراق تو داغدار آمد
که فرق تا بقدم رشک لاله زار آمد

شرر ز شور دلم بسکه شرمسار آمد
عرق فشان صفت دانهٔ انار آمد

بغیر دیدن تو جان ز تن برون نشود
بحیرتم که اجل در پی چه کار آمد

حکایت شب هجران رقم زدم شاید
که از قلم عوض نقطه ها شرار آمد

بحلق تشنه چنان تیغ تو روان گردید
که آب رفته دگر سوی جویبار آمد

خیال طرهٔ مشکین تو چنان دارم
که جیب زخم پر از نافهٔ تتار آمد

بنازم آب و هوا را که برگ برگ خزان
بدور حسن تو آیینهٔ بهار آمد

ز جیب دامن دل بوی عطر می آمد
خیال تو چو شبی در بر و کنار آمد

جگر که سوختهٔ داغ لاله رویان ست
برون ز سینهٔ سوزان سپند وار آمد

برنگ آیینه در دست زنگیان افتاد
شهید خسته چرا اندرین دیار آمد

جهیکه پرده از رخ زیبا برافگند
خورشید را بخاک غم از جا برافگند

هر موج می که موجب گرمی دل است
بر آفتاب لرزهٔ دریا برافگند

رضوان بسر کوی تو بر دوش باد صبح
هر صبح بار نکهت گلها برافگند

عقل ست سخت نازک و عشق تو دمبدم
این شیشه را ز طاق دل ما برافگند

دندان تو بوقت تبسم ز رنگ پان
رنگ شفق بروی ثریا برافگند

رسوائی شویم اگر طشت آفتاب — از طارم سپهر مسیحا برافگند

در دیدهٔ ستاره ز شب سرمه میکشد — تا چرخ بر تو چشم تماشا برافگند

هر غوله ریزی قلم موشگاف من — تب لرزه بر عظام نکیسا برافگند

فکر رسای کس نرسد با تو ای شهید — هر چند سر براه تمنا برافگند

رنگینی‌ئی از رخ تو عرق گر فرو چکد — از آفتاب قطرهٔ اختر فرو چکد

گر جوشش گریه بی تو همین ست بعد ازین — دل همچو اشک از مژهٔ تر فرو چکد

از رشک چهرهٔ عرق آلود او چو می — خون گردد آفتاب و ز خاور فرو چکد

جذب شهادتم نگذارد که وقت قتل — یکقطره خونم از دم خنجر فرو چکد

در نامه گر حدیث تب غم رقم کنم — آتش چو خون ز بال کبوتر فرو چکد

آبی چکید از دم تیغ و دهان زخم — واشد بالتجا که مکرر فرو چکد

سیلاب خون ز دیده رسد دمبدم ز دل — چون می که ز آبگینه بساغر فرو چکد

وقتست کز غم رخ گلگون تو مدام — خون شفق ز دیدهٔ اختر فرو چکد

در وصف سلک گوهر دندان او شهید — جای نقط ز کلک تو گوهر فرو چکد

بتوصیف جنونم گر ز غمش زنجیر می لرزد — چو شاخ بید مجنون خامه در تحریر میلرزد

پی قتل کدامی تشنه داری اضطراب ای جان — که همچون موج بر خود جوهر شمشیر میلرزد

چنان تب لرزهٔ عشق تو از جا برده لیلا را — که از بیم هوایش پیکر تصویر میلرزد

ز سوز سینهٔ من مو براندام کمان خیزد — ز خون گرم من چون بید بر خود تیر میلرزد

چو موج بادہ کز بیتابی در شیشہ می غلتید
نفس در سینہ ام از آہ بے تاثیر میلرزد

بتحسین خدنگش گردن صد کشتہ می جنبد
بیاد خنجر بیشش سر نخچیر میلرزد

ز فریادم بنہار عشقہ افتاد دست بر گردون
ز ہیبت پنجۂ خور ہمچو دست پیر میلرزد

چو سیماب از تماشای رخ آتش فشان تو
نگاہ زار در چشم من دلگیر میلرزد

شہید از شرح سوز سینہ در گفتن نمی آید
زبانم چون زبان شمع در تقریر می لرزد

ترا ناز و غرور و نخوت و پندار می باید
مرا عجز و نیاز و زاری و آزار می باید

ترا شرم و حجاب و پردہ از اغیار می باید
مرا شور و غم و رسوائی بازار می باید

ترا دامن کشیدن از من بیدست و پا زیبد
مرا با دامن گلگون سرے چون خار می باید

ترا چون نور سر پیچیدہ دامن رفتن از خاکم
مرا گرد تو گردیدن فلک کردار می باید

ترا با مشت خارم سرکشی چون شعلہ می ارزد
مرا افتادگی چون سایۂ دیوار می باید

ترا چون سبزہ ہر دم سر کشیدن می سزد از من
مرا چون آب افتادن بپای ہر بار می باید

ترا از عشق من زیبا بود گر می زید نامے
مرا ہمچون شہید از ننگ و نامی عار می باید

بعشق او جگر بریان و دل افگار می باید
مژہ آتش فشان و چشم دربار می باید

بدل ہر دم خیال طرۂ طرار می باید
ز غم بر خویش پیچیدن برنگ مار می باید

چو شبنم یک نگاہ ناتوان داریم ای گلچین
دمی رخصت برای سیر این گلزار می باید

در ایوانی کہ آن مہوش خرام ناز فرماید
بجای روزن دیوار چشم زار می باید

فدای مصحف رخسار و چشم کافرش مستم
بدستم سبحہ و در گردنم زنار می باید

لب بزخم دل خشک است و دل در سینه میسوزد — بکام تشنه آب از خنجر خونخوار می باید

اگر اینست در دل خار خار عشق مژگانت — چو ماهی در تنم از بهر سوفار می باید

سرت گردم بکش تیر جفا از رخنهٔ پهلو — خدنگ ناز در دل غرق تا سوفار می باید

بهار آمد ز موج رنگ گل خیزد و صد بهر دم — که این زنجیر بهر عندلیب زار می باید

دل دیوانه ما را کسی این هم نمیگوید — که بهر صید وحشی دام زلف یار می باید

شهید ابتدای عشق هست این گریه کردن
که بهر انتهایش سیلی بسیار می باید

شبی که آه مرا بر فلک گذار افتاد — شرر به پیرهن برق بیقرار افتاد

چنان به حسن کسی شهرت بهار افتاد — که گل ز طاق دل عندلیب زار افتاد

هر استخوان ز تب غم چو شمع کافورست — ز سوز عشق تو آتش به پنبه زار افتاد

بیاد سرخی لعل لب تو اشک از چشم — برنگ دانهٔ یاقوت در کنار افتاد

تو پرده از رخ گلگون فگنده شاید — که گل ز گلبن و بلبل ز شاخسار افتاد

کنون چه چارهٔ رسوائیم کنی ناصح — که طشت مهر ز گردون بکوهسار افتاد

چو بوی گل ز سر زلف تو گذشت شهید
نسیم صبح عبث در پی غبار افتاد

دلم تا یاد خال و چهره و زلف و قد تو دارد — نفس آتش جگر سودا و جان شعله جا دارد

ز دود آتش سودای عشق و شعلهٔ آهم — زمین تب آسمان گردش کواکب داغها دارد

تب غم گردش بخت زبون داغ جنون سر هم — تنم را زار و دل را فگار و جان را ابتلا دارد

تن لاغر دل آشفته جان مبتلای من — سر سودا غم پیدا طپیدن دائما دارد

ز سودا و غم و بیم طپیدنهای من هر شب
گل آتش غنچه دلتنگی صبا شور بکا دارد
ز آتش بیزی و دلتنگی و شور بکای من
فغان پروانه قمری ناله بلبل صد نوا دارد

اگر پروانه دارد شمع قمری سرو بلبل گل
شهید بینوا بیکس و محزون ترا دارد

کف پایش ز خون دیگران رنگ حنا دارد
دل با من چون سپند امروز ز آتش زیر پا دارد
چنان شوق پریدن در هوا اول با دارد
که رنگ عنبر موی من بخش با پیک صبا دارد
ز بس سودا گم گشتن به گیسو و دو تا دارد
دل من چون صدا در خانه زنجیر جا دارد
نه من با او نه او با من بود گرم سخن لیکن
خیالش در دلم چون عکس در آئینه جا دارد
به رنگ ساز هیچ دارم در بدن عشق گل اندام
که خود را چون بوی عطر نهان در قبا دارد
حدیث زلف عنبر بیز تو و شب رقم کردم
دماغ خامه من نکهت مشک خطا دارد
نگر از قامت تو محشر دیگر شود برپا
که دور شیشه قیامت فلک رقص در قفا دارد
ز بار میوه تر شاخ نازک سرنگون گردد
گرانباری دل گیسوی خوبان را دوتا دارد
ز اشک من شرر در پنبه زار ماهتاب افتد
ز سوز ناله من برق آتش زیر پا دارد
نفس در سینه ام چون شیشه گلدسته رنگین شد
مگر پا در رخ و گلگونه رنگ حنا دارد

شهید خسته دارد یک نگاه ناتوان دلبر
چو شبنم تشنه زبانی دارد و [illegible] پا دارد

چو سرو هم طرز رقص بسمل زمین جنبد فلک پا زند
ز بیم شور طپیدن دل زمین جنبد فلک پا زند
من آن اسیر جگر فگارم که بعد مردن ز سینه [illegible]
اگر به پیستان گل زمین جنبد فلک پا زند
اگر ز تیغ لرزد سایه گلشن دل من [illegible]
ز [illegible] گل زمین جنبد فلک پا زند

ز گریه طوفان نوح خیزد ز ناله محشر بخون نشیند
به موج خیزی عشق کامل زمین بجنبد فلک بلرزد

کجا روم ما که شکوه سازم چها کنم از که چاره جویم
که از فغان شهید بیدل زمین بجنبد فلک بلرزد

زلف را هر لحظه بر رخسار بندد و بشکند
تا پر و بال من بیچاره بندد و بشکند

از کمند زلف و تیغ ابروی خونخوار خویش
دست و پای عاقل و هشیار بندد و بشکند

بر جگر دندان فشارد و بسکه لعل گوهرش
اشک سان شکل در شهوار بندد و بشکند

جان اگر در چشم آفت خیز د و خون کند
دل اگر در طره طرار بندد و بشکند

بر شکست رنگ رعنا نازم که از نام شهید
خامه ام گر نقش بر دیوار بندد و بشکند

کسی به بزم بتان چو من کجا نشیند چو یار خیزد
که بی رخش گریه طرح و با غمش با نشیند غبار خیزد

سر مداوا اگر چه جان بحال خود است ای طبیبا
و بسکه با آتش دل من هوا نشیند بخار خیزد

رسید حکم خزان گلشن باین حکایت که یک دو ساعت
چو عندلیبی درین نشیمن با نشیند بهار خیزد

بدور حسن تو دور باش کشید سلطان عشق از دل
که صبر و آرام و طاقت از من جدا نشیند قرار خیزد

نظر به تقصیر خود ندارد شهید نادان ساده لوح
به بزم خوبان مهر دشمن چرا نشیند که یار خیزد

خون از جگر تا دیده رسیدن نتواند
گر میرسد از ضعف چکیدن نتواند

از بسکه ز من تاب و توان برده غم او
رنگ از رخ اندیشه پریدن نتواند

بال و پر این مرغ گرفتار شکسته
یکدم ز قفس طپیدن نتواند

گر هست شب هجر ز زلف تو برابر
تا روز جزا صبح دمیدن نتواند

ز رویت نه دهد رخصت جنبیدن مژگان / آئینه سوی غیر تو دیدن نتوانند
هر بتکده گردید ز حسن تو گلستان / وقتیست که گل جامه دریدن نتوانند
من تشنه و از حیرت نظاره چه سستست / آب از دم تیغ تو چکیدن نتوانند
زلف تو ز بس دام فرو چید بهر سو / باد از سر کوی تو وزیدن نتوانند
تا صبح نبود در دل سختم اثر پند / نشتر برگ سنگ خلیدن نتوانند
سودی ندهد دیده اگر میل نظر نیست / نرگس همه چشم آمد و دیدن نتوانند

افسانه درد تو مگر گشت شهیدا
سر گوش حدیث تو شنیدن نتوانند

ز طرز سوختن من مگر خبر دارد / که شمع بزم تو در پیرهن شرر دارد
چو من همیشه لب خشک و چشم تر دارد / اگر بروی تو آئینه هم نظر دارد
نهال عشق که پرورده سرشک من ست / ز خون دیده گل از لخت دل ثمر دارد
دلم فتاده براهش برنگ نقش قدم / بود که دامن نازش ز خاک بر دارد
بحال کشته لب تشنه رحم کن که هنوز / بسوی آب دم تیغ تو نظر دارد
اگر علاج غم عشق تست جان دادن / ق محال نیست که پروانه بال و پر دارد
دلم به بیکسی شمع طرفه می سوزد / که پر ندارد و صد شعله در جگر دارد
چو منع سیر گلستان کنی به بلبل کن / که آشیان خود از شاخ سرو بر دارد
کسیکه وقف نگاهی بود چو شبنم زار / بیچاره که نه پا دارد و نه سر دارد
دلم بیاد رخ و زلفان پری چون شمع / سری بسوختن از شام تا سحر دارد
ز بار سایه مضمون به پیچ و تاب آید / رگ خیال که باریکی کمر دارد

ز خامه ام همه جا تا به جای نقطه چکد ‌‌ ‌‌ ‌‌ اگر حدیث شب غم چنین اثر دارد

هزار جان به تن مرده می‌دمد قلمش
شهید خستهٔ ما رتبهٔ دگر دارد

دل گرفتار شد چه باید کرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ دیده خونبار شد چه باید کرد

چشم خونریز آن بت بی‌مهر ‌‌ ‌‌ ‌‌ مردم آزار شد چه باید کرد

مردن آسان بود که وصل او ‌‌ ‌‌ ‌‌ سخت دشوار شد چه باید کرد

کشتنش بود سهل غیر اکنون ‌‌ ‌‌ ‌‌ شد و بسیار شد چه باید کرد

آنکه از من رضایتش بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ حیف بیزار شد چه باید کرد

کفر سر بر کشید از اسلام ‌‌ ‌‌ ‌‌ سبحه زنار شد چه باید کرد

آنکه در خواب بود فتنهٔ او ‌‌ ‌‌ ‌‌ باز بیدار شد چه باید کرد

پرسشش حسن خودش نبود و کنون ‌‌ ‌‌ ‌‌ طرف هشیار شد چه باید کرد

دولت حسن خویش را آن مه ‌‌ ‌‌ ‌‌ خود خریدار شد چه باید کرد

ننگ دارد ز نام من سگ هم ‌‌ ‌‌ ‌‌ دیدنش عار شد چه باید کرد

در گریبان نماند تار افسوس ‌‌ ‌‌ ‌‌ دست بیکار شد چه باید کرد

نی کلک شهید خسته چو شمع
خود شکربار شد چه باید کرد

خواهش روی مرا دیوانه کرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ عشق گیسوی مرا دیوانه کرد

جان دهم در سجدهٔ محراب تیغ ‌‌ ‌‌ ‌‌ میل ابروی مرا دیوانه کرد

نقش بر آراست از ایمان من ‌‌ ‌‌ ‌‌ خال هندوی مرا دیوانه کرد

شد کمندِ جان من سودای زلف / حلقهٔ موی مرا دیوانه کرد

حیف وقفِ سنگِ طفلان شد سرم / خواهش کوی مرا دیوانه کرد

هر سحر چون گل گریبان میدرم / جذبهٔ بوی مرا دیوانه کرد

شمع سان آتش بدل دارم شهید / آتشین روی مرا دیوانه کرد

اگر از سینه آهی برکشم کوه گران افتد / زمین در لرزه آید عرش جنبد آسمان افتد

ز سوز نالهٔ من اضطرابی در جهان افتد / گل از گلبن ثمر از شاخ مرغ از آشیان افتد

مرا چون شمع گر یکدم گذار افتد ببزم تو / جگر پرخون طپد دل خون شود آتش بجان افتد

من آتش نفس را شمع سان از داغ هجرانش / نفس پیچد جگر سوزد شرر در استخوان افتد

اگر نام تو در غم نامهٔ هجران رقم سازم / سرشک از دیده ریزد دل طپد تب بجان افتد

ز بهر بوسهٔ سنگِ درت دل حیله میجوید / هوا گردد غبار ره شود بر آستان افتد

قیامت از خیال قامتش بر خویشتن بالد / بلا گردد که بالای شهید ناتوان افتد

اگر ابرو نمائی ماه نو بر آسمان افتد / دگر چشمی کشائی جام مهر از آسمان افتد

نگه چون اشک تر جوشد ز چشم خونفشان افتد / دلم در سوختن گر شد چو شمعش مغز جان افتد

نزیبد از کنار من چنین دامن کشان رفتن / مبادا ای بت پرفن که کار من بجان افتد

ز رفتارت درین کشور بپا شد فتنهٔ محشر / چنین گر میروی دیگر قیامت در جهان افتد

زدی آتش بجان من که سوزد استخوان من / ز تاثیر فغان من شرر در استخوان افتد

دلم با دیدهٔ گریان و بدگر رخصتِ طوفان / زبان نوح کشتیبان بشور الامان افتد

ز بس از زیستن سیرم بمرگ خویش خرسندم
برای صلح میخواهم که خنجر در میان افتد

نقاب از چهرهٔ تابان بکش ای دشمن ایمان
که چشم ناصح نادان بروی ناگهان افتد

شهید خسته شد اکنون سراپا نالهٔ موزون
چه باشد بلبل محزون که با او همزبان افتد

شبی با فتنه نگاهم بر رخش لیکن چنان افتد
که شبنم بر گل تر افتد و لبش ناتوان افتد

جهان افسانهٔ سودایم بهر زبان افتد
که طشت آفتاب از اوج بام آسمان افتد

گر از رنگ رخ من پرتوی بر گلستان افتد
بهار رنگ گل خون گردد از چشم خزان افتد

لب هر زخم میدارد تمنایی که از تیغش
چکد یک قطرهٔ آبی بکام تشنگان افتد

همان عنوان گرمی عشق تو دارم بعد مردن هم
هما گرد کباب از چشم او بر استخوان افتد

نقاب را برده از رخسار گلگون در چمن بگشا
که گل چون شیشه از طاق نگاه بلبلان افتد

برای نظارت رخشش دل و دیده و دارد
که پیکان بر سر پیکان سنانی بر سنان افتد

دل صد پاره را خواهم که فرش راه او گردد
که هر جا سایهٔ ماه من افتد بر کتان افتد

به سینه آسیا سود آتش سوز من فغان باشد
اگر از آتش عشق تو برخیزم زبان افتد

گره از طرهٔ پیچان خود ای بیوفا مگشا
مبادا سایهٔ زلف تو بر موی میان افتد

دلم از حباب ناتوان صد پرده نازکتر
فتد گر سایهٔ تار کفن بر من گران افتد

سر از خواب عدم فردا بدین امید بردارم
که شاید چشم من بر روی آن جان جهان افتد

مبادا آن من تنگ است بر دل عرصهٔ عالم
مبادا راه این دیوانه سوی لامکان افتد

ز بس لاغر شدم اندر غم سودای میان تو
نگه از سایهٔ خویشم و تن من کمان افتد

بپیچد چون [illegible] تار تو یکدم
دلم از سینه برخیزد ز دستم نقد جان افتد

لطافت بسکه از آئینهٔ رخسار او جوشد / نظر هر جا که افتد بر رخ زیبا نشان افتد

شهید از کلک تو تبخاله جای نقطه میریزد
حدیث تو مبادا هیچکس را بر زبان افتد

بدنیا از عدم انسان نهان آمد عیان گم شد / چه حالست اینکه تا گشت پیدا ناگهان گم شد

هنوزم ناله میخیزد ز جان و آشیان گم شد / چو عنقا نام من باقیست در عشق و نشان گم شد

ز صحرا بهر سیر گل دویدم گلستان گم شد / وزان سو باز در ویرانه رفتم آشیان گم شد

شبی وصف دهانش خواستم کردن بلب آمد / میان او بیاد آمد که مضمون از میان گم شد

برنگ شمع ویشب گرم عرض مدعا بودم / خیال صبح رخسار تو پیش آمد زبان گم شد

سپند آسا فغانی خواستم دل رفت از دستم / چو دل از بهر نالیدن بجوش آمد فغان گم شد

دلم جان را ز زلف و خال و خطش جست شبگیر / عسس از ساده لوحی در گروه رهزنان گم شد

سگ کوی تو عنقا بود تا بود استخوان باقی / چو بیرنگی باشد سایه افگن استخوان گم شد

میان او بیاد آمد رگ اندیشه گردیدم / رگ اندیشه هم آخر بفکر آن میان گم شد

بداغ سجده اش بر جبین خویشتن جستم / سرم چون نقش پا در زیر سنگ آستان گم شد

در آغاز سخن خوابش ربود و وقت بیداری / چو از انجام آن پرسید اصل داستان گم شد

عروج شان من پیداست از هر نقطه زنگینم / تو گوئی در زمین نظم نغزم آسمان گم شد

شهید چون جرس فریاد میدارم درین منزل
که سرگردان منم چون گرد راه و کاروان گم شد

عتاب آگین چو آتش بر سرم جانانه می آید / سپند آسا دلم از سینه بیتابانه می آید

دگر بر بستم با جلوهٔ مستانه می آید / [illegible] می آید

درون سینہ صد چاک کردہ است سودائم — بآئینہ کہ بوی زلف او در شانہ می آید

ہنوز ہم بے قراریہای دل از خاک میجوشد — سپند از کشت زار من بجا دانہ می آید

ہمان سرمستی عشق و ہمان خود رفتگی دارم — کہ در خاک لحد یاد از در میخانہ می آید

شمیم دلربایش گر ز من خیزد عجب نبود — کہ بوی شمع از خاکستر پروانہ می آید

سراپا سوختن در آتش عشق تو میخواہم — سمندر طینتم خواہم در آتش خانہ می آید

بہر سو کودکان سنگے بکف دارند و غوغائی
کہ از صحرا شہید خستہ و دیوانہ می آید

ہمیشہ نرگس مستانہ یاد مے آید — مدام ساغر و پیمانہ یاد مے آید

مرا بکنج لحد ہیچ یاد نیست مگر — ز وحشت خود و ویرانہ یاد مے آید

دمید صبح و گریبان صبر چاک زدم — بیاض گردن جانانہ یاد مے آید

شدہ است کعبہ فراموش در خیال بتے — کہ ہر زمان در بتخانہ یاد مے آید

گداختم صفت شمع از قدم تا سر — طپیدن دل پروانہ یاد مے آید

نگشتہ نامہ اعمال نیست پروائے — مرا کہ طرہ جانانہ یاد مے آید

ز رفتگان نبود یاد قیس و نے فرہاد
شہید خستہ و دیوانہ یاد مے آید

آتش زدہ عشق تو بجانم چہ توان کرد — من چارہ این درد ندانم چہ توان کرد

ریزم عوض اشک شرر از مژہ چون شمع — آتش نفسم شعلہ زبانم چہ توان کرد

جانان بسفر میرود و از تن زارم — جان میرود ای ہمنفسانم چہ توان کرد

ہنگام وداع دل و جان ست کہ امروز — رفت از بر من راحت جانم چہ توان کرد

ای جان جهان برد غم عشق تو از من
صبر و خرد و تاب و توانم چه توان کرد

رفتی و بداغ غم هجر تو دلم سوخت
سر میکشد آتش ز فغانم چه توان کرد

گفتی که علاج دل سودازده صبر است
من صبر دمی هم نتوانم چه توان کرد

گفتی که بخواب آیم و مشکل که برون رفت
خواب از ره چشم نگرانم چه توان کرد

هر حلقهٔ گیسوی تو دامی نه پسندم
آزاد ز قید دو جهانم چه توان کرد

دل را بتو می‌بخشم و تو از روش ناز
گوئی که چنین دل نستانم چه توان کرد

معشوق کند رحم و شهید از ره وحشت
گوید که درین شهر نمانم چه توانم کرد

آواز شکستن دل آمد
آن شوخ مگر به محفل آمد

تا بر سر شکار قاتل آمد
دل رقص کنان چو بسمل آمد

بر لب ز دل آه ناتوانم
طی کرده هزار منزل آمد

حیران جمال خویش گردید
تا آئینه اش مقابل آمد

هر لحظه خیال حلقهٔ زلف
در گردن جان حمائل آمد

در زیر هلال ابروی تو
روی تو چو ماه کامل آمد

هستی همه آب بی‌ثبات است ق
دنیا همه نقش باطل آمد

با این همه فکر قصر و ایوان
بنگر که بشر چه غافل آمد

آواز پس مرگ بر مزارم
آمد لیکن چه حاصل آمد

دیدی دم نزع کاش کز هجر
جان دادن من چه مشکل آمد

برخاست ز بزم خوبرویان
وقتیکه شهید بیدل آمد

گفتم چه کار پنجگان در جهان کنند
گفتا همیشه دعوت لب تشنگان کنند

گفتم چرا سجود و طواف بتان کنند
گفتا هر آنچه عشق بگوید چنان کنند

گفتم صنم پرستی و رندی بود گناه
گفتا اگر اجتناب ازین ازان کنند

گفتم خوش ست حال کسان خدا پرست
گفتا اگر نظارهٔ حسن بتان کنند

گفتم که خرقه رهن می ارغوان کنم
گفتا بکن که هر چه بگوئی همان کنند

گفتم که از شراب چه حاصل شود به پیر
گفتا بجز همی نالبش جوان کنند

گفتم حصول طاعت مقبول کی شود
گفتا آن زمان که خدمت مغان کنند

گفتم که تلخکامی عاشق که می برد
گفتا بوسه شکرین در دهان کنند

گفتم صنم چگونه شود با خدا قرین
گفتا چنانکه مشتری و مه قران کنند

گفتم ز باده توبه کنانند واعظان
گفتا دهند سود ز دست زیان کنند

گفتم صفات حق همه دارند صوفیان
گفتا فروغ ذات نهان را عیان کنند

گفتم که قادر اند بکشف شهود و غیب
گفتا بفیض عشق همین هم آن کنند

گفتم خبر ده از صنم سایهٔ خدا
گفتا که سجده بر در او عرشیان کنند

گفتم چه میکنند ندیمان خاص او
گفتا همان کنند که پیغمبران کنند

گفتم دعاے خیر چه حافظ کند شهید
گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

ترا از جوهر جان آفریدند
ز نور حسن خوبان آفریدند

بجز خود تا نه بیند حسن تو غیر
ز چشم خلق پنهان آفریدند

فروغی زان رخ پر نور گل کرد
کز ان مهر درخشان آفریدند

ملاحت وام کردند از رخ تو ... که از وی مهر تابان آفریدند
عرق چیدند از آن رخسار گلگون ... بهار این گلستان آفریدند
ز چشمت نرگس و از روی تو گل ... ز زلفت سنبلستان آفریدند
ز دندان و لب جان‌بخش عالم ... دُر و لعل بدخشان آفریدند
نقاب از چهرهٔ تابان گشادند ... که از وی صبح خندان آفریدند
گره از کاکل مشکین گشادند ... از آن شام غریبان آفریدند
از آن ابروهای جان‌نثاران ... هلال عید قربان آفریدند
از آن چاه زنخدان قطره‌ای ریخت ... زلال آب حیوان آفریدند
گرفتند از قد تو سایه‌ات را ... از آن هر سرو بستان آفریدند
زلیخای تو عالم بود زان پیش ... که یوسف را بکنعان آفریدند
برای سجدهٔ محراب ابرو ... بدلها ذوق ایمان آفریدند

شهید بی‌نوا را همچو بلبل
بمدح تو غزل‌خوان آفریدند

پامال شد و همچو حنا رنگ برآورد ... آخر دل خون گشتهٔ ما رنگ برآورد
از پرده برون آ که ز صد پردهٔ نیرنگ ... ناز تو گل افشاند و ادا رنگ برآورد
شد خون و حنا باعث یکرنگی هر دو ... اینجا دل و آنجا کف پا رنگ برآورد
از بسکه ترا تنگ در آغوش کشیدست ... چون برگ گل تازه قبا رنگ برآورد
چون رشتهٔ گلدستهٔ نظارهٔ رویت ... تار نگه اهل صفا رنگ برآورد
زائل نشود گرچه بهفت آب بشوئی ... یک داغ که در خرقهٔ ما رنگ برآورد

رخسار تو گلرنگ شد و چهرهٔ ما زرد — تا حسن جدا عشق جدا رنگ بر آورد

گیسوی تو بگشاد و صبا بوی برافشاند — بر پای تو افتاد حنا رنگ بر آورد

بر کف زدهٔ رنگ و ندانی که ز دستت — خون دل عشاق چها رنگ بر آورد

چون لاله بداغ دل خود غرقه بخونم — این شعله کجا بود کجا رنگ بر آورد

در دل تو ز بس رنگ بتا ریخته در دل — تاثیر نخواهد ز دوا رنگ بر آورد

شهرش نگذارد که دمد صبح قیامت — بالای تو هم شب چه بلا رنگ آورد

رنگین تر ازین رنگ نشاید نتوان ریخت — در پردهٔ رنگ تو خدا رنگ بر آورد

تا رنگ دعا ریختی از آیهٔ تطهیر — از پرتو آل تو دعا رنگ بر آورد

الحق که بخون گرمی رنجور سجاد — در کربلا خاک شفا رنگ بر آورد

این فارسی ساده که شد ریختهٔ طبع — ز دغوطه بخون دل ما رنگ بر آورد

آسان نبود این غزل تازه شهیدا
صد ره جگرم خون شده تا رنگ بر آورد

از دلم شوق بتان خوب رو آخر نشد — شد بهار عمر آخر رنگ دل بو آخر نشد

پایم از صحرا نوردی تا بزانو سوده شد — طاقت رفتار خون شد جستجو آخر نشد

حرف شوقت بر زبانم بود از شب تا سحر — خود چو شمع آخر شدم وین گفتگو آخر نشد

من ز اول روز میگفتم که ای قاتل مرا — زاب تیغت تر نخواهد شد گلو آخر نشد

بهر می از جام جوشیها تمنا می پرم — دور ساغر شد تمام آرزو آخر نشد

شد گریبان تار تار و رشته در گردن نماند — ناصح بیچاره را فکر رفو آخر نشد

باده پیمودیم تا می بود در خم و ز مینا — بادمی پیمود زاهد تا وضو آخر نشد

برو به پیر مغان رفتیم تا حاصل شود / نصیبی از بیعت دست سبو آخر نشد

داغ می در خرقه ام همرنگ داغ لاله بود / شستم از صفا آب و شست و شو آخر نشد

خویش را یک سخت وقف گریه کردم همچو شمع / تا شود از اشک حاصل آبرو آخر نشد

حسب حالی از ظهوری یاد میدارم شهید
عمر هم آخر نشد تا آرزو آخر نشد

شمیم زلف تو دوش از چمن صبا دزدید / تبسم و دهنت غنچه در قبا دزدید

خیال بوسهٔ رخ طرهٔ دوتا دزدید / چو خواستم ز کفت پای او حنا دزدید

چو نافه بود نهان بوی زلف تو بدلم / نسیم صبح نمیدانم از کجا دزدید

خواهی و هوش مرا برد ناز و غمزهٔ او / شکیب و صبر مرا عشوه و ادا دزدید

نصیب خضر کجا شد ز چشمهٔ حیوان / ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما دزدید

بده بدزد حنا مهلتی که بگریزد / تو بید رنگ بگیرش که رنگ ما دزدید

قطعه

کلید میکده گم گشته بود پیر مغان / اشاره کرد بسویم که این گدا دزدید

کسی بتحفه دامن همه دگر بپانم / که کی گرفت و کجا برده چرا دزدید

یکی بگفت که این پیشوا شراب کلید / هزار بار گرفته است و بارها دزدید

بگفتمش که بیم ده کلید خود بستان / دگر مگو که برای چه مال ما دزدید

شمیم طرهٔ او بود ای صبا حق من / تو بر دلیش به ختن مشک از ختا دزدید

ز نرگس تو مرا چشم التفاتی بود / دلم فدای نگاهی که از حیا دزدید

مسیح گرد تو گردند انمت چه کسی / که معجزه لب تو قدرت خدا دزدید

خضرا هم او نه پسند پدید با تو غیرت عشق / که سایهٔ قد سو ز و منت از قفا دزدید

حنابران کف پا بسته بخون جگر
شهید دست تو مضمون پیش پا ورزید

مرا بگوشهٔ ابرو سلام کرد و نکرد
وزان دو چشم سخنگر کلام کرد و نکرد

میان لفظ ادب نقش هم بست و نه بست
کنایه زد و تصریح تام کرد و نکرد

برآتشم و آماده بود گشت و نگشت
ز در درآمد و کارم تمام کرد و نکرد

مرا بگوشهٔ چشمی ز ناز دید و ندید
به نیم جرعه سیه مست جام کرد و نکرد

اجل بهمرهیش یک دو گام رفت و نرفت
بیک خدنگ نگه قتل عام کرد و نکرد

بزیر زلف ازان خال دانه داد و نداد
دل مرا که گرفتار دام کرد و نکرد

خدنگ او بجگر گرم باز گشت و نگشت
درون سینهٔ پرخون قیام کرد و نکرد

دلم بداغ غمش لاله زار بود و نبود
خیال او به سیرش خرام کرد و نکرد

شهید عهد وفایش بیاد ماند و نماند
که یار وعدهٔ هر صبح و شام کرد و نکرد

در دلم شوق او نمی‌گنجد
اندرین غنچه بو نمی‌گنجد

گفتگو شرح شوق می‌خواهد
شوق در گفتگو نمی‌گنجد

آمدنیست اینکه از شوقش
باده اندر سبو نمی‌گنجد

فلک چاک دلم نکن که در آن
رشته از رفو نمی‌گنجد

بسکه تنگ ست عرصه بر جانم
ناله اندر گلو نمی‌گنجد

هر دو عالم پرست ازو لیکن
خود بهر چار سو نمی‌گنجد

در دل من که جز خیال تو نیست
حرفی از آرزو نمی‌گنجد

خویشتن را بجو وسعے یابم | در دلم غیر او نمی گنجد

پیش دندان او نگار شهید
در گهر آبرو نمی گنجد

بگشا پر و بال رستهٔ چند | ای بستهٔ تو شکستهٔ چند
خیزند بخون نشستهٔ چند | از لاله بدست دستهٔ چند
در دام تو اند بستهٔ چند | چون زلف بخود شکستهٔ چند
فریاد که چون سپند شد سرد | سرگرمی گرم جستهٔ چند
از زلف تو چون گره گشایند | جانها بکمند بستهٔ چند
خوبان دل ز شست من نبردند | صد ره بردم برستهٔ چند
مانند صبا به بوی زلفش | مستانه عنان گسستهٔ چند
افسوس که دل نبست طرفی | زین طرف کله شکستهٔ چند
وارند بجان سر اسیری | دلهای ز دام رستهٔ چند
ناصر علی آنکه خامهٔ او است | ق | مرهم نهد زخم خستهٔ چند
پیش دم گرم او نفسش | گویم که نفس گسستهٔ چند
انهار حیات می نمایند | مانند شرار جستهٔ چند
زین طرح درست بست نقشی | بر لوح دل شکستهٔ چند

ما نیز به بزم او شهیدا
بردیم شکسته بستهٔ چند

ز چشمش بسکه ذوق باده و پیمانه میخیزد | نگاهش مستے ساغر بکف مستانه میخیزد

ز چین زلف پرچین کمین دامی اگر چینند
بهر جانب شکاری زآشیان خیزد که بنشیند

نیاید بر قرار از دستان ازان ترسد
که فریادی ز خاک کشتگان خیزد که بنشیند

بهار کوی او از بسکه وارد جنبه الفت
صبا با بوی گل گر همعنان خیزد که بنشیند

قیامت کرده ناز قم فانظر ان قد موزونش
خروشی از زمین و آسمان خیزد که بنشیند

شهید از عاشقانت بود باقی زندگی خونش
که اکنون در بهشت گرم فغان خیزد که بنشیند

خوشم از دیده چکیدن دارد
خوش بهاریست که دیدن دارد

ناصحا دوشش بخیالی در خواب
دیده ام دیده که دیدن دارد

بی تو گل را سر خندیدن نیست
لب حسرت بگزیدن دارد

این چه رنگست که با یک خیال
رنگم آهنگ پریدن دارد

این چه حالست که چون نبض سقیم
خامه بر خویش طپیدن دارد

این چه شوقست که بیتاب و توان
دلم از خویش رمیدن دارد

این چه ذوقست که کام جانم
لذتی در چشیدن دارد

این چه دردست که جان بر لب من
با همه ضعف رسیدن دارد

گل چه دیده است ز رویش که چو من
عادت جامه دریدن دارد

بهوسی که چنین بی سر و پا
اشک من سر بدویدن دارد

بلبل آهنگ شناسی جوید
گل کجا گوش شنیدن دارد

نخل بی برگ تواضع چه کند
شاخ پر میوه خمیدن دارد

فیض نواب سمیع الله وله
در تنم روح دمیدن دارد

همت عالی او ببین که مرا — از غمش وهم خریدن دارد

تا رسا طالع ما نیست شهید
چه رسا شد که رسیدن دارد

خون شد دل و پامال او شد چه بجا شد — نقش کف پا بود حنا شد چه بجا شد
ناصح دل دیوانه که زنجیر گسل بود — سودا زده زلف دوتا شد چه بجا شد
زان پیش که با خاک سپارند تنم را — خاک ره محبوب فدا شد چه بجا شد
بر غیر زدی تیر و مرا بر جگر آمد — این عین عطا بود خطا شد چه بجا شد

مردیم و بکویش نرسیدیم شهیدا
گویند که مردن چه بجا شد چه بجا شد

مطلع

برقی از حسن بتی در دل بیتاب فتاد — آتش از سنگ گران جست به سیماب فتاد

وله

پرتو رخ روشن او زلف چلیپا نگرید — سایه از نور ببالید و ببالا نگرید
عکس آن چهره در آئینه بحیرت نگرد — خود تماشائی خویش است تماشا نگرید

وله

دیدار تو در دیده اغیار نگنجید — خورشید در این روزن دیوار نگنجید
افتاد برون روشنی روی تو از زلف — مهتاب در آغوش شب تار نگنجید
در باغ جهان جوش بهار است ببینید — گل منتظر بلبل زار است ببینید
پروانه کجا رفت که از گرمی شوقش — در بزم چمن شمع شرار است ببینید

چو شد مرا وصف رخ یار بهره ور کاغذ | بیاض دیدهٔ ما برد و رشک برد کاغذ
برای نقش خط شد بدست صورتگر | شعاع مهر قلم و آسمان سحر کاغذ
هنوز ختم نشد نامه از دست من | بپرد ز شوق تو چون مرغ نامه بر کاغذ
حکایت شب هجران نوشتنی ست مرا | بتربتم بگذارید زیر بستر کاغذ
سپرده ام بتو قرطاس ساده آگه باش | که از سفیدی چشمم دهد خبر کاغذ
زبسکه بر سر راه تو دست و پا گم کرد | فتاد از کف قاصد برهگذر کاغذ
چسان رقم کنم از سوزش جگر حرفی | که آتشین شود اکنون و با شرر کاغذ
چنان هوای تو پیچیده در سرش که رود | ز نامه بر قدمی چند پیشتر کاغذ

شهید شرح شب غم تو نوشتنی بود
مگو مگو که ندارد چنین جگر کاغذ

بسکه گردید پی وصل تو مضطر کاغذ | بهوس لب تو پرید همچو کبوتر کاغذ
نامهٔ شوق رقم کردم و از جوش سرشک | همچو ماهی شده در آب شناور کاغذ
دم زند از ورق مهر درخشان چون صبح | دارد از بسکه غم روی تو در سر کاغذ
از حدیث تب دل سوخت بیکدم بهوا | چه کند آه بسوزد ز گرمی اخگر کاغذ
رود و پنهان شود از دیده چو بوی کافور | گر نویسد قلم وصف معنبر کاغذ
نامه ام بسکه چو آئینه صفائی دارد | میتوان دید چو رخ عکس سخن در کاغذ
خوابگاه دل سودازده دیوان من است | مصرع بیت بود بالش و بستر کاغذ
نامه بی منت اغیار رسید بر تو | وا شدی کاش پر و بال کبوتر کاغذ
تا حدیث خم زلف تو رقم کرد شهید | چون رگ شعله بپیچید قلم در کاغذ

از ازل ربط نیاز آمد بناز بی‌نیاز
تا قیامت دست گلچین و دامان بهار

تا صفای گردن آن ماه پیکر دیده است
عادت خمیازه دارد صبح خندان بهار

در میان زورق گل نیز ندوستان شوق
اندرین باغ است بلبل نوح طوفان بهار

در اله آباد یاد لکهنو دارم شهید
در قفس خواهم وصال هم‌صفیران بهار

ولہ

ای خوشا نور رخت شمع شبستان بهار
منت رنگ گل از حسن تو بر جان بهار

دیده از نور رخت عین طلبگار نگاه
سینه از داغ غمت رشک گلستان بهار

نرگس از بهر تو شد محو تماشای خرام
کامد از طرف چمن سرو خرامان بهار

جلوه فرمای چمن روی دل آرای تو شد
چهره افروز فلک گشته چراغان بهار

گر کند عزم تو افلاک فسونسازی
بشکند نغمه بدام مرغ خوش الحان بهار

شد از برای دلم زلف کافرخان زنجیر
بپای شعله کشیدند از دخان زنجیر

بدور عشق تو باید اگر زبان زنجیر
کنند شانه چو شمع بصد دهان زنجیر

جنون ز شورش من شور الامان دارد
به خسته حالی من می‌کند فغان زنجیر

ز بسکه در رگ و پی آرزوی زلف تو بود
جدا نشد پس مردن ز استخوان زنجیر

سری بسلسلهٔ عشق گر نمیدارند
بگردن است چرا از بتان زنجیر

ز خاک حوصله سیر آسمان دارد
پی اسیر تو باید ز کهکشان زنجیر

به نعش نوحه کنان تا بگور من رفتند
ز دوستان دل نالان نه همرهان زنجیر

کجا روم که بهر جا ز دست تو دیدم — همان جنون و همان شورش و همان زنجیر
زبسکه یافته‌ام لذت گرفتاری — شود بدل نفس آخر کشان زنجیر

شهید خسته کجا رفته ازین زندان
که از فراق تو دارد به لب فغان زنجیر

زلف او مشک ختن خط او سبزهٔ رخش گل عارضش لاله دهانش غنچه لبش لعل و قدش فتنهٔ محشر
چشم سحر و نگه آشوب ادا قهر و بلا و خم ابرو دم تیغ و صف مژگان همه خنجر
یوسف مصر زلیخای جمالش خضر و عیسی و مریم خجل از چشمهٔ لطفش که زلالش
غیرت آب حیات و شکر و قند نبات است گلاب آب و عسل و شربت کوثر
لب و دندان دو هر جان شفق و صبح بهاران ورق گل همه خندان ز پی آن شبنم غلطان
زان جگر گشت و صد لخت و ازین آبله در دل که از آن لعل چو پنهان شده و زینهمه گوهر
بسر دار کشیده ست مرا ساقی زیبا تو بگو مطرب رعنا که به چشم بسر آید
ز ازل باده پرستم ز ابد مست الستم همه رندم همه مستم منم و دامن دلبر
دیده خاک کف پایش دل و جان با دو قدش سر و دین جمله به پایش شده چون خاک و درایش
نگذارد که نشینم به هوش صبر گزینم چکنم بخت نخیزم که چنینم همه مضطر
دلبر ماه عذاری چمنی فتنه شعاری ز پی صبر قراری به من سینه فگاری
کند از ناز و ادا و ستم و جور و جفا و غضب و خشم و بلا ها نظر مهر منظر
چه کند که و غریبی که شهید است فقیر است حقیر است و لغت لاغر و پیر است و بهرم
همان با لب خشک است زبان از رخ و چشم تر آتش فشان است سر و پا خسته و مضطر

وله

قد تو فتنهٔ محشر خد تو غیرت نیر
سر تو سایهٔ یزدان در تو جنت حوران
غم تو راحت عالم دم تو معجز اعظم
خط تو زینت ہر شب شب تو معدن گوہر

دل تو روکش اختر لب تو بادهٔ احمر
رہ تو کعبهٔ ایمان مه تو مشعل انور
مد تو رہزن جانم خد تو حجت اکبر
رخ تو موجب مطلب لب تو بادهٔ کوثر

در تو قبلهٔ طاعت رہ تو غیرت جنت
ہمہ تو حسنی و صورت ہمہ تو شہدی شکر

ای رخت گل سخنت مل دہنت غنچه تنت جان لبت لعل و قدت سرو خرامان بہار
چشم نرگس مژه تیر و خم ابرو چو کمان خجل از زلف و خطت سنبل و ریحان بہار
فرش مخمل بہ بہت سبزه فرو چیده و افروخته از لاله و گل بود چراغان بہار
تو پی سیر چمن رفتی و گرم آمده برق رخ تابنده وز و شعله بدامان بہار
در غم موی میان تو چنان زار و نزار اند و نحیف اند و ضعیف اند و سبکسار و حقیر
که صبا تخته تابوت روان کفن از برگ گل تازه بود بہر شہیدان بہار
موسم جوش جنون ست و دم عیش فزون ست غم از قید برون ست که گل کرده بعالم
از ہمہ داغ دل تفته و خون جگر خسته و زخم سر سودازده سامان بہار
نه مرا صبر و قراری نه کسی مونس یاری نه رفیقی نه شفیقی نه انیسی نه جلیس
من باین خستگی و غربت و تنہائی و وحشت بچه سامان بکنم سیر گلستان بہار
پر پرواز نمیدارم و اندر قفس تنگ گرفتارم و بیمارم و دلگیر و اسیر
تو صبا از ره لطفی و وفائی ز من خسته سلامی برسانی سوی بستان بہار
بو سه هر سنگ در باد شه یثرب و بطحا زن کن عرض پیامی ز من بی پر و بال

کای شهید بهره و سر ابر خدا رحم بفرما که خزان دیده رسد در چمنستان بهار
این شهیدیست جگر تفته و پژمرده و افسرده و غم دیده و شوریده و آشفته دماغ
که به دیوانگی و وحشت و سودا و جنون غم و احوال زبون ست غزلخوان بهار

گر نمی آید بتان را زلف پیچان تا کمر ... بود مشکل رفتن فکر اسیران تا کمر
گر روی سوی چمن برچیده دامان تا کمر ... در زمین آید ز غیرت سرو بستان تا کمر
بسکه از روی عرقناک تو محو شد بهار ... غوطه زد در نظاره در اشک گلستان تا کمر
آن دهان شد مخفی این میان جان نهان ... فرق باریکست پیدا از رگ جان تا کمر
تا بزانو پای در گل دارم شب همچو شمع ... آتش از سر تا بگردن اشک سوزان تا کمر
موج شد زنجیر پا گرداب طوق گردنم ... سیل اشکم تا بناگوش جوش طوفان تا کمر
چشم بد دور از چنین رفتن که نیکو میرود ... طرف دامن تا بپا زلف پریشان تا کمر
بسکه صد ره گم شود از جاده سوی آن میان ... هر مصور میکشد تصویر جانان تا کمر
از کجا می آیی ای گلزار خوبی مست ناز ... عطر آگین تا بدامان عنبر افشان تا کمر
موج موج از بسکه همچون سیل بی پروا گذشت ... غوطه ها زد کوه در خون شهیدان تا کمر
ز آتش از زور طرب هم آورده بیرون شرم ... بوده ام غرق عرق از شرم عصیان تا کمر
تا ز سر تا پا عیان گشتیم چون رنگ روان ... قیدش گرد بیابان بود پنهان تا کمر
غیر زلف او ندیدم هیچ شام صبح خیز ... جا گزین در چشمه خورشید تابان تا کمر

هر نفس از آه گرم و اشک تر دارم شهید
برق سوزان تا بسینه آب باران تا کمر

ردیف الزاء

گل کرد خط ز روی بت سبزه رنگ سبز
با خضر سبزپوش سپرند رنگ سبز

زهر نگاه گرم تو گر سایه افگند
کافور همچو موم شود بید رنگ سبز

گر لعل گفته اند لبت را یقین بود
از خط تو که ریشه برآرد ز سنگ سبز

تأثیر زهر خنده جراحت بدر چه ایست
کز غایت حرارت آن شد خدنگ سبز

از سیل آب آبله من درین چمن
خار شکسته شد بکف پا لنگ سبز

روئیدن بخط سبز پی زهر مار زلف
خوش زهرمهره ایست که آمد بچنگ سبز

در سبزه زار عشق تو بیم هلاک نیست
طاوس وار در نظر آید پلنگ سبز

پیداست همچو جدول فیروزه از بلور
رگها ز چشم صاف بتان فرنگ سبز

حسن تو بسکه موج رطوبت زند بحلق
انگور سان دانه تر شد بسنگ سبز

آتش زدم به بحر عجب نیست گر شود
از تشنگی زبان بدهان نهنگ سبز

نازم به آبیاری کلک تو ای شهید
گردید زین غزل سخنت وقت جنگ سبز

ردیف سین مهمله

وهم فرزن از خود کمال اینست و بس
عین جانان شو وصال اینست و بس

یکدم از یاد رخش غافل مباش
شمع فانوس خیال اینست و بس

خویشتن را یافتن در بیخودی
پیش مستان تو حال اینست و بس

مردن آسان است لیکن زیستن
بی تو یکساعت محال اینست و بس

دید تا روح الامین روی تو گفت
ای سرت گردم جمال اینست و بس

هر دو عالم را بدین حسن و جمال
کرده شیدا کمال اینست و بس

نقد جان بهر نثار آورده ایم — آنچه میداریم مال اینست و بس

پادشاها بر گدای یک نگاه — در حضور تو سوال اینست و بس

در نگنجد شوق تو در گفتگو — آنچه می گنجد بقال اینست و بس

رفتن از خویش و بهر گامی ز خود — با خبر بودن محال اینست و بس

بیوفائی کرد دل از ما شهید — عشقبازی را مآل اینست و بس

ردیف شین

جگر کبابم چو نیم بسمل گهی به آب و گهی به آتش — ز بارش اشک و سوزش دل گهی به آب و گهی به آتش

گهی بخندم گهی بگریم بعشق سوزم بخود بسازم — چو شمع سوزان بهر محفل گهی به آب و گهی به آتش

خراب بازی کودکان شد دل حزینم که همچو ماهی — فتاده از دست طفل غافل گهی به آب و گهی به آتش

سرشکم از سر گذشت و آتش فگند برق بلا بجانم — همیشه باشم ز جور قاتل گهی به آب و گهی به آتش

سمنبری یاسمین عذاری سرخی پان و آب دندان — فگند جان شهید بیدل گهی به آب و گهی به آتش

بحکم آمر زکار مختار خاک و باد است آب و آتش — وگرنه اصل من چه کار خاک و باد است آب و آتش

فتادن از خویشتن بمیل بخاک رفتن بحق چنانچه — خواص این چیها ما چار خاک و باد است آب و آتش

تو پرده از رو کار بردار خود تماشا خویشتن کن — که پرده خاص جلوه یار خاک و باد است آب و آتش

نهاده ترکیب جوهر قدس نهاد بسیط عالم — سرشته نور ذات و انوار خاک و باد است آب و آتش

شهید خود را نمی شناسی هر آنچه خفای راز گوئی — تو خود بگفتی که پرده کار خاک و باد است آب و آتش

مستم ز غمزهٔ نرگس جادوی یار خویش
خون شد دلم ز رنگ حنای نگار خویش

آشفته ام ز دور رخ زلف دار از تو
آزرده ام ز خوی و غم روزگار خویش

ایمان ما تو بی به تولای تو قسم
ما بندهٔ تو ایم به پروردگار خویش

رفت از دلم شکیب به ترک نگاه تو
از دل قرار شد به دل بیقرار خویش

دل مبتلای گشت به بالای تو قسم
جان در هوای تست به جان نزار خویش

روزم سیاه گشت به صبح جمال تو
خواهم نصیب نیست به شبهای تار خویش

خون شد جگر ز عشق به داغ دل شهید
سوزم به داغ هجر به شمع مزار خویش

در آتشم ز سوز دل بیقرار خویش
فریاد میکشم چو سپند از شرار خویش

بر دوش خویش هم نگذاریم بار خویش
چون باد می شویم روان در غبار خویش

رفتم ز خود بیاد و فراموشم کار خویش
دارم ز بعد مرگ هنوز انتظار خویش

دارم چو شمع داغ دلی در کنار خویش
گل میکنم به رنگ خزان از بهار خویش

اشک کبابم از نفس شعله بار خویش
از خویش جوشم و چکم اندر کنار خویش

بستم همیشه رخت سفر در وطن ولے
بیرون نمی روم چو حباب از دیار خویش

یک لخت جوش شد از دل سختم سرشک شمع
این سنگ را گداخته ام از شرار خویش

از دیدن جمال تو هر لحظه میشوم
سر تا قدم چو آئینه حیران کار خویش

از آشیان خود به گلستان نزار او
خار و خسی گذاشته ام یادگار خویش

وقت سحر ز نالهٔ من بر زمین فتاد
بلبل ز آشیان و گل از شاخسار خویش

تار نفس نمی شود از پای او جدا
کے موج سر برون کشد از جویبار خویش

آن آه دلکشم که بداغ تو بعد مرگ | خیزم ز خاک و شمع شوم بر مزار خویش

جانان ز چشم رحم نگاهی نمی کند
سوی شهید شیفته و جان نثار خویش

ردیف عین

نبود چون رخ جانان گل و آئینه و شمع | که چنین نیست فراوان گل و آئینه و شمع

هر دم از عارض تابان کسی بیتاب شد | خسته و مضطر و حیران گل و آئینه و شمع

خون دل ریختن و محو شدن شعله زدن | از من آموخته ای جان گل و آئینه و شمع

بلبل و طوطی و پروانه بهر شام و پگاه | کرده بر روی تو قربان گل و آئینه و شمع

بمقامیکه تو باشی نتواند که شود | زینت بزم و گلستان گل و آئینه و شمع

دارد از داغ غم عشق و ز آب و آتش | جگر و چشم و رگ جان گل و آئینه و شمع

همچو عشاق بود غرقه بخون بی آب | سینه سوزان شرر افشان گل و آئینه و شمع

پیش روی تو نیرزد بجوی در بازار | گشت در عهد تو ارزان گل و آئینه و شمع

پرده بر دار ز رخسار که پیش تو کشند | از حیا سر بگریبان گل و آئینه و شمع

لفظ رنگین و تن صاف و فروغ سخنی | هست هر صفحهٔ دیوان گل و آئینه و شمع

آفرین بر تو و بر جودت طبع تو شهید
نتوان گفت بدینسان گل و آئینه و شمع

ردیف کاف

گر گذارد قدمی آن بت سفاک بخاک | مرده هم طرز خرامش کند ادراک بخاک

تا کجا زحمت سیلاب کشند اهل زمین | من بجان آمدم از دیدهٔ غمناک بخاک

بسکه داغ دل به پرورد بخون می غلطد / لاله سر می کشد از سینهٔ صد چاک بخاک
گر کند آن بت بدست نگاهی بچمن / قطرهٔ بادهٔ گلگون چکد از تاک بخاک
قدرت مطلق صورتگر معنی بنگر / که چو جان کرد عطای گهر پاک بخاک
بعد ازین مرگ گر از نده گذارد بجهان / تا در آمد جسد صاحب لولاک بخاک
همچنان چشم شهیدست براهت نگران / تو مپندار که آمیخته شد خاک بخاک

ردیف کاف فارسی

ای سوختهٔ آتش عشقت جگر و سنگ / پنهان غم تو در دل من چون شرر و سنگ
در دیده دل سخت هراسو می بیاشش / بایکدگر آویخته تار و گهر و سنگ
دیوانهٔ تو رنگ ز رخ باخته امشب / بر خاسته آواز پریدن ز سر و سنگ
باشد دل سنگین محک الفت خوبان / زانسان که بود رابطهٔ هم بزر و سنگ
سوزد ز شرار تب هجران و نمیرد / نادان دلم از پنبه بود نرم تر و سنگ
دیوانه صفت گر کشم آهی ز دل زار / نالان شود از نالهٔ من سیلگذر و سنگ
این کار شهیدست که در کشور معنی / سنجد به ترازوی بلاغت گهر و سنگ

ردیف لام

ای همه در زلف تو سودای دل / خون شده در سینه ام ایوای دل
از دل سخت تو ام آزرده جان / بشکند از سنگ تو مینای دل
ابروی تو رهزن جان و جگر / گیسوی تو موجب سودای دل
صورت تو راحت روح روان / طلعت تو مشعل شبهای دل

قامتِ تو ساخته هر دم بپا ‌‌ ‌‌ محشری از شورش و غوغای دل

عشقِ تو از شیوهٔ جور و ستم ‌‌ ‌‌ بشکند اندر رهِ تو پای دل

این غزل از غوطهٔ فکرِ شهید ‌‌ ‌‌ آمده چون گوهرِ دریای دل

قبای زرد پوشیده‌ست آن گل ‌‌ ‌‌ کند امشب بهاری از خزان گل

ز بس بر خویش می‌بالد ز شادی ‌‌ ‌‌ نگنجد در زمین و آسمان گل

اگر اینست تاثیرِ صفیرم ‌‌ ‌‌ کند آتش ز خارِ آشیان گل

شد از خونباری چشمِ ترِ من ‌‌ ‌‌ گلستان گل زمین و آسمان گل

شهید از بهرِ محبوبانِ فارس ‌‌ ‌‌ بایران می‌فرستم ارمغان گل

رفتی و یک لخت خون شد خشک در اندامِ گل ‌‌ ‌‌ رایگان شد ساز و برگِ عشرت و آرامِ گل

بی تو جای بادهٔ گلرنگ در فصلِ بهار ‌‌ ‌‌ خون چکد از شیشهٔ هر غنچه اندر جامِ گل

در بهاران هم نرفت افسردگی از خاطرم ‌‌ ‌‌ غنچه‌سان هر دم دلم تنگ است در ایامِ گل

حسنِ آتش طلعتی زد بسکه آتش در چمن ‌‌ ‌‌ غیرِ آتشپاره بلبل هم نداند نامِ گل

صبحدم رفتی بگلشن باده جوشید از بهار ‌‌ ‌‌ قطرهٔ شبنم نمک شد بر کبابِ خامِ گل

تازه از رنگِ علی شد رنگ و بوی حسن و عشق ‌‌ ‌‌ جوش زد این می ز مین عندلیب و الام گل

ز خصلتِ پروانه و بلبل دلم سوزد شهید ‌‌ ‌‌ داغ دارم بر جگر از صبحِ شمع و شامِ گل

من بجان آمدم ز زاری دل ‌‌ ‌‌ داد از دستِ بیقراری دل

سوختم سوختم ز رنگ شمع / شب هجران ز شعله‌های دل
حیف شد سرسبزی کشتم / نخل عشقم ز آبیاری دل
ساعتی هم نماند پیکانش / آه از بهر غمگساری دل
خون دل ریزد و دمی نزند / شیشه بر دیده‌ام ز پرده‌داری دل
گهر اشک پرورد و نه ریخت / آب گشتم ز شرمساری دل
گشت پامال توسن نازش / خاک من از خجسته کاری دل
بعد عمری بکارم آمده است / در ره یار خاکساری دل

آستین شهید گلگون شد
میچکد خون ز زخم کاری دل

ای قد دلربای تو هوش ربای اهل دل / لعل کرشمه‌زای تو روح فزای اهل دل
آینه لقای تو زنگ زدای اهل دل / حسن خدانمای تو نور خدای اهل دل
گیسوی شب‌نمای تو عقده‌کشای اهل دل / ابروی دلکشای تو قبله‌نمای اهل دل
نرگس سرمه‌سای تو عشوهٔ دلربای تو / غمزهٔ غم‌زدای تو رهزن رای اهل دل
روی چو آفتاب تو عارض بی‌نقاب تو / جلوهٔ بی‌حجاب تو پرده‌کشای اهل دل
هر که بکوی تو رود از دل و جان جدا شود / جان پی اهل جان و دل به قفای اهل دل
در ره عشق کوچه‌گرد سخت‌دل است آه سرد / توشهٔ آه اهل درد برگ نوای اهل دل
بسکه گرفته خویش دست افتادگان ز دست / صورت این مراد بست لغزش پای اهل دل
از غم عشق تو عیان هست مدام در جهان / رنج و نشاط جاودان درد و دوای اهل دل
غیر تو نیست مدعا مطلبم از ابتدا / اینکه بود سوختن دست دعای اهل دل

در ره تو چه نقش پا گم شده اند جا بجا	میرزند اینچنین فتاده ام زیر پای اهل دل
روی تو مظهر خدا بوی تو درد را دوا	سوی تو روی مدعا کوی تو جای اهل دل
خاک ره تو جاده ان زر و عز و شان	افسر جاه بیدلان ظل همای اهل دل
خامهٔ منشی قدم روز نخست زد رقم	حسن برای آن صنم عشق برای اهل دل

نظم شهید را بخوان میرزا آنستی سجان
رمز شناس این بیان کیست سوای اهل دل

ردیف میم

لب خشک و مژهٔ تر دارم	رخ زرد و تن لاغر دارم
آب می گویم و در خون غلطم	تشنگی جانب خنجر دارم
تا توانم نتوانم همه گر	کار در دست تو گر تر دارم
از خیال مژه اش چون ماهی	خارها در تن لاغر دارم
آن پری چهره غزال رعنا	کشته از سایهٔ من در دارم
خنجر تو کشتم و از شیوهٔ تو	خویشتن را همه در بر دارم
کرد را تو در آئینهٔ دل	صفت سد سکندر دارم
کاش تیغ تو سبکدوش کند	بار بر دوش خود از سر دارم
سربلندی بس است اینکه کسی	همچو منصور کشد بر دارم
منم آن کشتهٔ مژگان که ز آه	در جگر کاوش نشتر دارم

قدر دان نیست درین ملک شهید
ورنه من رتبهٔ دیگر دارم

دیشب که از غم رخ زیبا گریستم
چون شمع جای اشک شررها گریستم

بگداختم چو شمع سراپا گریستم
گردیده ام اشک از همه اعضا گریستم

چون شبنم آب گشته سراپا گریستم
زینگونه صرف گریه شدم تا گریستم

جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع
یا سوختم بداغ غمت یا گریستم

دیشب بوصف طرهٔ زلف تو چون قلم
اشک سیاه در دم انشا گریستم

بر بزم چو گریه نکردند دوستان
شمع مزار خود شده تنها گریستم

در دیده تا نماند بجز اشک خوناب
دریوزه کرده از دل شیدا گریستم

سر تا بپا ز هجر تو یک قطره خون شدم
از چشم خونفشان همه خود را گریستم

خندیدنم بود بتر از صد گریستن
وا شد لب جراحت و خونها گریستم

هر سبزه دم ز رنگ حنا زد بکوه و دشت
از بسکه خون بدامن صحرا گریستم

دارد ز بسکه هر مژه طوفان ز آتشین
چون موج گرد جنبشش دریا گریستم

تا بوی از حنای تو بخشد بمغز جان
خون تا به جگر به تمنا گریستم

ساقی بذوق مصرع بسمل شدم شهید
ساغر بکف گرفته چو مینا گریستم

خاک قدش گردم بنشینم و برخیزم
گرد سر او گردم بنشینم و برخیزم

نی پای خرامیدن نی جا در افتادن
هرجا صفت گردم بنشینم و برخیزم

در دیده همه خونم بیجوشم و میریزم
در سینه همه دردم بنشینم و برخیزم

او برق صفت رفت و من از ره بلندیها
چون گرد رهش هردم بنشینم و برخیزم

دریاد شهید خود میخندم و میگریم
دیوانه صفت هردم بنشینم و برخیزم

بوی گلم مصاحبت گلرخان کنم | فریاد بلبلم به چمن آشیان کنم
شمعم به دیده اشک مسلسل روان کنم | پروانه ام بسوزم و ضبط فغان کنم
اشک چکیده ام ته دامان نهان شوم | رنگ پریده ام بگلستان خزان کنم
ننگ خودم که پردهٔ ناموس می درم | رسوا ام که ننگ ز نام و نشان کنم
شوقم شکیب و صبر ز دل دادگان برم | عشقم چو سایه همرهی دلبران کنم
خون خودم چو قطرهٔ ز مژگان فرو چکم | داغ دلم چو لاله زمین ارغوان کنم
آهم که هر دم از دل صد چاک سر کشم | دردم که جا بسینهٔ دل دادگان کنم
ابرم همیشه مایهٔ خود را دهم بباد | بحرم مدام دعوت لب تشنگان کنم

پا شکسته ام ز کلاک شهید سخن سرا
صد نکته با هزار بلاغت بیان کنم

گل نیستم که چاک گریبان عیان کنم | بلبل نیم که حال غم دل بیان کنم
شمعی نیم که گریه به بزم بتان کنم | پروانه نیستم که ز غم ترک جان کنم
پان نیستم که بوسه بلعل لبی زنم | کاکل نیم که سجده بپای بتان کنم
زخم جگر نیم که زنم خنده بر جنون | خون نیستم که دعوت تیغ وشان کنم
رنگ حنا نیم که بود دست‌رس مرا | مشاطه نیستم که غم این و آن کنم
آئینه نیستم که شوم محو صورتی | نرگس نیم که میل نظر هر زمان کنم

وارم چو شبنمی نگه ناتوان شهید
خود را بیک نظارهٔ گل رایگان کنم

سر تا قدم گداخته وصفش بیان کنم | چون شمع سوزش را همه وقف زبان کنم

یکسان خیال عارض و زلفت پریشان کنم
تا شعله را بدود جگر همعنان کنم

طرف چمن بشاخ گلی آشیان کنم
همسایگی بلبل بی خانمان کنم

اندیشهٔ رخ تو بدل هر زمان کنم
در شیشه آفتاب درخشان نهان کنم

ریزم اگر بچهرهٔ زرد اشک لاله گون
خون بهار غازهٔ روی خزان کنم

فریاد چون سپند گره شد بسینه ام
آتش ز دل بوام بگیرم فغان کنم

از خویش رفتن است بکویش سفر مرا
از تن چو جان برآیم و نقل مکان کنم

نا گشته ام هنوز گدازد چو موم شمع
پیرم ولی بداغ تو کار جوان کنم

جان دادن از من آید و کشتن ز دست تو
خواهم که این کنی تو نخواهی که آن کنم

قالب تهی ز خویش کنم دمبدم چو نی
تا در غم تو ناله ز هر استخوان کنم

هر صبحدم بهمرهی نالهٔ جرس
صد کاروان اشک بکویش روان کنم

گر تیغ تست چارهٔ جان خستگان
من هم دل شکسته برم امتحان کنم

بی اختیار میکشدم دل بکوی او
ای دوستان چه چارهٔ درد نهان کنم

تو غنچه سان بخنده درآ من چو بوی گل
از پیرهن برون شوم و ترک جان کنم

از بسکه لاغرم بغمت چون رگ خیال
خود را سزد که غیرت موی میان کنم

رفتند همرهان درین راه چون غبار
من جستجوی قافلهٔ رفتگان کنم

چون ماه جلوه کن بسوی صحن باغ دمی
مهتاب را بپیش رخ تو کتان کنم

موج نسیم بشکند از ساغر حباب
با دل شکستهٔ من ناتوان کنم

نازک خیالی تو ولی پرده شهید
جان را فدای این قلم درفشان کنم

در آتشیان همه تن آه شعله تاب شوم ز تاب شعلهٔ آواز خود کباب شوم
ز دل بدیده رسم سیل خون ناب شوم ز سیل خون نفسی بر کشم حباب شوم
چو شبنم از همه تن سیل پاک نظاره کنم عرق شوم ز رخ او چکم گلاب شوم
دو چشم شوق کنم خویش را براه بتی که رفته رفته نگه حلقهٔ رکاب شوم
گهی چو خاک روم در هوای او بر باد گهی چو موم در آتش گداز هم آب شوم
لباس هستی موهوم از کتان دوزم بر آیم از دل و پر داغ ماهتاب شوم
کنم ز خویشتن آتش بلند و برخیزم بدانه های سپند افتم و ضطراب شوم
ز جسم خاکی خود خاک را فروغ دهم ز خاک ذره و از ذره آفتاب شوم
بدامن از سر مژگان تا بجاری دل چکم چو قطرهٔ نیسان و در خوشاب شوم
تمام خستهٔ سودای زلف او گردم نخست خون و ز خونابه مشکناب شوم
بر آن سرم بتقاضای عشق آل نبی که خاک کوچهٔ فرزند بوتراب شوم
ز تشنه کامی شبیر آسمان می گفت که خویش را فگنم بر زمین و آب شوم

شهید معنی بیگانه آشنای منست
برآیم از قلم و بیت انتخاب شوم

بکویش تا برنگ نقش پا سر بر زمین دارم چو خورشید درخشان یکجهان زرنگین دارم
چو گوهر قطرهٔ از آبرو در آستین دارم نه آب و دانه با خود آنچه میدارم همین دارم
نه تنها حسرتی زان تیغ در جان حزین دارم رقیبان را کشد آن ترک بدخو شکایت این دارم
خیال طلعت صاف تو دارم در دل پر خون نهان در غنچهٔ گلنار برگ یاسمین دارم
ز بس قالب تهی از خویشتن کردم بدرد او چو نی خود را سراپا گرم فریاد حزین دارم

غزالان ختن کرده‌اند با من آشتی پیدا
ز بس در دل خیال آن دو چشم سرمگین دارم

چمنسان گل چیدم از آتش که شبنم همچو فانوسی
بجا دست شمع گلفشان در آستین دارم

بشو از خاک من تا حشر بوی عنبرسا را
که من در سر هوای سودای زلف عنبرین دارم

به دو سر داده‌ام هر گل نگاه ناتوان کردن
چو شبنم در گره من هرچه بیدارم همین دارم

به حشر هم گر نیفتد غافلی از من که من هردم
سر پر شورشی دارم دل اندوهگین دارم

ز نور راستا آتش آنقدر کسب ضیا کردم
که داغ سجده آن شمع ماه تابان به جبین دارم

هست من ز سر پای نگاهم زنده گردیدم
من امشب گفتگو با عیسی گردون نشین دارم

دم نزع ستیزان تا خوش جانان پرستی دارد
بحالم گریه ای یاران که حالی اینچنین دارم

هراسانم و گیر روز محشر نیست پروایی
که دست عجز در دامان ختم المرسلین دارم

شهیدا خامه را ده رخصت یک نغمه دیگر
که مثل آن نباشد نغمه دیگر یقین دارم

سواد کاکلم الفت بروی نازنین دارم
بهار سنبلم صحبت به برگ یاسمین دارم

غبار خاطرم جا در دل اندوهگین دارم
قرار عاشقم با خواهش آرام کین دارم

کمند عشق را طوق بلا در گردن اندازم
سپندم در جگر پنهان یک آه آتشین دارم

سرشک شبنم از خویشتن همچو شمع وریزم
شرارم گرمی در دو نهان در آستین دارم

سرشک شبنم از خویشتن همچو شمع وریزم
بهار نو گلم از بلبلان چین بر جبین دارم

حبابم خیزم و از ننگ بار خویشتن نشینم
کبابم سوزم و در دیده اشک آتشین دارم

جمال دلبرم با یار دارم بی نیاز بسا
خیال شاعرم پرواز تا عرش برین دارم

پر پروانه ام خود را درون آتش اندازم
دل دیوانه ام از سنگ داغی بر جبین دارم

تسلی سر بپا افگنده احسان تیغ او
شهید خونبها رنگ حنای نازنین دارم

گله از اشک آبرو دارم
همچو شبنم نگه به خو دارم

بسکه سودای چشم او دارم
چون قلم سرمه در گلو دارم

سر ز صد پرده میزند بیرون
گرچه پنهان چو غنچه بو دارم

العطش میزند لب هر زخم
آب تیغ تو آرزو دارم

صفت غنچه در گلستانت
رنگ و بوی تو در سبو دارم

کیست جز خنجرش که پیش او
سر شوریده را فرو دارم

از وفا بخیه کن بتار نگاه
در جگر حاجت رفو دارم

من در آئینهٔ دل حیران
از غم زلف یار مو دارم

گم شدم در خیال موی میان
هر دم از خویش جستجو دارم

لب ز خم حدیث من خون بست
باشارات گفتگو دارم

بر مزار شهید خواهم رفت
خون دل از پی وضو دارم

همدم ز چه در چشم شکسته ننشینم
زلفم ز چه بر عارض نیکو ننشینم

پیچم که بجز موی میان نیست مقامم
پیچم که بجز در خم گیسو ننشینم

نازکترم از وهم و خیال کمر او
چون نکهت مو جز برگ سوسن ننشینم

جز ابروان دگر [illegible] ندارم
از بهر چه در گوشهٔ ابرو ننشینم

شمشیر که جز [illegible] هم پردهٔ [illegible]
در پردهٔ صد نافه آهو ننشینم

عطرم که بجز جامهٔ خوبان وطنم نیست / در پیرهن گل صفت بو نه نشینم
از بسکه شدم محو نگاهش که چو پیکان / بر خیزم و در رخنهٔ پهلو نه نشینم
اشکم که ز مژگان چکم از جوشش غم دل / با مردمک دیدهٔ بدخو نه نشینم

از تنگی ایام شهیدا خطرم نیست
گر تنگ شود غیر در او نه نشینم

صد باره ز یک شرار شکستیم و سوختیم / پیش سپندوار شکستیم و سوختیم
آهی درون دل که بهی بود چون سپند / دل شب به چه بیقرار شکستیم و سوختیم
جز سوختن علاج ندیدیم همچو شمع / رنگی به روی کار شکستیم و سوختیم
تنها نه گل کباب شد از آه ما که ما / بال و پر و هزار شکستیم و سوختیم
ما تخمه را چو بلبل تصویر در گلو / از آتش بهار شکستیم و سوختیم
از رشک آنکه زد به رخش لاف همسری / گل را ز شاخسار شکستیم و سوختیم

افسانهٔ شهید حزین تو ختم شد
کلک سخن نگار شکستیم و سوختیم

شعلهٔ طور شدم دیدهٔ موسی گشتم / داغ دیدم بکف دل ید بیضا گشتم
شب که پروانهٔ شمع رخ زیبا گشتم / سوختم دود شدم زلف چلیپا گشتم
بخت بنگر که شبی در غربت از هند بخواب / رفتم و خاک در یثرب و بطحا گشتم
بسکه از آب لبش عمر ابد یافته ام / غیرت خضر شدم رشک مسیحا گشتم
حسن یوسف به سراپردهٔ وحدت بودم / بخت بیدار شدم خواب زلیخا گشتم
قطره گم دیدم و از شوق چنان جوش زدم / که چکیدم بزمین از مژه دریا گشتم

رنگ و بو یافته‌ام از چمن ناز و نیاز — خنده گل شدم و بلبل شیدا گشتم
تا ببینم گل رخسار تو بی منت غیر — همچو شبنم بچمن رفتم و تنها گشتم
طی نشد مرحلهٔ عشق و من از شدت شوق — بر سر راه وفا نقش کف پا گشتم
در دل غمزده از یاد در دندانش — آنقدر آبله دارم که ثریا گشتم
صفت عکس نشسته تو در آئینهٔ دل — من ز حیرت همه تن چشم تماشا گشتم
دیدم آئینهٔ رویش همه تن آب شدم — جستجوی کمرش کردم و عنقا گشتم
نرگس ساقی کوثر نگهی کرد بمن — مست بی شیشه و بی ساغر و صهبا گشتم

بند بندم همه دم زمزمه سنج است شهید
خامهٔ سحر بیان از همه اعضا گشتم

سپیده دم که بباغ تو با صبا رفتم — رخ تو دیدم و چون بوی گل ز جا رفتم
بخویش بردم از رنگ چهرهٔ زردم — برنگ کاه بهمراه کهربا رفتم
هنوز نکهت عطر از خیال من خیزد — مگر بروضهٔ محبوب کبریا رفتم
خیال سوی بیابانش مرا ز خود گم کرد — بحیرتم که کجا بودم و کجا رفتم
شدم ز شوق سراپا نگاه و در باغش — برنگ قطرهٔ شبنم بسبزه‌ها رفتم
برای بوسهٔ آن پای نازنین امروز — تمام خون شده در پردهٔ حنا رفتم
شبی بکوی تو از رشک یکدگر بنگر — دلم چو سایه بدیوار رفت و من بهوا رفتم
خیال زلف چنان بود در دل پیچا — که شانه گشتم و در طرهٔ دوتا رفتم
نگاه گشتم و در کف گرفته کاسهٔ چشم — پی نظارهٔ روی تو چون گدا رفتم
بداغ عشق تو ام آنقدر جگر خون شد — که رشک لاله ز خاکم بهر کجا رفتم

شهید چشم ترا کشت طاق ابرویت
ز راه میکده در خانهٔ خدا رفتم

هرگز مشو که ز پایت جدا شوم — گر پایمال ناز تو گردم حنا شوم
آیینه نیستم که ز رویت جدا شوم — در بر کشم خیال ترا و قبا شوم
تو دل ز من بری و من از تو خدنگ ناز — تو کهربا شوی و من آهن ربا شوم
بیهوش غیر بار تکلف نیفگنم — خود استخوان شوم همه تن خود هما شوم
تو طره را ز ناز گشایی من از نیاز — هر صبحدم بگرد تو گردم صبا شوم
بر خویش چون غبار بپیچم براه تو — خود را به چشم خود فگنم توتیا شوم
بیرون روم ز غنچهٔ دل همچو بوی گل — سرگشته [illegible] شوم
دستم اگر بدامن آن مه نگار رسد — پیوسته [illegible] شوم

مهر رخش چو گرم تجلی شود شهید
بیهوش‌تر ز ذره بیدست و پا شوم

بگدازدم چو موم اگر مغز جان شوم — بی سوزدم چو شمع اگر استخوان شوم
[illegible] گردباد زمین بر فلک برم — چون دود سر کشم به زمین آسمان شوم
با موج نسیم در افتم کشان کشان — هوی کشم به اوج سما کهکشان شوم
از گریه همچو سیل بدشت جنون روم — در ناله برق خار و خس آشیان شوم
معنی مرا بجوید و من غایب از میان — پیچیده خیال چو موی میان شوم
معنی شوم بجسم بیان روح در دهم — سر بر کشم ز جیب معانی بیان شوم
از داغ من چو دی خزان گل کند بهار — در سایهٔ بهار نشینم خزان شوم

حرفی ز درد دل نتوان گفت همچو شمع — تا مغز جان خود همه وقف بیان شوم
نشو و نمای شمع گداز دل ست و بس — سوزم برای سود و سراپا زیان شوم

در قالب سخن فکنم جان خود شهید
کز طبع نکته دان وحید الزمان شوم

سر تا بپا چو شبنم غلطان نظر شوم — خود را بروی گل فکنم بی خبر شوم
تا حرف گوشوارهٔ آن سیمبر شوم — از دیده همچو اشک برآیم گهر شوم
خود بهر آب و دانهٔ خود خشک و تر شوم — بر خویشتن گره ز غم آب گهر شوم
موهوم تر ز سایهٔ تار نظر شوم — پنهان شوم میان رگ جان کمر شوم
با رنگ روی خویش بهم بال و پر شوم — خود شوق نامه گردم و خود نامه بر شوم
با بوی گل چو باد صبا همسفر شوم — جویم خبر ز خویشتن و بی خبر شوم
شهد از تبسم نمکین تو می چکد — گر چون نمک در آب گدازم شکر شوم
گه با فغان گرم بخیزم سپند وار — گه بر دل سپند نشینم شرر شوم
برخیزم از زمینش چو غبار و ز راه و زو — در چشم خود نشینم و کحل البصر شوم
گلدستهٔ بهار شوم از نظارهٔ گل — در دامن هوس گل باغ نظر شوم
روی تو بسکه شمع شبستان دل بود — از جیب آفتاب برآیم سحر شوم
رخنه ز جان بنالهٔ شبگیر میکشم — تا راهی فنا ز اجل پیشتر شوم
جای سرشک از مژه ریزم شرر چو شمع — در بزم گلرخان شب یاور شوم
یاران بر من ست معنی خونریزیش تمام — تیغ تو جلوه بسته اشود و من خبر شوم
آزادگی و قید بهم سپرده اند — آتش زنم درین قفس و مشت پر شوم

میرد کسی بدیر و کنیسه و در حرم شهید
من خاک آستانهٔ خیر البشر شوم

تو شهسوار گردی و من رهگذر شوم — تو زخم تیر ناز شوی من جگر شوم

تو همچو آفتاب کنی جلوه در چمن — من همچو شبنم از همه تن بی خبر شوم

تو همچو شعله چهره فروزی به بزم حسن — من قفس سوز و گریه چو شمع سحر شوم

تو رغبت شراب کنی از کف رقیب — من غیرت کباب ز لخت جگر شوم

تو در قبای غنچه نشینی چو بوی گل — من پرده در به رنگ نسیم سحر شوم

تو همچو برق جلوه فروز چمن شوی — من بهر سوختن به قفس مشت پر شوم

تو همچو آب دم ز صفای عیان زنی — من در میان آب نهان چون شکر شوم

تو زاهدا بکعبه روی حج ادا کنی — من خاک آستانهٔ خیر البشر شوم

تو نکته سنج طرز بلاغت شوی شهید
من دمبدم فدای چنین نکته ور شوم

سودا پرست طرهٔ آن سیمبر شوم — عنبر شوم عبیر شوم مشک تر شوم

لعل لب تو بوسم و گلبرگ تر شوم — شربت شوم نبات شوم گلشکر شوم

زان چشم و جان نگاه و مژه بهر جان خود — پیکان شوم خدنگ شوم نیشتر شوم

نفع و ضرر بود گل رعنای باغ من — صندل شوم علاج شوم درد سر شوم

خود را ز خود فشانم و جوشم ز خویشتن — دریا شوم حباب شوم ابر تر شوم

در دست انقلاب عنانم سپرده اند — زاری شوم فغان شوم آه سحر شوم

از بهر گریه سنت غیری نمی کشم — مژگان شوم سرشک شوم چشم تر شوم

بر هر زمین که نقش سم اسپ او فتد   صرصر شوم غبار شوم رهگذر شوم

از نغمهٔ تو شهد معانی چشم شهید
گر نے شوم قلم شوم و نیشکر شوم

شورابهٔ سرشک کباب جگر منم   خونابهٔ که می چکد از چشم تر منم
صیدی که ریزدش بقفس بال و پر منم   مرغی که ز آشیانه ندارد خبر منم
چون موجه ام روان همان ساکنم در آب   دارد کسیکه در وطن خود سفر منم
زانسو بباد رفته وزین سو بیاد دل   مضمون نامهٔ که فتد از کمر منم
خط در کمر پیام بلب حسرتی بدل   جان داده در میانهٔ ره نامه بر منم
نے مرده ام نه زنده ندانم که کیستم   آن من که بوده ام نیم اکنون دگر منم

همسایهٔ شهید سیه بخت بوده ام
هر شام دوری که ندارد سحر منم

عشوهٔ دلربا منم غمزهٔ دلستا منم   غازه منم حنا منم ناز منم ادا منم
شاهد بے لقا منم عاشق مبتلا منم   گل منم و صبا منم بلبل خوش نوا منم
در دل غنچه بو منم بادهٔ هر سبو منم   حسن رخ نکو منم عشق جنون فزا منم
زخم دل طپان منم مرهم خستگان منم   سود منم زیان منم درد منم دوا منم
جذبهٔ عاشقان منم جلوه گر بتان منم   گریهٔ خونفشان منم خندهٔ دلکشا منم
جلوهٔ نازنین منم در دل و جان مکین منم   آن نه منم نه این منم از دو جهان جدا منم

خون شهید بیگناه کلهم القتیل گاه
بسمل خنجر نگاه کشتهٔ کربلا منم

نه در سفر نه مقیم دیار خویشتنم
برنگ نکهت گل یادگار خویشتنم

ز بس هوای تو پیچیده است در سر من
چو گرد باد روان با غبار خویشتنم

نصیبم از سر بالیدن ست کاهیدن
چو شمع وقف خزان از بهار خویشتنم

چو موج آب سفر در وطن کنم وز خود
کناره گیرم و اندر کنار خویشتنم

بهر فغان نفسی میرود ز من بر باد
خودم خدنگ جفا خود شکار خویشتنم

ز بسکه از غم عشق تو رفته ام از خویش
قیامت آمد و در انتظار خویشتنم

بگرد زلف و رخش صبح و شام میگردم
رهین گردش لیل و نهار خویشتنم

مرا ز داغ غم عشق تو پس از مردن
همین بس ست که شمع مزار خویشتنم

شهید رخصت نظاره نیست چشم مرا
برنگ آئینه حیران کار خویشتنم

آرمیدن را در آغوش رمیدن یافتم
هر قدر کز خود رمیدم آرمیدن یافتم

نغمهٔ شوقت شنیدم لطف دیدن یافتم
چشم دیدن بین که از گوش شنیدن یافتم

خود نمائی بود مقصود از نمود حسن تو
مقصد جان آفرین زین آفریدن یافتم

پرورش دیدم دل خود را بسوی من ندید
بسکه مصروفش بشغل بوسه چیدن یافتم

صبح را پیش بیاض گردن آن مه جبین
در عرق مستغرق از شرم چکیدن یافتم

وقت پیری شد تقاضای آن بت سرکش شباب
چون کمان پابوسی تیر از خمیدن یافتم

از دل بسمل بپرس از من چه پرسی ناصحا
آنچه لذت در طپیدن بر طپیدن یافتم

مست ناز آئینه نگه دزدیده وز من دیده ور رفت
لطف دیدار تمام از نیم دیدن یافتم

قطرهٔ خونم شهید از دامنش خواهم گرفت
از دم تیغش اگر کم چکیدن یافتم

جان وقف سر راه کسی کردم و رفتم — همپائی بانگ جرسی کردم و رفتم

همرفت سحر قافلهٔ بوی بهاران — من نیز چو شبنم هوسی کردم و رفتم

گلبانگ زدم بر قدم جان چو سپندی — خوش همرهی همنفسی کردم و رفتم

چون سیل گذشتم ز بلندی و ز پستی — پابوسی هر خار و خسی کردم و رفتم

صد شکر که صید ملک الموت نگشتم — جان را بهدف تیر کسی کردم و رفتم

سوزم غم پروانه و بلبل همه دیدم — غمخواری هر بوالهوسی کردم و رفتم

هرجا که ازان لعل شکرخا سخنی رفت — پرواز ببال مگسی کردم و رفتم

صد فصل بهار آمد و پامال خزان گشت — من عمر شهید در قفسی کردم و رفتم

بر نالهٔ خود بسکه دلم سوخت شهیدا — خود همت فریادرسی کردم و رفتم

داغ غم هجر تو بجان بردم و رفتم — صد حسرت وصلت بنهان بردم و رفتم

جان پیش کش پیر مغان بردم و رفتم — در کیسه همان بود همان بردم و رفتم

مانند سپندیکه ز جا گرم بخیزد — برجستم و خود را بفغان بردم و رفتم

چون لاله و نرگس ز چمن زار محبت — داغ دل و چشم نگران بردم و رفتم

چون کاه سبک آمدم از کوی تو لیکن — بر هر سر مو کوه گران بردم و رفتم

بجز جور و جفا بر در تو هیچ ندیدم — بیجا ز وفای تو گمان بردم و رفتم

طومار شب هجر تو تا صبح نشد ختم — چون شمع صدی بزبان بردم و رفتم

تیر نگه ناز هر انگشت رقیبان — دانند که از دست تو جان بردم و رفتم

با قامت خم گشته کشیدم ز دل آهی — چون تیر خدنگ ز کمان بردم و رفتم

کو هجر تو ام زهر چشانید و لیکن
از یاد تو شکر بدهان بردم و رفتم

اسرار غم عشق بپیر سپید بپیر سپید
رازیکه بدل بود نهان بردم و رفتم

هردم بقفس بوی بهاری نشنیدم
بر سینه خود داغ خزان بردم و رفتم

در حصه من نعت رسول از ازل افتاد
گوی سبق از همنفسان بردم و رفتم

با اهل صفا صحبتشان لیک جان بود
راحت ز دل پیر و جوان بردم و رفتم

در فکر سخن عمر عزیزم همه بگذشت
بازی ز کف نکته وران بردم و رفتم

گاهی ز دهان گه ز میانش سخنی رفت
تنگ آمده خود را ز میان بردم و رفتم

سر بر سر راهش نه فدا گشت شهیدا
بر دوش خود این بار گران بردم و رفتم

ز ابروش هلال و از رخش خورشید گر دیدم
بهر رنگی که جذب عشق گردانید گردیدم

الهی جانم از قالب برون آید که من اکنون
ز وصل آن پری رخساره نا امید گردیدم

ندیدم صورتش اگرچه هر جا همچو آئینه
سراپا دیده گردیده برای دید گردیدم

بیاد زلف او در بر کشیدم جامه ماتم
خیال ابرویش کردم هلال عید گردیدم

بشوق آن دهن راه عدم پیمودم و لیکن
ز لعل جان فزایش زنده جاوید گردیدم

قیامت را نشد با قامتش یارای همپایی
سخنش هرچند صدره در پی تائید گردیدم

ز من نشنید حرفی گرچه از روی سخن سازی
گهی تاویل گردیدم گهی تمهید گردیدم

مرا از ماتم ماه محرم کرد ایمایی
به پیش آن مه زیبا هلال عید گردیدم

چو آخر بستر خاک است هر کس را ازین مردن
چه حاصل گر بتخت سلطنت جمشید گردیدم

عبث از خار خار شوق بنشینی درین گلشن
چو بلبل گرد گلهای که نتوان چید گردیدم

شهید از نکته وحدت از احد شد حصه احمد
من اکنون واقف از یکرنگی توحید گردیدم

چون شمع به هر بزم سبکبار نشینم
کار دگران سازم و بیکار نشینم

چون بلبل تصویر سبکبار نشینم
در کار نظر باشم و بیکار نشینم

تصویر نمط پشت بدیوار نشینم
از بزم تو کم خیزم و بسیار نشینم

نقشی بغم آن خط رخسار نشینم
پابست نخست چو آئینه بزنگار نشینم

تا کی پی آزار دل زار نشینم
تا چند درین آبله چون خار نشینم

از صحبتم آزرده مشو من چو سپندی
یکبار ز جا خیزم و یکبار نشینم

خود محو تماشای بهار خودم امروز
از داغ تو تا سینه بگلزار نشینم

برخاسته خاطر شده ام از چمن دهر
آسان چو صبا خیزم و دشوار نشینم

مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو
هر جا که نشینم پی دیدار نشینم

از سبزه نورسته شوم نخل ثمردار
خیزم سبک از خاک و گرانبار نشینم

شبها همه بیدارم و در خواب ندیدم
روزی که دمی با دل بیدار نشینم

در کوی تو سرگشته غبارم که بیکبار
خیزم ز سر جان و دگربار نشینم

باشد چو حباب آمدنم روکش رفتن
پر خیزم و از جنبش رفتار نشینم

منت کش هر گام قدم رنجه نباید
تا بهر علاج دل بیمار نشینم

من روی شناسای خود و بیگانه شناسم
سفت آیم و در ملک خریدار نشینم

هشیاریم اینست که بیهوش تر افتم
بیهوشیم اینست که هشیار نشینم

برخاستنم جای نشستن نگذارد
پر خیزم و چون موج بتکرار نشینم

چون برق بسر برکشم از اشک تسلسل
تا چند درین ابر هوادار نشینم

پیچم خبر بجنبش سیاهی خود از دل
از بیخودی خویش خبردار نشینم

همسایهٔ عنقا شدم اکنون که ز وحشت
یکدم نه بصحرا نه بگلزار نشینم

فارغ نیم از درد و غم کوهکن و قیس
خیزم اگر از دشت بکهسار نشینم

جوشیم خبر سے از دل و در رهگذر عشق
فریادی این چشم نگهدار نشینم

در پیرهن نقطه سیه پوش چو معنی
در ماتم بیقدری اشعار نشینم

خورشید سرانجام نتوان یافت شهیدا
زین بخت سیه گر به شب تار نشینم

از دست رود کارم و بیکار نشینم
این جامه کنم چاک سبکبار نشینم

سودا شوم و در دل افکار نشینم
در آینهٔ خویش چو زنگار نشینم

در فکر سراغ کمر یار نشینم
از دیده نهان چون نگه زار نشینم

پیچید بهر برگ چو موج صبا شانه جا کنم
تا در شکن طرهٔ طرار نشینم

نظاره شوم از پی دیدار سراپا
در هر مژهٔ دیدهٔ بیدار نشینم

برخیزم و چون نکهت گلها روم از خویش
در بزم تو بی منت اغیار نشینم

در پرده نوای زنم از وصف میانش
از نغمه نهان تر به رگ تار نشینم

چون شیشه و پیمانه بخون گرمی شوقش
صد بار بسر خیزم و صد بار نشینم

خیزم اگر از راه [illegible] صفت گرد
در بال و پر مرغ گرفتار نشینم

چون در نجف سوی تو گردد رگ جانم
فارغ ز غم سبحه و زنار نشینم

چیزی نبود چاره بجز نشئه اسے
بی باده محال است که هشیار نشینم

مینا به بغل خام بکف مست خراباتی
رسوای جهان بر سر بازار نشینم

در جیب کتان گل کنم از جلوهٔ مهتاب
هر جا که بی دولت دیدار نشینم

سهل ست که خیزم ز سر هر دو جهان لیک
این سخت محال ست که بی یار نشینم

شمشاد قد یار اگر سایه ندارد
شادم که در آن سایه دیوار نشینم

تا ناقهٔ جاهش بنهد پا بسر من
در رهگذر احمد مختار نشینم

تا دار رهم از کشمکش موج شهیدا
چون آب درون در شهوار نشینم

تو با من و من با تو به گلزار نشینم
تو همچو گل و من چو خس و خار نشینم

تو ساغر مستانه بپا پی نی و من
از نرگس مخمور تو سرشار نشینم

تو پرده ز رخ برفگنی در چمن و من
از پرتو تو روش به چمن زار نشینم

تو از دم گرم عرق آلوده نشینی
من ز آتش شوق تو شرربار نشینم

تو در دل حیرت زده چون عکس درآئی
من در کش آئینهٔ دیدار نشینم

تو جلوه فروزی به لب بام چو خورشید
من سایه صفت در پس دیوار نشینم

تو زلف کشائی ز سر ناز چو لیلا
من پیش تو چون قیس گرفتار نشینم

تو زان لب شیرین شکر افشانی
من تشنه چو فرهاد نمک خوار نشینم

تو شعله فشان خیز چو حسن رخ عشق
من همچو شهید جگر افگار نشینم

محو نظارهٔ آن روی درخشان گشتم
عکس صورت شدم آئینه حیران گشتم

تا نشان کمرش جویم از آن زلف دراز
رگ اندیشه شدم خواب پریشان گشتم

از تپ عشق جگر تابت زافسرده دلی / چشم خونبار شدم اشک یتیمان گشتم

همه تن دردم و خود چاره گر خویشتنم / نبض بیمار شدم دست طبیبان گشتم

آمدم خسته درفتم پی غمخواری خویش / قطرهٔ اشک شدم گوشهٔ دامان گشتم

طرهٔ نرگس جادوی تو تا یاد آمد / نافهٔ مشک‌ناب شدم چشم غزالان گشتم

گشته‌ام دامن نازت نگرفتم به نیاز / خون خوابید شدم خاک شهیدان گشتم

از پی خون دل و داغ عقیق جگری / جام جمشید شدم مهر سلیمان گشتم

ناقهٔ محمل نازش بسرم پا ننهاد / خاک صحرا شدم و گرد بیابان گشتم

تا ز شمشیر تو زخم دل من آب کشید / زمزم کعبه شدم چشمهٔ حیوان گشتم

از گل عارض و سرو قد دلدار شهید
بلبل زار شدم قمری نالان گشتم

نه شفا جستم و نه گرد طبیبان گشتم / خود مرض گشتم و خود نسخهٔ درمان گشتم

همچو گیسوی تو چندانکه پریشان گشتم / جمع از بهر فراوانی سامان گشتم

آتش از برق گرفتم که سراپایم سوخت / آب از ابر تر آوردم و گریان گشتم

زهرخندی که دل از تلخی آن خون گرید / از لب زخم جگر بردم و خندان گشتم

حسرت نالهٔ جانسوز کشیدم ز سپند / در رگ و ریشهٔ جان بستم و نالان گشتم

آنچه در بحر نگنجید ز سیلاب سرشک / در دل قطرهٔ خون چیدم و طوفان گشتم

آب از آبله بستم گره در ره شوق / چارهٔ تشنگی خار مغیلان گشتم

همچو بو با نفس باد صبا پیچیدم / رفتم و زلف ترا سلسله جنبان گشتم

زنده بودم بجگر داغ تو بعد از مردن / در کفن نیز چراغ ته دامان گشتم

از نمکدان لب یار حدیثی خواندم
تا نمکپاش کباب دل بریان گشتم

سر و سامان جنون جمله مهیاست شهید
نتوان گفت که من بی سر و سامان گشتم

چون خط سبز بگرد رخ جانان گشتم
هاله سان حلقه بگوش مه تابان گشتم

فارغ از طوق گلوگیر گریبان گشتم
همره چاک بوسعت که دامان گشتم

تا دهد آگهی از نکهت زلفش بچمن
با نسیم سحری دشت که بیابان گشتم

در برم آمدی آنگاه که رفتم از خویش
جمع کردی بزمانی که پریشان گشتم

گاهی آن شوخ ستمگر بنگاهی ننواخت
تشنه لب در طلب قطره پیکان گشتم

زیر لب بازان دهن تنگ که حرفی نزند
سخنی گفتم و از گفته پشیمان گشتم

از پس مرگ پی تعزیتم آمده
کردی آباد در آنوقت که ویران گشتم

گره آبله از ناخن خاری نگشود
عمرها برهنه پا کوه و بیابان گشتم

خفته بودم بسر زلف تو چون نافه مشک
آه بیدار شدم خواب پریشان گشتم

مسلم از من شده رنجیده که کافر شده ام
کافر آزرده شد از من که مسلمان گشتم

نه صبا داد نشانی ز تو نی بوی بهار
بارها همره این خانه بدوشان گشتم

تا ز نام تو پس از مرگ سوالی کردند
از کفن دست بر آوردم و نالان گشتم

جستجوی تو کمر کش کردم و مانند خیال
در سراپرده دل رفتم و پنهان گشتم

همه تن داغم و هر داغ چراغیست بکف
محرم عشق تو بودم که چراغان گشتم

زار نالیدن همه دم الکشت شهید
بسمل از ناله مرغان خوش الحان گشتم

چون رگ خوابش پیدا نه پنهان گشتم | من ازین هستی موهوم پریشان گشتم
ترجمان کمرش همچو رگ جان گشتم | راز پوشیده عیان کردم و پنهان گشتم
خود بلو صف دهنش نقطه زدم چون پرکار | خود بگردش صفت دایره حیران گشتم
نمی از آبله پای من خسته نچکید | خجل از تشنگی خار بیابان گشتم
تار گیسوی تو سودا بدماغم پیچید | صفت دود سر شمع پریشان گشتم
حیف تا دامن من چاک گریبان نرسید | پیش دامان سحر سر بگریبان گشتم
سیل یاقوت روان کرد عقیق لب او | من ز خونابه جگر لعل بدخشان گشتم
از هم آغوشی زنار برهمن خجلم | که چرا رشته تسبیح مسلمان گشتم
در رهش بار ندادند من رسوا را | بارها رفتم و هر بار پشیمان گشتم
خاک خود را بره عشق تو دادم برباد | اندرین بادیه چون ریگ پریشان گشتم
کی پسندم بسر کوی صنم رفتن غیر | سنگ با سایه خود دست و گریبان گشتم
تیز زد آمد و خود رفت و مرا نیز ببرد | چون طفیلی چه کنم پیرو مهمان گشتم
همدمانم همه رفتند و من پیر ضعیف | طرف بازیچه طفلان دبستان گشتم
هر کسی قسمت خود روز ازل برده و من | گوهر عفو ترا دامن عصیان گشتم

فیضم از چشم سخنگوی کسی هست شهید
که سخندان شدم و صاحب دیوان گشتم

آن نگه داد نرگس مستانه هم | باده هم می بخشد و پیمانه هم
عشقت آتش زد نه تنها در دلم | شمع هم می سوزد و پروانه هم
کار من آخر برسوائی کشید | آشنا هم خندد و بیگانه هم

تا دل صد چاک باشد مبتلا — زلف هم آشفته گشت و شانه هم

نیست چمن باغ است بر من چون قفس — تنگ شد بر وحشتم ویرانه هم

هر کجا تخم محبت کاشتم — خاک هم بر باد رفت و دانه هم

الامان جوید ز دام زلف او — طوق هم زنجیر هم دیوانه هم

من هم از بیتابی خود ناخوشم — جان و دل هم رنجد و جانانه هم

عشقش آمد عقل شد بیرون ز دل — نذر مهمان گشت صاحب‌خانه هم

ای شهید از جلوهٔ آن نازنین
کعبه هم آباد شد بتخانه هم

اشک من شعله‌فشان بود نمی‌دانستم — برق در ابر نهان بود نمی‌دانستم

آنکه بیگانه شدم در غمش از هر دو جهان — آشنای دگران بود نمی‌دانستم

من به هر پرده عبث نغمه صفت گردیدم — یار بی‌پرده عیان بود نمی‌دانستم

جلوه می‌کرد رخش از دل صدپارهٔ من — ماه در جیب کتان بود نمی‌دانستم

روش لرزید زمین زلزله پنداشتمش — دل ته خاک طپان بود نمی‌دانستم

زاهدا سجدهٔ بت کرد سبکدوش مرا — بر تو این شیوه گران بود نمی‌دانستم

تکیه بر دوستی دل بغلط بود مرا — خصم دیرینه همان بود نمی‌دانستم

دیده را رخصت نظاره ندادم از رشک — از کجا دل نگران بود نمی‌دانستم

شد تلف طاعت سی ساله دی روز تمام — باده خوردم رمضان بود نمی‌دانستم

تا ز بر دوستی دیده و دل بود مرا — هر یکی دشمن جان بود نمی‌دانستم

گاه دانستمش انسان گهی حور و پری — او نه این بود نه آن بود نمی‌دانستم

کشت افسوس بمالید پس از کشتن من
گر شهید همه دان بود نمی دانستم

مقصد طرفه بدل بود نمیدانستم
قصد میکردم و مقصود نمیدانستم

کمرش جوهر جان بود نمیدانستم
من نمی دیدم و موجود نمیدانستم

گرمی بادهٔ گلرنگ مرا کرد کباب
کیف این آتش بی دود نمیدانستم

تا نگر دید نمکسار ز تبسم لب او
لذت زخم نمک سود نمیدانستم

[illegible]
حاصل گریهٔ بیسود نمیدانستم

بغلط بر در دیر و حرمش می جستم
یار در پردهٔ دل بود نمیدانستم

دادمش غوطه بزمزم عبث از بهر نماز
خرقه ام بود می آلود نمیدانستم

ساغر من تشنه لبریز شدن بود ولی
زین چنین زود تر از زود نمیدانستم

در حرم رهن پرستاری بتخانه شهید
شیخ من اینهمه بفرمود نمی دانستم

مطلع

دل را مقام جلوهٔ جانانه کرده ایم
این شیشه را ببین که پری خانه کرده ایم

ردیف نون

تو بیک نظر دل من زمی بغریب این نظر آفرین
همه دم اگر نظری کنی بهمه دم دل نگر آفرین

نه مجال عقل نه ممکن و هم هست نه در گمان
که این کمر چو موی دید زحقیقت کمر آفرین

همه حیرتم ز جمال تو برخ تو تاب نظر کجا
چو زچهره پرده برافگنی که در آیینه نظر آفرین

نگذار خط سیاه را که بر آید از رخ آتشین
سر جان بهم شنو که چیست که زشعله شکر آفرین

بسکه چو ناله خیال تو ام — غیر تو نیست در میان من

نگذارد سگ درت که شود — شانهٔ زلف استخوان من

امشب ای شعله خو چها کردی — با خس و خار آشیان من

اندرین عهد غیر حسین الدین — هیچ کس نیست قدردان من

ای شهید از بیان تو چون شمع
آتش افتاد در زبان من

تا دیده ایم زلف گره گیر نیلگون — اشک سفید شد چو طباشیر نیلگون

از زلف او روی صبح بهاران کند سیاه — از بس بهر یار شود شیر نیلگون

چون طوق قمری از غم ابروی تو شود — بر گردنم جراحت شمشیر نیلگون

از بسکه میزند آه حزین من — گردید چهرهٔ فلک پیر نیلگون

چشم سیاه تو صفت سنگ سرمه کرد — سنگ مزار عاشق دلگیر نیلگون

گر بر بیاض صبح زر نگاشتی کشند — از زلف تو ام کند همه تصویر نیلگون

ور چشم داغ دل صفت مردمک شد — شد گرچه سینه ام همه زین تیر نیلگون

سودای زلف تست چه خوابی که میشود — لبهای یوسف از غم تعبیر نیلگون

یارب شکار ناوک چشم سیاه کیست — خون میچکد ز دیدهٔ نخچیر نیلگون

چون سوسن از بیان سیه بختی حسود — گردد زبان من دم تقریر نیلگون

از پا و سرمهٔ تو رگ جان عاشقان — گردیده همچو حلقهٔ زنجیر نیلگون

همچون سواد دیدهٔ آهو شد ای شهید
کاغذ ازین غزل دم تحریر نیلگون

ای در طلب لعل تو سیم و زر و آهن
شرمنده ز رخسار و دولت اختر و آهن

تا عکس رخ تو به دل سخت من افتاد
همسنگ شد آئینهٔ اسکندر و آهن

گر بر من دیوانه کشی خنجر فولاد
تا عشق ثنا خوان تو باشد سر و آهن

خیز نکهت زلف تو که خیزد ز دل من
بی شعله کجا گرم شود عنبر و آهن

از سختی دل ساخته جان مرا سخت
باشد دل بی رحم تو آهنگر و آهن

با سوزن مژگان گهر اشک بسفتم
خوش یافته ام شغل بدین گوهر و آهن

در عشق بتان نرم دلی جو کشی سخت
باشد دل عشاق تو نازکتر و آهن

سخت است ولیکن روش قافیه خونریز
یاران حذر از تیزی این خنجر و آهن

مضمون شد ز تیشهٔ قلم طرح غزل سنگ
خوش کرد شهید این حجر و اخگر و آهن

خم زلف تو چون سنبل چه سنبل سنبل پیچان
قد تو دو جنت چه جنت جنت رضوان

بها حسن تو معدن چه معدن معدن خوبی
چه خوبی خوبی یوسف چه یوسف یوسف کنعان

سیه چشمت گردش ساغر چه ساغر ساغر باده
چه باده باده هستی چه هستی هستی رندان

قد دلجوی تو فتنه چه فتنه فتنهٔ محشر
چه محشر محشر آفت چه آفت آفت دوران

قد تو موجب حیرت چه حیرت حیرت دیده
چه دیده دیدهٔ اختر چه اختر اختر تابان

به دندانت به مطلب چه مطلب مطلب قیمت
چه قیمت قیمت گوهر چه گوهر گوهر رخشان

شکست از حسن تو توبه چه توبه توبهٔ زاهد
چه زاهد زاهد کامل چه کامل کامل الایمان

صبا آورد ز من هدیه چه هدیه هدیهٔ نکهت
چه نکهت نکهت کاکل چه کاکل کاکل پیچان

شهید آمد باین نکته چه نکته نکتهٔ عزت
چه معنی معنی رتبه چه رتبه رتبهٔ سحبان

بود زلف و رخ و حسن و جمالت ای مه تابان — یکی دین و دوم ایمان سوم روح و چهارم جان

خیال اوست در دنیا فراق اوست در عقبی — ملال اوست در شبها غم اوست در دوران

یکی بشکن طاقت دوم غارتگر راحت — سوم دل خون کن عشرت چهارم مایهٔ هجران

بود دلیلش درین عالم وهم پیمان او هردم — کند خونریزیش محکم شود وصلش بهر عنوان

یکی خورشید را غیرت دوم امید را راحت — سوم جاوید را حجت چهارم عید را برهان

بدهر خط ابرویش منور میکند رویش — بزیر حسن نکویش بخشد نرگس فتان

یکی صبر و قرار من دوم شبهای تار من — سوم طرح بهار من چهارم فتنهٔ انسان

ادا کست در تمکین ستم کست در تزئین — جفای کست و آئین تغافل کست در دوران

یکی آفاق را رهزن دوم اقبال را مسکن — سوم عشاق را دشمن چهارم درد را درمان

نشاند ماه را در خون نماید فتنه را مجنون — دمد در گوش ما افسون کند آئینه را حیران

یکی حسن صفا آرایش دوم سرو دل آرایش — سوم زلف چلیپایش چهارم عارض تابان

یکی سوز بیان تو دوم طرز زبان تو — سوم حسن بیان تو چهارم خوبی دیوان

شهید اول پدر دارد بجام جان شکربارد
نسیمی ذوق سخن دارد جگر را میکند بریان

شکست ابرو و مژگان و چشم یار بجان — یکی سنان و دوم خنجر و سوم پیکان

سنان و خنجر و پیکان ز سینه بیرون کرد — یکی خروش و دوم ناله و سوم افغان

خروش و ناله و افغان ز دل برانگیزد — یکی دخان و دوم شعله و سوم طوفان

دخان و شعله و طوفان بباد داد از من — یکی شکیب و دوم راحت و سوم سامان

شکیب و راحت و سامان من بغارت برد — یکی فراق و دوم دوری و سوم هجران

فراق و دوری و هجران یار داد مرا
یکی ملال و دوم خواری و سوم حرمان

ملال و خواری و حرمان شدست آیا من زار
یکی رفیق و دوم چاکر و سوم دربان

رفیق و چاکر و دربان کوی تو باشد
یکی صبا و دوم نکهت و سوم رضوان

صبا و نکهت و رضوان به سر صیت شهید
همه ز جلوهٔ دلدار شد بتحقیق عیان

زینگونه کله گوشه بگلزار شکستن
در پیرهن غنچه بود وقار شکستن

ای جان نزاکت بشب وصل نباید
از بوسه زدن رنگ برخسار شکستن

با شوخی چشم تو که گوید که بدینسان
زیبا نبود خاطر بیمار شکستن

در مذهب ما توبه شکستن بود آسان
لیکن نتوان خاطر خمار شکستن

ما بستهٔ دامیم ندانیم که روا نیست
بال و پر مرغان گرفتار شکستن

این عهد چه عهد است که از نازکی دل
صد بار بهم بستن و صد بار شکستن

جز کلک شهید جگر افگار نیاید
زینگونه شکر در دم گفتار شکستن

بسکه بیزار شد آن سرو خرامان از من
من نه جانم و دلم آزرده دل و جان از من

تا صبح از گریه و فریاد منست چه زیان
چشم گریان منست و دل نالان از من

نالم و گریم و پیراهن خود چاک کنم
دل من دیدهٔ من دست و گریبان از من

در چمن رابطهٔ ناز و نیاز آموزند
گل خندان ز من و شبنم گریان از من

دی بیاد تو دل و دیده طلب کردند
شمع سوزان ز من آئینهٔ حیران از من

چند نالم لغم او که بتنگ آمده است
شور زنجیر ز من گوشهٔ زندان از من

بسکه در سینهٔ گل نالهٔ من خار شکست / گله دارد به چمن بلبل نالان از من

در جهان تا بود آرایش گیسو از تو / تا و سودای جنون سلسله جنبان از من

قیمت هر دو بر آمد من و تو نیست گران / من ز تو بوسهٔ لب گیرم و جان از من

نسبتی هست به نیسان و صدف در من و تو / گوهر عفو ز تو دامن عصیان از من

میچکد از قلم سودهٔ شنجرف شهید / بسکه خون شد جگر مرغ خوش الحان از من

شد مختصر جان من نه وقف زبان من / لیکن چو شمع ختم نشد داستان من

دارد هزار بس حلاوت معنی بیان من / گو با زبان تو بود اندر دهان

سود زمانه هست نهان در زیان من / گل میکند چو شمع بهار از خزان

گرم است بسکه از تب دل داستان من / بیجاله ز زبان قلم شد بیان من

جز آه چون سپند ندارم بضاعتی / از خود برد هر النفس ناتوان من

عنقا به جستجوی من از خویشتن گم است / لیکن نیافته است هنوز آشیان من

اشک از طپیدن دل نالان نشد روان / گم کرده ره ز بانگ جرس کاروان من

ریزم بجای اشک شرر از مژه چو شمع / آتش بجای حرف چکد از زبان من

آزرده از غم من آزرده جان شدی / آگه نه ز درد دل خسته جان من

شبنم صفت صفای رخ تست در دلم / مهتاب جوش شد از نگه ناتوان من

گر بشکند ز جنبش موج نفس چه درد / نازکتر از حباب بود استخوان من

در ذات مطلق ام بمقام فنا و بس / از لامکان بلند تر آمد مکان من

خون میچکد ز غنچهٔ منقار عندلیب / یک ناله تا کشید به طرز فغان من

سیماب را به شعله حل کرده ریخته‌اند
یا عکس روی تست در آئینهٔ جان من

پروانه هم بقدر تحمل گرفت در رفت
تا آتشی بلند شد از دودمان من

حوران بجامه بخیه سوزند و ریخته‌اند
کافور جنت است مگر استخوان من

من خود کباب شعله آواز خود شدم
اکنون چه فکر خار و خس آشیان من

خود عرضه سید هم غزلی دیگر ای شهید
پیش سخنوری که بود رتبه‌دان من

شمعم که هست اشک مسلسل بیان من
پروانه‌ام که سوختن آمد فغان من

بوی گلم که هست صبا همعنان من
عطرم که هست جامهٔ خوبان مکان من

اشکم که آبروی من از گریهٔ من است
داغم که هست سینهٔ من گلستان من

زخم دلم که زیب لب من تبسمی است
خون خودم که تیغ بود میهمان من

فریاد بلبلم نرسم تا بگوش گل
رنگ گلم که جوش بهارست دان من

ابرم که نفع غیر ببخشد ضرر مرا
سحرم که سود را نشناسد زیان من

آبم بدام کشمکش موج مبتلا
موجم که هست در کف دریا عنان من

گفتار خامه‌ام سخن غیر بر زبان
رفتار خامه قدم من زبان من

شوقم هلاک غمزهٔ خوبان فتنه جو
عشقم تمام حسن پرستی نشان من

نازم که هست جلوهٔ معشوق مسکنم
دردم که هست سینهٔ عاشق مکان من

اشک چکیده‌ام چو چشم از وطن جدا
رنگ پریده‌ام ز من آمد خزان من

آئینه‌ام که حیرتم اظهار مدعاست
عکسم که هست صورت من ترجمان من

برقم که جلوه کنم از گم شوم شهید
چون این غزل که ختم بر آن شد بیان من

دل نیستم که سر کشد از من فغان من — جان نیستم که مرگ شود همعنان من
گل نیستم که جامه صبرم درد صبا — بلبل نیم که ناله رسد بر زبان من
گر نیم بزم اهل طرب شمع نیستم — پروانه نیستم که برد شعله جان من
ناقوس نیستم که بود قالبم تهی — نی نیستم که نغمه زند استخوان من
کاکل نیم که گردن جان را شوم کمند — ابرو نیم که دل برد از کشتگان من
آئینه نیستم که سراپا شوم نگاه — شبنم نیم که دیده نم آید زیان من

حال خود ای شهید مگو که کیستم
من هستم آنچه نیست بوهم و گمان من

ولہ

رفتم از خویشتن دل و دید که من — هم روم جان بلب رسید که من
کس چنین حال دل ندید که من — اینقدر رگ کسی طپید که من
گفتم از درد من که آگاه هست — قیس از خویشتن رمید که من
نامه گفتم بآن پری که برد — رنگ از چهره ام پرید که من
گفتم افسانه شبم که شنید — شمع بر خویشتن طپید که من
یار گفتا که کیست داغ بدل — لاله از خاک سر کشید که من
گفت پای مرا که بست حنا — خون ز مژگان من چکید که من
گفت بوی ز زلف من که برد — باد صبح از چمن وزید که من
گفت پامال ناز من که شود — سبزه بر تربتم دمید که من
گفت وصل مرا که می خواهد — شور برخاست از شهید که من

بلبل آینهٔ دل کشید که من
گل گریبان خود درید که من

ای صبا مایهٔ سودا نه تو داری و نه من | بوی آن زلف چلیپا نه تو داری و نه من
تو و آن گل من و نظارهٔ ادای بلبل | روی این دعوی بیجا نه تو داری و نه من
نه بزلفت نه به پهلوی نشستش جائی | چه شد آخر دل شیدا نه تو داری و نه من
لبش ای دل نشود کام من و کام تو | دهن خوردن حلوا نه تو داری و نه من
عادت پرسش و آسودگی از لذت درد | هر دو گم گشت ز دنیا نه تو داری و نه من
تو بقاست خوشی من ز قیامت امروز | شاد مانم غم فردا نه تو داری و نه من
من ترا دارم و تو هر دو جهان شیدا از کی | چیست از غیر که آنرا نه تو داری و نه من
اعتبار من و تو هر وصال من و تو | پرده بود که حالا نه تو داری و نه من
زاهدا جام می کهنه و معشوقهٔ تو | باید امروز که فردا نه تو داری و نه من
یار بی پرده عیانست و نیاید به نظر | ناصحا دیدهٔ بینا نه تو داری و نه من
در رهش گم شدن آسان نبود ای قاصد | زانکه بال و پر عنقا نه تو داری و نه من
بحث چیزی که میسر نشود درد سر است | واعظا ساغر و مینا نه تو داری و نه من
اشک را ای مژه مانع نتوان شد که بموج | طاقت بستن دریا نه تو داری و نه من
راز آن قامت بی سایه چه پرسی واعظ | خبر عالم بالا نه تو داری و نه من

آنچه بر جان شهید جگر افگار گذشت
ای قلم طاقت انشا نه تو داری و نه من

یکسر نه رود سیل بویرانه به از من | ویران نکند بر سر خود خانه به از من

دارد که بدل صورت جانانه به از من / در شیشه کسی نیست پری خانه به از من

آرایش هر مو کنم از بخیهٔ مژگان / مشاطه بزلفش نکشد شانه به از من

زد بوسه بخالش نگهم در خط مشکین / از دام نه چیده ست کسی دانه به از من

صد پرده سبکتر ز حبابم که گران نیست / بر خاطر او بودن کاشانه به از من

بیتاب تر از نکهت گل باد و شیم خانه / بر باد ندادست کسی خانه به از من

شادم بغم دل ز سیه پوشی زلفش / زنجیر کند ماتم دیوانه به از من

ای رشک گل و شمع بیا چهره برافروز / نازت نکشد بلبل و پروانه به از من

آن کیست که آورده ز داغ تو دل پر خون / خمیازه کشان شیشه و پیمانه به از من

مرغان نواسنج چه دانند که سنجند / در پردهٔ هر گوش گل افسانه به از من

نی برق سری دارد و نه ابر شهیدا / با سوز دل و گریهٔ مستانه به از من

ردیف واو

جان من از لب لعل تو عیانست که تو / دوش میخوردی و این خوشتر از آنست که تو

راز پوشیده و مینا بفغانست که تو / در خماری و خمار تو بر آنست که تو

لذت بوس و کنار از دگری گیری و دل / با کسی بندی و باز این چه گمانست که تو

عاشقی سازی و آگه نکنی عاشق را / جذبهٔ عشق من و دل نه چنانست که تو

دل بگیسوی بتان بندی و آگه نشوم / غرض از گفتن این نکته نه آنست که تو

عشقبازی نکنی دل بنگاری ندهی / بلکه مطلوب مرا نیز چنانست که تو

باغم عشق سری آری و دلداده شوی / لیکن این جا نه بر اندازه همانست که تو

با من ای دل شده زین عشق جفا میکردی	جان سودازده اینک بفدا نیست که تو
خود ره عشق گرفتی و من حیران را	جای بیم است و مقام خفقانست که تو
عاشق خود نشوی تا بقبابت سوزم	اینهم از فضل خداوند جهانست که تو
چهرهٔ خویش ندیدی نشدی عاشق خود	میل طبع تو بروی دگران است که تو
ناله‌ها برکشی از دل چو شرار از ته سنگ	عشق معشوق بجان شعله فشانست که تو

وصف جانانه بپرسی و شهید است گوید
از همه خوشتر و لیکن نه چنانست که تو

دل ز من بردی و خلقی بگمانست که تو	یار من گشتی و مهر تو چنانست که تو
سر الطاف نداری بمن زار که من	روی تو بینم و با جمله عیانست که تو
قدری رحم نداری بدل خویش که من	جان و دل باخته‌ام آه چه جانست که تو
هیچگاهش ندهی آب شکربار که من	تشنه لب گردم و دل گرم فغانست که تو
آنقدر سوختی از آتش جان سوز که من	خاک گردیدم و جور تو بران سست که تو
یاد میکردی و معلوم تو گردید که من	هیچناسم پس ازین مصلحت آنست که تو

با شهید جگر افگار بفرمای که من
سخت جان دیدم و لیکن نه چنانست که تو

بر نمی آید سخن زش حرف بر لب از گلو	مینماید صاف تاب نقطهٔ مطلب از گلو
بسکه از ابروی تو زخم کجی برداشته است	سخت دل آید برون چون نیش عقرب از گلو
اشک ساده دان بی زبان آمد چه تعلیمش کنم	بر نیارد هیچ حرف این طفل مکتب از گلو
گردنش دارد صفا از بسکه برنگ بلور	قطره‌های می عیان گردد چو کوکب از گلو

همچو خورشیدی که پیدا میشود از جیب صبح
میشود پیدا فروغ عکس غبغب از گلو

تنگنای سینه از بس عرصهٔ جان تنگ کرد
بر نمی خیزد صدای ناله یارب از گلو

صبحدم از هیبت شبها ز آه گرم من
کرده بیرون بیضهٔ خورشید را شب از گلو

نقطه چون مشک و معانی میوه و مضمون نبات
ریختی ای خامه معجون مرکب از گلو

خوش غزل گفتی شهید این پرده فکر تو
هیچ شاعر بر نیارد نام انجب از گلو

پیکان غم شکست بجانم نگاه تو
برق بلا فگند رخ همچو ماه تو

از سرمه کار دشنه بگیرد نگاه تو
نازم به تیغ بازی چشم سیاه تو

دیگر میان چشم بقتل که بسته
ای طاعت ذبیحه نهان در گناه تو

ابروی تو هلال مه عید صبا نشان
خورشید صبح خفته طرف کلاه تو

مشعل بکف ز دست تو خورشید خاوری
از عرش تا بفرش زمین دادخواه تو

سرگشته هوای وصال تو روح خضر
جان مسیح کشته تیغ نگاه تو

تا چند از هوای تو در خاک و خون طپید
مسکین تو شهید تو و بیگناه تو

گردن شوق ز من خنجر بران از تو
تشنه کامی ز من و چشمهٔ حیوان از تو

از ازل چون گل و شبنم بگلستان جهان
چشم گریان ز من است و لب خندان از تو

چیست از من که کنم دعوت تیر نگهت
دل ز تو دیده ز تو جان ز تو ایمان از تو

عشق را گرمی بازار از انست که بود
آتش دل ز من و جنبش دامان از تو

ناز تو گر سر و سامان برد از من چه رود
غمزه از تو بود و سر ز تو سامان از تو

میل چو تپیدن خونها برگ جان از من
قوت جاذبه در نشتر مژگان از تو

چه کسی اینکه ز روی تو بخون می غلطد
گل ز تو شمع ز تو مهر درخشان از تو

آتش و آب به بزم تو طلب می کردند
شمع سوزان ز من آئینه حیران از تو

گشت سودای جنون سلسله جنبان از من
باشد آرایش آن زلف پریشان از تو

تو و آرایش گیسو من و سودای جنون
خندهٔ زخم ز من شور نمکدان از تو

خامه درفشان تو چه نالید شهید
که خبر و شد بچمن مرغ خوش الحان از تو

ز نرگس تو که مست شراب شد هر دو
دو لخت بود دل اکنون کباب شد هر دو

دل و جگر که بداغ فراق تو بسوخت
چنان گداخت که چون شمع آب شد هر دو

بدیدن گل روی کسی دو قطرهٔ اشک
چکید شب ز دو چشم گلاب شد هر دو

دو خانه داشتم از بهر تو ز دیده و دل
تو رفتی و ز غم تو خراب شد هر دو

چنان گریستم امشب که آسمان و زمین
بروی آب روان چون حباب شد هر دو

بیاد چشم تو گفتن شبی بنرگس و گل
فسانه که ازان محو خواب شد هر دو

چنان بیاد لب باده رنگ خون گریم
که چشم من قدح آفتاب شد هر دو

در انتظار کف پایش آنقدر واماند
که دیده حلقهٔ چشم رکاب شد هر دو

شبی وصال شهیدا چو روز هجر گذشت
که حیرت من و شرمش حجاب شد هر دو

بیا بگلشن دنیا ببین بهار و برو
مشو ز چیدن گلها گناهگار و برو

بروی گل نظری کن سبک چو شبنم زار
بده بدامن خود زحمتی ز خار و برو

بغیر لوث غبار حرص و هوا نباید شد
بیار کشتی ازین ورطه بر کنار و برو

بسان سیل مکن طی بلندی و پستی
حباب وار ز دل یک نفس برآر و برو

به بحر عشق بزن غوطه همچو غواصان
دُرِ حقیقت معنی بدست آر و برو

امانتی که ترا داده اند می باید
که از خیانت دزدان نگاهدار و برو

رقیب گشت ز ان بت یگانه جدا
ازین فریب تو خود را نگاهدار و برو

درین زمانه عملهای نیک و کار ثواب
چنان بکن که بود از تو یادگار و برو

یکی بگوی و یکی بین واز دوی بگذر
خودی ز خویش درین رهگذر گذار و برو

بگو بخلق که ما این کنیم و آن نه کنیم
بدست یار بده جمله اختیار و برو

بنوش آنچه دهندت صاف و درد و مکش
چو شیشه زحمت خمیازه از خمار و برو

قمار عشق ته از جان بگویدت نه ز دل
ببار هستی خود را درین قمار و برو

به خاکساری خود از جهان سبک برخیز
بدوش خویش ببر بار چون غبار و برو

بس ست داغ غم عشق او بسینه تو
مشو فریفته سیر لاله زار و برو

رموز عشق که بر تو عیان شود از غیب
ز غیر و بلکه ز خود هم نهفته دار و برو

چو نیر دی نه جهان نقد جان خویش بکن
نثار حضرت محبوب کبریا که دگار و برو

شهید یاد کن اندرز مرشد رومی
بهر زمین که رسیدی دانه بکار و برو

گفتم صنمی یا قمری گفت که هر دو
گفتم که پری یا بشری گفت که هر دو

گفتم که باین لطف و لطافت که تو داری
گلبرگ تری یا شکری گفت که هر دو

گفتم که ز رنگ لب و دندان دل افروز
لعل یمنی یا گهری گفت که هر دو

گفتم که بود جای تو در دیده و دل نیز
زین هر دو چه خوشتر نگری گفت که هر دو

گفتم بتو دین بخشم و هم دولت دنیا — زین هر دو چه خواهی که بری گفت که هر دو
گفتم که صفات تو بذات ست بهم یا — ذاتت ز صفات ست بری گفت که هر دو
گفتم که بهین آئینه طلعت زیبا — نور نظری یا سحری گفت که هر دو
گفتم که سجان باشی و دوری ز بر من — تو در وطنی یا سفری گفت که هر دو
گفتم که شهید تو ز جان شد خبرت هست — یا از غم او بیخبری گفت که هر دو

عشق و حسن از ازل آمد چو بر آمن و تو — نیو و عاشق و معشوق سوای من و تو
همتا بیکه من و تو بمن و تو نرسید — قیس و لیلی چه شتابند وفای من و تو
تازه که دید بعهد من و تو ناز و نیاز — از وفا گستری و طرز جفای من و تو
جلوهٔ یار محالست در آئینهٔ دل — بیخودی تا نشود زنگ زدای من و تو
منتهی کشمکش سجده شد از عجز و غرور — داغ پیشانی و نقش کف پای من و تو
شرکت عشق تو با خویش پسندید نه ما — گرچه از شرک بری هست خدای من و تو
از دوئی قالب اندیشه تهی دار شهید — قامت یار نگنجد به قبای من و تو

عکس آئینهٔ ذاتم تننه نا ها یا هو — مظهر جمله صفاتم تننه نا ها یا هو
ذات نازو ز صفاتم تننه نا ها یا هو — فخر اهل درجاتم تننه نا ها یا هو
سایه سان از قد بی سایهٔ او می باشد — سکنات و حرکاتم تننه نا ها یا هو
ناتوانم نتواند که تمیزی یابد — حرکات از سکناتم تننه نا ها یا هو
سجدهٔ عجز قدم آن بت یکتا نسزد — سجدهٔ لات و مناتم تننه نا ها یا هو

نذرت بیشتر از بعثتم کرده ظهور
فارغ از فکر سبحاتم تشنه تا ها یا هو

شاه و ماهم که ز دوستشتند و پیران قضا
بر غم عشق براتم تشنه تا ها یا هو

هر کجا چشم کشایم بنظر مے آید
جلوهٔ او ز جهاتم تشنه تا ها یا هو

اندرین تیره فنا دست اجل هیچ حباب
با حیات است فناتم تشنه تا ها یا هو

من گدایم تو شهنشاه ز لعل لب خویش
بوسه ده بر زکاتم تشنه تا ها یا هو

دلبران تا ده نظاره بر دیم بستند
چه کشاید ز حیاتم تشنه تا ها یا هو

گر یکے سجده قبول در بتخانه شود
فارغ از صوم و صلاتم تشنه تا ها یا هو

خبر از تلخی زهر غم هجران دادند
حافظ و شاخ نباتم تشنه تا ها یا هو

من خود میرده ام از خویش ولیکن نازش
مے برد صبر و ثباتم تشنه تا ها یا هو

من نه خضرم خط و لعل لب جان پرور او
طالب آب حیاتم تشنه تا ها یا هو

فیض روح القدس است اینکه مسیحیم یعنی
در وعده جان کلماتم تشنه تا ها یا هو

این غزل بر غزل غالب یکتاست که گفت
همه تن عاشق ذاتم تشنه تا ها یا هو

از حدیث لب لعلش همی گلرنگ شهید
جوش لا از کلک دواتم تشنه تا ها یا هو

سیدنا ابو العلا جان و دلم فدای تو
دیدهٔ مهر و ماه را سرمه ز خاک پای تو

در تن مرده جان دمد نرگس سرمه سای تو
تاب توان جان بود سنبل حلقه زای تو

عکس رخ نبی تویی آئینه علی تویی
والی هر ولی تویی مرضی حق رضای تو

باغ و بهار آرزو از تو گرفته رنگ و بو
موج نسیم آبجو شیفته هوای تو

نرگس مے پرست تو تو نگاه مست تو
ساغر گل بدست تو جام جهان نمای تو

از تو نصیب مردگان گشته حیات جاودان
معجز عیسوی نهان لب جانفزای تو

درد شهید خویش را از سر رحم کن دوا
جز تو کجا رود خستهٔ تو گدای تو

ردیف الهاء

نهانست خون عالم بیخی پوشیده پوشیده
قیامت است را بوسه زد تر سیار ترسیده

کجا بودی و دیشب با که می خوردی گلگون آلی
قدم لغزیده لغزیده نگه دزدیده دزدیده

ضعیفم آنقدر از ناتوانیها که در کویش
ز بار سایهٔ خود میروم لرزیده لرزیده

کدامین بوالهوس کرده است تو کام دل حاصل
تبسم زیر لب دزدیده و رنجیده رنجیده

برنگ رشتهٔ سو بسته واز دستت گیسو
رگ جانم زدین با کاکل پیچیده پیچیده

سرت گردم چرا این کوه غم انداختی بر تن
تنم شد همچو کاه ناتوان کاهیده کاهیده

بوصف سلک دندانش سخن پرسی گوهر غلطان
همی آید بدامان قلم غلطیده غلطیده

اگر اینست تمکین تو خورشید قیامت هم
ز مشرق سر کشد بر خویشتن لرزیده لرزیده

شهید از قامت این طفل واقف نیستی شاید
که این بالا بلا خواهد شدن بالیده بالیده

افتاد چو عکس عارض گلگون در آئینه
رشک بهار صبح شود یکسر آئینه

پیش رخ تو می نهد اسکندر آئینه
شاهان کنند خدمت حسنت هر آئینه

در خط سبز آن رخ تابان نهفته نیست
طوطی گرفته است ببال و پر آئینه

تا گشته یک نظارهٔ ابروی تو نصیب
صد ره شکسته در دل خود خنجر آئینه

نظاره جا گرفت دران روی نازنین
چون عکس گوهری که نشیند در آئینه

تا دیده است بر خم ابروی تو گره
در آب خود گره شده چون گوهر آئینه

هرچند خط برآب کشیدن بود محال
کلک شهید نقش زد بر آب آئینه

ای برق جلوهٔ تو جگرتاب آئینه
عکس رخ تو شعلهٔ سیماب آئینه

با عکس روی تو نگهم آشنا نشد
هرچند غوطه داده در آب آئینه

از چشم تو که گردش ساغر فدای او
پیچد بخویشش حلقهٔ گرداب آئینه

خود غافلم ولی مژه برهم نمیزنم
بیداری من است همه خواب آئینه

سیماب دار از رخ آتش فشان تو
لرزد بخویشتن دل بیتاب آئینه

هردم ز عکس عارض آن ماه وش بود
جانم کتان جلوهٔ مهتاب آئینه

چین بر جبین تو نسزد زانکه هیچ گاه
محتاج خط موج نشد آب آئینه

تا پرتوی ازان خم ابروی تو فتاد
نظاره سجده کرد به محراب آئینه

خاک شهید را اثر کیمیا ببخش
ای کشتهٔ نگاه تو سیماب آئینه

ساقی می پروردهٔ انوار مرا ده
جامی ز خم احمد مختار مرا ده

داروی شفای من بیمار مرا ده
آن می که برد از دلم آزار مرا ده

آن باده که از میکدهٔ فیض نبوت
تقسیم کند حیدر کرار مرا ده

آن باده که خاصان همه نوشند مدامش
یک جرعه از ساغر سرشار مرا ده

یکبار مرا سیر کن از جام لبالب
زنهار نگویم که دگر بار مرا ده

آن بادهٔ گلرنگ که چون بحر زند موج
اندک صفت قطرهٔ بسیار مرا ده

با پیر مغان گفتن من سخت حیاست
پیمانه ز میخانه برون آر مرا ده

بیزارم ازین شیخی و این خرقهٔ سالوس — می در عوض سبحه و دستار مراده
ایمان خود امروز بکفر تو فروشم — بستان ز من این سبحه و زنار مراده
اکسیر نمیخواهم و نه کحل جواهر — یک ذرهٔ خاک از در خمار مراده
هر صبح ز عمرم عوض سبزهٔ خط گیر — کافور ستو بخشم و زنگار مراده
رسوا شوم امروز چو صائب که بفرمود — جامی که دهی بر سر بازار مراده

خود بی طلب این باده بخشند شهیدا
دیگر نتوان گفت به تکرار مراده

دل خورده است زخم خدنگی که واه واه — رقصد درون سینه برنگی که واه واه
خود را شکار ناوک هر ناله می کنم — دارم بخویشتن سر جنگی که واه واه
در انتظار مقدم آن شوخ بی وفا — جانم بلب رسد بدرنگی که واه واه
دل به دانه برسن و درستی شراب — این شیشه را شکست بسنگی که واه واه

تاگوش کرد این غزل تازه از شهید
می گفت یار شوخی و شنگی که واه واه

تا چند دهم جان به تمنای مدینه — تا کی رسد از دل بزبان های مدینه
زاهد تو و تسبیح و طلبگاری فردوس — ما و سر شوریده و سودای مدینه
نازم بصفای در و دیوار که پیداست — ز آئینهٔ امشب رخ فردای مدینه
جمعیت دلهاست درین شهر دل آویز — بشنو ز من ای دل شده معنای مدینه
بر ما همه فرض ست تو دانی که چه فرمود — مولای مدینه بتولای مدینه
امروز بیک جلوهٔ آن غیرت یوسف — صد عشوه فروش ست زلیخای مدینه

واعظ بجو را یجا که بجنت نتوان یافت
شیر و عسل ناب و رطبهای مدینه

واعظ سخن تلخ مگو راست بفر ما
داری دهن خور دلن حلوای مدینه

واعظ مکشا دفتر فردوس به پیشم
حرفی بگو از خوبی صحرای مدینه

ما دل شدگان روشنی طور چه دانیم
ماییم و همین نور تجلای مدینه

در مکه اگر کعبه پرستش کده باشد
در طیبه بود مرقد مولای مدینه

زیباست گر از ناز سرافرازی محبوب
بر کنگرهٔ عرش بود پای مدینه

مانند سویدای دل و مردمک چشم
باید بدل و دیدهٔ ما جای مدینه

بالذت هر میوه کند ریشه دوانی
در خاید رگ و ریشهٔ خرمای مدینه

با ذرهٔ ما پرتو خورشید چه لافد
داریم بدل داغ تمنای مدینه

گردون بچه ارزد که دعوی رفعت
چون عرش نشد همسر و همتای مدینه

یارب برخ و زلف و قد یوسف یثرب
یارب بلب لعل مسیحای مدینه

یارب به نسیم و چمن و باغ و بهارش
یارب بگل و بلبل شیدای مدینه

یارب بطلبگاری جبریل که آید
از بهر طواف در مولای مدینه

یارب بهواداری رضوان که بهر دم
باشد بدل و جان چمن آرای مدینه

یارب به پرستاری حوران که بزلف اند
جاروب کش قصر معلای مدینه

یارب بجهان گردی گردون که بگردد
گرد سر آن گنبد خضرای مدینه

یارب بفغان دل مجنون که بنالد
همچون جرس محمل لیلای مدینه

یارب برو ناقه سواران که نشانند
در محمل نظاره سراپای مدینه

یارب بغم آبله پایان که شتابند
چون آبله از فرق به صحرای مدینه

یارب بدل و دیده عشاق که باشند
آئینه نمط محو تماشای مدینه

بر حال شهید بره افتاده مسکین
رحمی کن و بگشا ره و بنمای مدینه

ردیف الیای

چه خوش ست آنکه روزی بسرم رسیده باشی
چو هلال عید خنجر ز کمر کشیده باشی

چو درون دل درآئی دمی ای مصور چین
بتو صورتی نمایم که تو هم ندیده باشی

کف پای نازنینت که بخون نشانده مارا
ستمی که کرده بر دل ز حنا شنیده باشی

چه قدر حجاب داری که ز شرم سایه خود
صفت غزال رعنا همه جا رمیده باشی

تو به بر دهن رسیدی هم بیکسی شهیدرا
نگذاریست که در خون شب غم طپیده باشی

ای که از لعل لب خویش برنگین سخنی
رنگ بر روی عقیق یمنی می شکنی

رنگ اندام تو برگشت در آغوش خیال
ای گل اندام ندانم که چه نازک بدنی

دل زمن بردی و با غیر نشستی آخر
نه یک بد عهدی و بیمهری و پیمان شکنی

جان پی سوختن خویش تقاضا دارد
سر بپای تو چه نسوزم که تو در جان منی

آمد از لطف طبیبی بسر بالینم
گفت کین خسته مسکین نبود زیستنی

بر جراحت نمکی از لب شیرین بفشان
ای که از تلخی دشنام شکر می شکنی

سینه از داغ تو گلزار ارم کرد شهید
پرده بگشا که تو هم رشک بهار چمنی

دل زمن برد بتی سنگدلی بیمهری — طرفه بیدادگری

مه رخے مهروشے سرو قدی خوش کمرے شوخ جادو نظرے
فتنه آفت جانے بت زرین کلهے - غیرت مهروشے
کافرے دشمن دینے صنمے کینه ورے - دلبرے عشوه گرے
جان من با که سرے داری و کار تو به کیست - عین مطلوب تو چیست
من حیرت بسوی روی تو دارم نظرے - تو بر وے دگرے
همچو گل در چمنے چهره برافروخته - جان و دل سوخته
ایکه گاهے نکنی بر سر راهم گذرے - سوی ماهم نظرے
چکنم پیش که نالم بکه فریاد برم - مرغ بے بال و پرم
تا گرفتار شدم در خم زلف پسرے - تو غافلے بی خبرے
در خم زلف کسے باز گرفتار شدم - خسته و خوار شدم
همصفیران چمن را که رساند خبرے - از من نوحه گرے
کس مبادا بجهان همچو شهید محزون - غرقه بحر جنون -
کشته ناز کسی عاشق خونین جگرے - سخت شوریده سرے

دل زار مرا در خاک و خون انداختی رفتی
مرا دیوانه و رسوای عالم ساختی رفتی

دلم بردی جگر خون کردی آتش زدی در جان
جدا از من شدی با دیگران پرداختی رفتی

سرت گردم بخوابم آمدی آتش زدی در دل
برنگ شمع سر تا پای من بگداختی رفتی

من از بیتابی دل همچو شبنم گریه سر کردم
تو همچون بوی گل رنگ از رخم در باختی رفتی

شهید ناتوان را کشتی و بیخانمان کردی
تو بیدردی که قدر درد دل نشناختی رفتی

بتی دارم سخندانی پری پوشی ماه کنعانی
جوانی نامسلمانی عدوی دین و ایمانی

زهی شمع شبستانی رخش مهر درخشانی
قدش سرو خرامانی لبش لعل بدخشانی

بغمزه فتنه ایجادی بعشوه طرفه جلادی
قمر طلعت پریزادی جوانی نامسلمانی

دو چشمش فتنهٔ دوران لبش سرچشمهٔ حیوان
دو ابرو خنجر بران دو گیسو آفت جانی

لطافت صید ابرویش نزاکت گوی گیسویش
ملاحت بندهٔ رویش بغمخواری بحکم آنی

صفا آئینهٔ طلعت جفا خو کرده عادت
ادا اسیر شده قامت قیامت فتنه دامانی

شهید بی سر و سامان برسم دعوت مهمان
کند جان سرش قربان بروز عید قربانی

شود تا غیر دل از بوی زلف پرشکن خالی
صبا کرد آستین نافهٔ مشک ختن خالی

زخود بیخود شوم هردم شوم از خویشتن خالی
بود همچون حبابم جسم خالی پیرهن خالی

نصیبی نیست ما را همچو خورشید از فروغ خود
بکف داریم جام پر ز صهبا و دهن خالی

یکی بعد از فنای دیگری خود رفتگی دارد
کند چون موج دریا هر یکی آخر وطن خالی

نهان در کنج غربت همچو عنقا خانه بردوشم
ز درد دم آشیان کردند مرغان چمن خالی

نمی آید صفیری از دل گم گشته ام یارب
ازین وحشتی مبادا دام زلف پرشکن خالی

سپند آسا ز آه گرم آتش زیر پا دارم
که جای خود نبینم میکنم در انجمن خالی

دلی چون شمع در فانوس خود داشتم پنهان
که بود از سوز بی پروانه او جای من خالی

فغانی داشتم آلودهٔ حسرت نهان در دل
که شد از بلبل گل آشیان خالی چمن خالی

هنوزم رشتهٔ جان با صد آتشنه می پیچد
نباشد بی ستون هرگز ز شور کوهکن خالی

ز سر تا پا چو شمع صبح خاکستر شدم آخر
بزیر خاک چون فانوس میدارم کفن خالی

ز مهتاب رخ او پر شود جام صفا کیشان
نباشد ساغر مستان او در انجمن خالی

خیالش بعد ازین اندر دل تنگم نمی گنجد
پر از شوق آمدم چون غنچه رفتم از چمن خالی

حدیث عشق من حیرت آرد پاکبازان را
که چون آئینه جانان دید دست آغوش من خالی

شهیدا نام تو در گریه می آرد کجا رفتی
که چون نقش نگین شد محفل از حرف سخن خالی

در بزم ازل ساقی مستانه تو بودی
هم باده و هم شیشه و پیمانه تو بودی

پیمانه به لب شیشه به قلقل نه سری داشت
ساغر ده و ساغر کش و میخانه تو بودی

در میکده هم جام نخستین بتو دادند
وان می که نهان بود به خمخانه تو بودی

شمع تو به فانوس قدم بود شب افروز
جانها همه پروانه و جانانه تو بودی

آرائش آن طرهٔ طرار تو کردی
هم آئینه تو بودی و هم شانه تو بودی

در گلشن ایجاد بهار تو گل کرد
در مزرع کونین نگر دانه تو بودی

حسن نمکین تو نمکین دل و جان بود
شور لب دیوانه و فرزانه تو بودی

در عالم امکان ز وجود تو نشان بود
بیرون در خانه و در خانه تو بودی

در دیر و حرم شهرت رعنائی تو بود
مطلوب در کعبه و بتخانه تو بودی

بر فرش زمین از تو حدیثی به زبان بود
بر عرش برین رونق کاشانه تو بودی

می سوخت ز شمع تو شهید جگر افگار
آتش زن بال و پر پروانه تو بودی

ای صبا مشک فشان غالیه سا می آئی
مگر از کوچهٔ آن زلف دوتا می آئی

جان من منفعل از جور و جفا می آئی
عرق آلوده رخ از شرم و حیا می آئی

در بساطم دل و جان بود که بردی یکبار — من ندانم که دگر بار چرا می آئی

بهر غسلت گرد سفر نیست ز خاکستر ما — بهر این آئینه خوش کرده جلا می آئی

گلرخان گرد تو گردند بسان انجم — گر تو در انجمن ای ماه لقا می آئی

مگر از بیم رقیبان که تعاقب نکنند — سوی غمخانهٔ من رو بقضا می آئی

در سیه جامهٔ زیبا که بود چون ظلمات — صاف و پرنورتر از آب بقا می آئی

تاج توحید بسر خلعت تنزیه ببر — همه تن نوری و پنهان بقبا می آئی

برقع افگنده ز رخ طرهٔ مشکین بر دوش — بارک الله بصد ناز و ادا می آئی

میتوان یافت ازین حسن فزاینده که تو — از تجلی کدهٔ خاص خدا می آئی

نه بتی مثل تو در دیده نه حوریست بخلد — خود بفرما ز کجائی و کجا می آئی

بستن بند قبا چیست درستی دلی — سخت پیمان شکن و حیف وفا می آئی

مگر از خون دل کشتهٔ خود بیخبری — کاین چنین بر سر او پا بحنا می آئی

ز آفتاب تو یکی جلوه چو شبنم خواهم — گر بسر وقت من بی سر و پا می آئی

ای نسیم سحری بوی ازان طره بیار — اگر از روضهٔ محبوب خدا می آئی

ای صبا جوش نزد از پی تو خون شهید
مگر از مشهد شاه شهدا می آئی

۹

بی خبر بهر چه بی ما میروی — می بری جانها ز تن تا میروی

همچو سعدی جان من همراه تست — تا نه پنداری که تنها میروی

بیخبر صحرا نوردی کار ماست — تو چرا ای جان بصحرا میروی

از جدائیها بسی نالد دلم — وا زلیخا وا زلیخا میروی

هر که از خوبان بزلفت دل نداد — نزد او بهر تقاضا میروی
وه چه ظلمست اینکه بی پروا چنین — از بر عشاق شیدا میروی
ای حسرت گردم تو خود افتاده — بی تو چون باشم شکیبا میروی
شعر سعدی هم مگر نشنیده — بشنو از ما گز بر ما میروی
ای تماشاگاه عالم روی تو — تو کجا بهر تماشا میروی
در سفر الله نگهبان تو باد — شاد باشی خوش بهر جا میروی
از برای حفظ جان تو دعا — می کنم امشب که فردا میروی

ای سراپا جان مشتاقان چرا
بی شهید بی سر و پا میروی

مخمسات

مخمس در نعت سرور کائنات خواجهٔ عالم صلی الله علیه و آله وسلم بر غزل بابا فغانی

بی پرده از تجلی یزدان بر آمده — بی سایه سایه گستر دستان بر آمده
آشوب دهر و فتنهٔ دوران بر آمده — نخل قدش که از چمن جان بر آمده

شاخ گل بصورت انسان بر آمده

سوسن بصد زبان کند از عشق تو سخن — کای نوبهار حسن ز رخ پرده بر فگن
تنها نه بلبل است ز شوق تو نعره زن — بهر نظارهٔ گل روی تو در چمن

گل هر طرف ز شاخ درختان بر آمده

بیخود فتاده زاهد بیچاره در نماز — تا زیب دوش کرده خم طرهٔ دراز

بر لب تبسمی و نگه آشنای راز | مست از می شبانه همه من خواب ناز

با آفتاب دست و گریبان برآمده

حسن تو بود سرخط خوبان اولین | نام تو بود زیب بر افسانهٔ متین
آخر بدیدهٔ تو شد آن نام رنگین | اکنون تویی جمیل جهان گر ببین ازین

آوازهٔ جمال ز کنعان برآمده

نور حقیقت است در آئینهٔ کمال | معنی گرفت صورت این حسن بی‌زوال
روح روان بود همه تن آن همه جمال | از فرق تا قدم همه جا نشست آن نهال

گویا ز آب چشمهٔ حیوان برآمده

کلک شهید را اثری هست از الم | بی اختیار دل برد از دست چون کنم
چون عندلیب مست چه در دیر و در حرم | در هر چمن که خواند فغانی سرود غم

افغان ز بلبلان خوش الحان برآمده

مخمس دیگر بر غزل بابا فغانی

فصل بهار آمد و گر گل کرده غنچه‌های دگر | بی اختیار می‌کشد دیگر بصحرای دگر
باز این سر شوریده ام دارد تمنای دگر | باز این دل دیوانه را افتاده سودای دگر

از ناله در هر کشوری افکنده غوغای دگر

دارم دل دیوانهٔ از خویشتن بیگانهٔ | در کعبه و بتخانه محو رخ جانانهٔ
در باغ و در ویرانه با گریهٔ مستانهٔ | از شمع دولتخانه سوزم بهر کاشانهٔ

هر لحظه چون پروانه در آتشم جای دگر

عشقست ویرانگر زد من خیمهٔ خزان از درون | آه جنون در دمن چون شعله جست از گردون

سوز دل پرورد من از دود آه سرد من | شد جان غم پرور دل از همه شب گرد من
بهر علاج درد من باید مسیحائی دگر

شیرین لبی نازک تنی غارتگر جان رهزنی | چون برق زد در خرمنی آتش بهر طرف دامنی
بیمهر و بیدین دشمنی دل برد و تاراج چون منی | نی تاب من در گلشنی نی طاقتم در مسکنی
سوزم به کنج گلخنی هر دم بسودائی دگر

از باغ رحمت دیده ام گلهای عصیان چیده ام | از گل نگه دزدیده ام چشم از چمن پوشیده ام
از بوی گل ترسیده ام از بوستان رنجیده ام | از لاله سر پیچیده ام دامن ز گل برچیده ام
زان رو که جائی دیده ام خوشتر ز زیبائی دگر

چون برق از خود جسته ام بر جا خود ننشسته ام | خود بال و پر بشکسته ام چشم از دو عالم بسته ام
آن قمریم نخسته ام کز خویشتن بگسسته ام | با سرو خود پیوسته ام وز ناز طوبی رسته ام
چون غنچه دل بسته ام بر نخل بالائی دگر

تا کی شهید بوالهوس نالد بکویت چون جرس | رحمی نیاری یکنفس لطف تو در کار است و بس
تحتی بفریادم برس ای شعله هر خار و خس | جان فغانی در قفس میسوزد از داغ هوس
در ناله او هر نفس سوزی نهادائی دگر

مخمس بر غزل مولانا معین الدین بسمل

گشت دل تا چند بر رنگ حباب آید برون | ناله تا کی از جگر با پیچ و تاب آید برون
تا کجا از سینه آه و شعله تاب آید برون | تا کجا از چشم زارم خون ناب آید برون
کاش از پهلو دل پر اضطراب آید برون

در غمت هر دم دم خنجر بود بر دل روان | بیتو نشتر شد بهر نالهام در نشتر جان

کار کارد میکند یاد تو با هر استخوان | در فراقت زندگی تلخست ای شیرین زبان
وقت آن آمد که جان از تن شتاب آید برون

گر خیالی بوسه افتد بر لب میخوار او | زر در میگیرد و ز بارش لعل شکربار او
گرم نگذاری صبا بر طرهٔ طرار او | آنقدر دارد نزاکت کز گل رخسار او
از نگاه گرم مشتاقان گلاب آید برون

شد جهان در چشم از سودای زلفش سیاه | تیره همچون خال زنگی می نماید نور ماه
از سیاهی همچو میل سرمه شد تا نگاه | در خیال زلف پیچانش چنان شد هم که آه
از دل بیتاب با صد پیچ و تاب آید برون

خانه زندان شهر ویران سرگران در عشق او | الامان آتش شد کامال سر زبان در عشق او
فرق عریان جان پریشان زمان در عشق او | دیده گریان سینه بریان دل کباب از عشق او
کاش مرگ آید که جانم زین عذاب آید برون

یا رب این سرجوش گلبانست یا طوفان نوح | جویبار چشم گریانست یا طوفان نوح
بحر خونین گرم طغیانست یا طوفان نوح | موجهٔ دریای عمانست یا طوفان نوح
متصل سیلی که از چشم پر آب آید برون

گر حیات خویش یابم بر روان دانم بجاست | هستی خود را چو موج بحر پندارم رواست
اندرین دریای بی پایان که سیلش بی صداست | زندگانی چون حبابی رفته آهی برهواست
یک صدای در شکستن از حباب آید برون

جان زند در بحر عیسی مریم دم بدم | مردگان را میکند بیدار از خواب عدم
با چنین حسن و شمائل با چنین جور و ستم | بگذرد گر آن بت ترسای من سوی حرم

بی‌چاره قتیل توای کافر ترسائی

تخمیس بر غزل دیگر میرزا محمدحسن قتیل

شمع پروانهٔ نور رخ زیبای تو شد — گل من بلبل رخسارهٔ رعنائی تو شد
چشم آئینه رخی محو تماشای تو شد — چه کسی آنکه دل سخت کسی جای تو شد
سر من فاختهٔ سرو دل آرای تو شد

وه چه سحر است که چون گل تو بهر دم خندان — خار بشکست غم عشق تو اش در رگ جان
خسته بودند ز جادوی نگاهش خوبان — این چه سحر است که آن کافر خونریز جهان
سرکوبیت هدف تیر اداهای تو شد

آنکه گاهی گرهی کاکل مشکین نگشود — آنکه رحمی باسیران جگر خون ننمود
آنکه وابستهٔ فتراک جهان را نبود — آنکه پابند خم طرهٔ او خلقی بود
چون اسیر شکن زلف چلیپای تو شد

راست گو راست دلم باد فدای نامت — که چه کردی که من شده مست جامت
بچه تسخیر فتاده است پری وز دامت — بچه افسون شده آن آهوی وحشی رامت
آن جگر از همه افزون چه شیدای تو شد

آنکه ابروی کمان دارد و مژگان چون تیر — آنکه سازد نگهش کار خدنگ از تزویر
آنکه ریزد ز لب زخم دل آب شمشیر — آنکه تیرش بود آلوده بخون نخجیر
کی بجا صید سر تیر تمنای تو شد

بنگر از چشم خیالش که عجب سروقدی ست — نظری کن بجمالش که عجب سروقدی ست
برخور از نخل وصالش که عجب سروقدی ست — رحم کن رحم بحالش که عجب سروقدی ست

اتفاق است که دلدادهٔ بالای تو شد

آنکه شد فاخته او سر سرو آزاد — آنکه شیرین دهنش دل ز صبا چون فرهاد

آنکه لیلی بودش بندهٔ چو قیس ناشاد — آنکه صد یوسف مصری بغم او جان داد

دیده در خواب کجایست که زلیخای تو شد

آن پری روی چنین بود که آن ماه وشی — که تو از جام وصالش همی گلرنگ چشی

یا باین مکر و دغا در ته دامش نکشی — فرض کردم که تو هم نازک و پیچیده خوشی

آن دل نازک همه حسیان جای تو شد

سیر مهتاب چو میکرد بزیر گردون — زرد میشد صفت مهر رخ آتشگون

رگ گل بود یاد و دلش از غم افزون — بدنش بستره جان برگ سمن بود اکنون

بستر خار و خسک در ره سودای تو شد

روزگاری بسر آمد به غم زلف او — خانه بربادی عاشق مکن ای عربده جو

دل آشفته اسیر است بدام گیسو — نه پسندی که پریشان شود آن حلقهٔ مو

ایکه هر کس که دوچار شکن سودای تو شد

خون شد امروز دل خستهٔ من زین سودا — که کف پای تو سرخست بدینگونه چرا

بوی شوخی کسی آید ازین رنگ حنا — راست گویست که این رنگ حنا پا شد یا

خون آن آفت جان رنگ کف پای تو شد

آنکه خورشید بود خستهٔ تاب رویش — آنکه سرگشته بود باد بهاری بویش

آنکه گردید دلم شیفتهٔ گیسویش — آنکه آورد قیامت بسرم در کویش

محشر تازه بپا از قد رعنای تو شد

که کشیدست حیرت آئینه در آغوش اورا | صفت عکس غمت ساخته خاموش اورا
حیرتم هست که شد ناز فراموش اورا | آنکه گلزار تماشاست بر دوش اورا

چه شود وی که چنین محو تماشای تو شد

تا شهید تو شد آن سرو صنوبر به قتیل | صحبتی دارد و رحمی کند اکثر به قتیل
ملتفت می‌شود از عشوهٔ دیگر به قتیل | زنده باشی تو که آن شوخ ستمگر به قتیل

مختلط از پی اشعار سراپای تو شد

مخمس بر غزل مولانا محمد معین الدین بسمل

پی یاس صید جان صد عشوه اش طرز جفا دارد | از آن تسخیر جادو غمزه چشمش فتنه‌ها دارد
چمن خط دانه خال و دام گیسوی دوتا دارد | کمان ابروستان مژگان نگه تیر بلا دارد

شکارش گر بدینسامان ظلم گردید جا دارد

گلستان لاله صحرا سبزه مه نور ضیا دارد | بدخشان لعل و نیسان گوهر و گوهر صفا دارد
شرر سنگ آب شبنم سبزه خواب آتش حنا دارد | صبا نکهت چمن گل غنچه بو بلبل نوا دارد

دل بسمل ندارد هیچ ازین الا ترا دارد

خوشا روزیکه دل را دیدم برخود طپان یابم | ز مردن زندگی در بسمل چون عمر روان یابم
برنگ شمع بزم از سر بریدن تازه جان یابم | شوم گر کشتهٔ تیغش حیات جاودان یابم

که آب تیغ قاتل جوهر آب بقا دارد

چو شمع از آتش هجر تو سوزم از قدم تا سر | کند هر تار بستر بار رگ جان کار صد نشتر
[illegible] الم داغ عشقت هر نفس در سینه صد خنجر | بود اندر غمت هر عضو را رنجوری دیگر

سرم سودا جگر آه و دل آتش زیر پا دارد

بهار این چمن آستین دار دخزان پنهان — چو خندد غنچه شبنم بیشتر بر غفلتش گریان
صدای خنده او کوس رحلت را بود سامان — وفاداری ز گل هرگز مجوای بلبل نادان
که این گل نی ثبات عهد و نی رنگ وفا دارد

هوس را سوختم از داغ و حرمان را فزون کردم — هوا و حرص را در سینه رنجور خون کردم
چنین کار نمایان را نه از راه جنون کردم — بدین حیله هم از درون دل تمنا را برون کردم
که آغوش تمنا رشک بر بند قبا دارد

غم عشقش عنان صبر کی می تابد از دستم — من آن عقل مآل اندیش و چشم خورده بین هستم
که وقت دیدنش هم از دیدنها و دیده بربستم — بروز وصل هم ایمن نمی باید نشستم
که روز وصل آخر شام هجران در قفا دارد

بهار بیا آمدیم از بهر سیر بوستان ما هم — گره از غنچه دل وا نشد صد حیف اینجا هم
مشو ای ناصح اکنون از نصیحت سنگ راهم — دلم وحشت گرفت از تنگنای شهر و میخواهم
کشیدن رخت در صحرا که جای خوش فضا دارد

چسان دامان عشق از دیدن روی تو برچینم — بیغما برد جادوی نگاه تو دل و دینم
نه من تنها شهید تیغ چشم سرمه آگینم — بیک تیر نگه هر سو هزاران کشته می بینم
مگر چشم تو حکم اندازی تیر قضا دارد

شمیم نافه کی باشد ببوی زلف تو همدم — که آن نافه غزالان هست این سرمایه عالم
کجا مشک پریشان و کجا زلف خم اندر خم — مگر سودا بسر دارد که این مشک ختن هم
خیال همسری با زلفت از راه خطا دارد

شهید خسته را مرهون منت مو بمو کردی — که هم کشتی و هم تشهیر او هر چار سو کردی

سرت گردم چرا از شرم عالم سر فرو کردی | بجرم عشق بسمل را اگر کشتی نکو کردی

که آخر هر عمل اجری و هر کاری جزا دارد

مخمس بر غزل واقف لاهوری

پیراهن از غم تو دریدم گریستم | از سینه آه سرد کشیدم گریستم
در کوی تو بخاک طپیدم گریستم | رفتی و نقش پای تو دیدم گریستم
نام ترا ز هر که شنیدم گریستم

تا چند گریم از غمت ای ترک جنگجو | تا چند ریزدم غم عشق تو آبرو
از فرط گریه گشت گره ناله در گلو | مانند کودکی که شود تلخ کام او
تا زهر دوری تو چشیدم گریستم

روشن نکرد روی تو شبهای من چو شمع | از داغ عشق سوختم ای وای من چو شمع
بگداخت آتش غمت اعضای من چو شمع | گردید صرف گریه سراپای من چو شمع
پایان کار خویش ندیدم گریستم

من بعد از گریه زنم لاف کیستم | بگریستم همیشه با خفا گریستم
گاهی نه روبروی کسی خون گریستم | رسوای گریه از چه شوم شمع نیستم
از بزم او کناره گزیدم گریستم

در سینه ماند حسرت افسانه دلم | فرصت نداد گریه که شرح جنون کنم
یک شب باشتیاق رخت در هجوم غم | میخواستم که نامه شوقت کنم رقم
هوئی بسان خامه کشیدم گریستم

در جستن سراغ تو عمری بسر رسید | چشمم بخواب هم سر راهی ترا ندید

رفتی و ناگهان شدی از دیده ناپدید | ای دل بگر برای محبت شدی شهید

در ماتم تو جامه دریدم گریستم

ای قمری از فراق تو گرم فغان بباغ | ای گل ز عارض تو بود خونفشان بباغ
رفتم به جستجوی تو زاری کنان بباغ | از یاد قامت تو چو آب روان بباغ

خود را بپای سرو کشیدم گریستم

از بس تصور کمرش زیب دیده بود | بیدار هم ز خواب عدم سر کشیده بود
وقت سحر که دل نفسی آرمیده بود | در خواب دست من بمیانش رسیده بود

وا گشت چشم و هیچ ندیدم گریستم

گریه شهید خسته جگر در کفن زورد | دستی کجا که چاک زند پیرهن زورد
دیگر ز من مپرس تو اکنون سخن زورد | وا قفت گذشت عمر گرامی و من زورد

دامن بفرق خویش کشیدم گریستم

مخمس بر غزل مولانا محمد معین الدین بسمل

شانه تا بکشاید از گیسوی تو هر دم گره | در نفس افتد برنگ تار ابریشم گره
برگل تر می فتد طوریکه از شبنم گره | اشکم از حیرت شود در دیده پر نم گره

چون تو ابلجی میزنی بر ابروی پرخم گره

بسکه بر من عافیت تنگ ست از فرط الم | ناله از دل میرسد اکنون بمشکل بر لبم
پیش ازین چون لاله پر داغ در گلزار غم | قطره خون بحر دیاران بر دل غمدیده ام

حالیا در سینه من شد ز فرط غم گره

نیست هرگز از شگفتن در دل زارم هوس | گو برنگ غنچه سر بسته خنده یک نفس

اندرین وادی که چون گوهر دلم تنگ است و بس | کی گشاید عقده ام از ناخن هر بیسر

می فتد از دست تقدیرم در آن هر دم گره

هیچ جا آسایش و راحت رخم ننمود حیف | هر کجا رفتم بجز درد و بلا افزود حیف
هر نفس در زندگی صد عقده در دل بود حیف | بعد مردن هم گره از کار ما نگشود حیف

تیشه و تابوت ما را حلقهٔ ماتم گره

هر سحر خورشید از دست تو باشد دادخواه | خستهٔ تیر ادایت شد ز ماهی تا بماه
دل کجا باشد سلامت از تو ای زرین کلاه | گردش چشم تو روز صید از تار نگاه

زد بپای آهوان چین بوقت رم گره

زار نالیدن فغان کردن چه حاصل پیش او | سوختن باید برنگ شمع محفل پیش او
شرح احوال شهید افتاد مشکل پیش او | چون کنم تقریر درد خویش بسمل پیش او

شد ز چشم سرمه سایش در گلویم دم گره

مخمس بر غزل میرزا محمد حسن قتیل

طرز نگه غارتگر ایمان سرمهٔ چشمت مایهٔ سودا | غنچهٔ دلکش درج دهانت بهر دندان عقدهٔ ثریا
عنبر سنبل حلقهٔ مویت چشم فسونگر نرگس شهلا | نور تجلی شعلهٔ رویت دود لطیفش زلف چلیپا

هیچ قیامت چاک گریبان فتنهٔ دوران قامت زیبا

گر بود این گیسوی مسلسل گرد شکن شمیم بیارد | در بود این لعل لب شیرین کز نمک و قند شکر می بارد
چون نبود هم دل با زلفت که صید جهان نگذارد | چون نکنم قربان لب تو جان نیاز امروز که دارد

رنگ مسی از هم چشم سرخی پان از خون مسیحا

چند کنی از قامت رعنا برپا فتنهٔ شور قیامت | چند خرام تا به بنیان جانم شد پامال خرامت

ای خوش قامت سرو غلامت لبات دُر می‌بسته | طرز حرفت نمک قیامت بخت برای اهل سلامت

تاب کمر بیتاب کن از جنبش یا غارتگر جانها

گاه کشتی وا از خاکم گاه ز لطف رسی بالین | گاه گره بر ابرو برخم گاه ز خنده لب شکرآگین
تیغ نگه را تاب دهی از سرمه گهی ای کافر بیدین | گاه کهی گل زیب کلاه گه شانه زنی بر طره مشکین

چون چی دل از سحر بلین گرد بود تاب این صنع نگارا

یا بودم همراه تو جانان شام و سحر در سیر گلستان | یا نبود پیر و امنت چون خار جدا کردی ز دامان
گرمی صحبت با اغیار افسوس چه پیش آمد که بدبینان | عاشق خود را ره ندهی در خانه کنون از جور رقیبان

یاد کن آن شبها که تو بودی انجمن آرا با من شیدا

مهر رخشان را ندهد تنها بر کاکلت عار نباشد | چرخ ببخشد نور اگر به پیش تو آئینه وار نباشد
ناز و ادا و جور و جفا ها کیست که خدمتگار نباشد | بر سر زین هر گه که نشینی فوج و حشم در کار نباشد

تیر قضا خونریز نگاهت فوج تو مژگان صف آرا

لطف بکن از لطف بحال جانان جان نیم را ای جانان | آن تنگی که سینه من سرکشد آخر ناله و افغان
نیست روا زینگونه تغافل فاش تو دل میگوید پنهان | بر سر رحم آ ای بت کافر ورنه شوی چه پشیمان

افکند از بیتابی دلها زلزلها در عرش معلا

باز بیا که گفت که خونم در ره عشق بخاک بریزی | بر زده دامن تیغ بکف بر قتل من لیلاو بخیزی
رسد تا کنون صلح و مدارا که دگر با من بستیزی | هست روا که به تیغ تغافل خون من بیچاره بریزی

اینهمه چونی بی خبر از من چیست بخاطر است بفرما

آنکه بحال سینه فگاران هیچ ندارم رحم بخاطر | پند منت شیرین باشد تلخ بود هر چند بظاهر
چند شهید خسته بگوید اینکه دمی از نرگس کافر | سوی قتیل خویش ببین بی هوش و الا رتبه که خضر

آصف جم قدر از تو بپرسد حال من دلدادهٔ شیدا

مخمس بر غزل میر نجات

سبزهٔ تو ز گلشن سر نکشیدست هنوز — هاله بر گرد مه او ندویدست هنوز
مهر او تیرگی شام ندیدست هنوز — خط شبرنگ بر رویش ندمیدست هنوز
دام نظارهٔ ز سنبل نکشیدست هنوز

بر نتابد رخ او بار جمال خط سبز — نفتادست بر آن حسن و بال خط سبز
جدول مصحف او نیست خیال خط سبز — نشنیدست اذانی ز بلال خط سبز
بانگ اسلام بگوشش نرسیدست هنوز

بجمالش نرسیدست غم معزولی — نبود گوشه نشین حرم معزولی
نامهٔ حسن ندیدست رقم معزولی — خط نخواندست بر ویش رقم معزولی
پیش هر کس بشفاعت ندویدست هنوز

بر نخوردست ز خط آن بت شیرین حرکات — لب او مورچگان راند به قند و نبات
گم نشد مهر درخشندهٔ او در ظلمات — نام خضرش نشده گوش زد آبحیات
شکرش قصهٔ طوطی نشنیدست هنوز

حاجت غازه پی روی درخشانش نیست — فکر آرایش گیسوی پریشانش نیست
اثر از حیرت آئینهٔ حیرانش نیست — خبر از زخم دل و چاک گریبانش نیست
خط او شانه و مقراض ندیدست هنوز

از حیا دست هم آن غیرت خوبان فرنگ — همچو آهو رمد از عشق هزاران فرسنگ
نپریدست هنوز از رخ رنگینش رنگ — انتظاری نکشیدست بجام ارژنگ

خونش از دیده بدامن نچکیده است هنوز

طرفه ماهی ست که شکر دم صبح است شبش / بهر شغل بکف استاده براه طلبش
مطلب بوسه از آن لعل گهرپاره لبش / روی وحشی ز خط سبز نخوردست لبش

پشت وحشی بهدامست مگر پیوست هنوز

ای شهید از تو نزیبد نفسش این حرکات / که بزاری نکنی بیهده صرف اوقات
اثر ناله محال است که آن گل هیهات / نشنیدست نواخوانی بلبل ز نجات

همچو گل رنگ زر رویش پریدست هنوز

مخمس بر غزل واقف

رفیق خود ترا دانسته بودم / دوای دردها دانسته بودم
ترا من آشنا دانسته بودم / ترا من باوفا دانسته بودم

غلط کردم خطا دانسته بودم

ستمها دیدم از تو ای شوخ پرفن / که بنید شیشه را از سنگ و آهن
بناز و غمزه تا بردی دل از من / گمانم بود خواهی دوست بودن

چنین دشمن کجا دانسته بودم

رخ جانانه را بود جویان / دلم کرد انتخابت از نکویان
ولی در وادی بیدا پویان / تو رفتی از پی ناشسته رویان

ترا من میرزا دانسته بودم

ز عشق مهوشان بو[illegible] / ز کنج عزلت خود آرمیده
ز خوبان خوبی طبیعت شنیده / [illegible]سیده

نه کافر ماجرا دانسته بودم

نبود اندر جهان حسن جهان سوز — که عشقت بود در دل آتش افروز
نه امروزم بکویت بهره اندوز — نزاهست سر ز پا کردن همان روز

که من سر را ز پا دانسته بودم

نه از آغاز پروا است نه زانجام — زنا کامی براهست می نهم گام
ز شامی تا سحر وز صبح تا شام — مرا در خانه یکدم نیست آرام

ره کویت چرا دانسته بودم

نمی ترسم از آن ابروی پر خم — که خود را کرده ام خود وقف ماتم
کنون از چین ابرویش چه ترسم — همانا دم کش یکف شمشیر دیدم

سرم از تن جدا دانسته بودم

نمیگفتم که ای نادان خبردار — براه دلبران مشتاب زنهار
بتو اصلا نیامد راست این کار — بکوی گلرخان آخر شدی خوار

من این از اول ولا دانسته بودم

غریبم خسته تیغ جفا جو — قتیلم کشته آن چشم جادو
شهیدم بسمل شمشیر ابرو — نرفتم کور کورانه در آن کو

من این را کربلا دانسته بودم

ملولی خود بود هر دم کم از عقل — که عاشق هم شود نازد هم از عقل
ندارم دل با وادی همدم از عقل — اگر بیگانه بودم آن دم از عقل

که او را آشنا دانسته بودم

ز مهر بن ببین دل سردی ای عشق / من ازین طرز صحرا گردی ای عشق
عجب بیدردی و بیدردی ای عشق / جهانم را تباهی کردی ای عشق
ترا من ناخدا دانسته بودم

نسیم سنبل زر وزیدن دشت / چمن دشت آسمان پشت زمین دشت
بروز حشر خیزم از همین دشت / دلا سرگشته ام کردی درین دشت
ترا من رهنما دانسته بودم

فغان از سینه بی حاصل برآمد / که در دنبالش آخر دل برآمد
برآمد دل و لیکن بسمل برآمد / گمانم در عشقش باطل برآمد
چها دیدم چها دانسته بودم

چو دیدم عاقبت همراز بودی / بمن در سرکشی انباز بودی
تو هم چون من شهید ناز بودی / تو واقف رند و شاهد باز بودی
ترا من پارسا دانسته بودم

مخمس بر غزل حضرت امیر خسرو علیه الرحمة

ای مبتلای عشق تو من بشر حور و پری / روشن ز عکس حسن تو آئینه پیغمبری
نور رخت را مشتری هم زهره و هم مشتری / ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری
هر چند وصفت میکنم در حسن ازان زیباتری

نی حور دارد نی پری با تو مجال همسری / از دلبران دل میبری ختم است بر تو دلبری
تو فخر مهر خاوری تو رشک ماه انوری / تو از پری چابک تری وز برگ گل نازکتری
وز هر چه گویم بهتری حقا عجائب دلبری

نخواهم اکنون که تا محشر روم ازینجا بجای دیگر   اگر مجبور هم سازد و گر به تیغم بیفگنی سر

قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا

ز دوری آن بساط رنگین دلم چو نشتر خلد به پهلو   چو شمع استاده پا در گل با آتش آغشته تا بزانو

شهید گر بگذری بدانسو ز من بگو کای نگار خوشخو   بر آستانت کمینه جای بحال ما در بلیه زاران سو

ز کنج غربت نشسته محزون بکوی محنت گرفته ماوا

مخمس

توئی محبوب محبوب خدا یا شاه عبدالحق   توئی سلطان اقلیم بقا یا شاه عبدالحق

توئی شمع شب افروز ولا یا شیخ عبدالحق   توئی فرمانده هر دو سرا یا شیخ عبدالحق

در تو قبله شاه و گدا یا شیخ عبدالحق

تعالی الله زهی حسن فراوانی که تو داری   فلک هر دم فدای رفعت شانی که تو داری

زمین بر خویش مینازد ز ایوانی که تو داری   ملک ختم شرف دارد ز دربانی که تو داری

ره تو کعبهٔ اهل صفا یا شیخ عبدالحق

همین عرشیان از سجده کوی تو نورانی   شود همچو خورشید درخشان داغ پیشانی

کمی سنگ شرف گر شود لعل بدخشانی   تو می بخشی بمور ناتوان قدر سلیمانی

تو سازی خاک را ره کیمیا یا شیخ عبدالحق

فروغ مهر شفقت در دل هر ماه جا دارد   پرکاه از هوای شوق جذب کهربا دارد

فلک از بار قدر و شان تو پشت دوتا دارد   بکویت ساغر دریوزه بر کف چون گدا دارد

که سازد از در تو کسب ضیا یا شیخ عبدالحق

چه مهر معرفت کان ولایت قلزم احسان   سحاب مکرمت بحر سخاوت معدن ایمان

عمام معدلت ابر عدالت حجت و برہان ... بہار احدیت مصباح وحدت سایۂ یزدان

عیان از روی تو نور خدا یا شیخ عبد الحق

جمال تو نبودی گرچراغ افروز یکتائی ... بخفی حیران شدی وادی حیرت زتنہائی
دم جان بخش تو جان بخش اعجاز مسیحائی ... کہ بر گور کہن گر قم باذن اللہ فرمائی

زجان مردہ برخیزد صدا یا شیخ عبد الحق

چو برداری یکدم پردۂ راز نہان از تو ... زاوج عرش تا فرش زمین گردد عیان از تو
چمن از تو گل از تو بلبل از تو گلستان از تو ... زمین از تو زمان از تو مکان ولامکان از تو

خدا را وانمائی برملا یا شیخ عبد الحق

ز نور حسن تو ہر ذرہ مہر آسمان گردد ... زرشح فیض تو ہر قطرہ بحر بیکران گردد
بہ حسنت عشقہ در نور نگاہ عرشیان گردد ... فلک چون ابرُان کعبہ گرد آستان گردد

نم احسان تو آب بقا یا شیخ عبد الحق

تو فرزندان خود را رتبۂ مجد و علا دادی ... بہر کس پایگاہ عالی و قدر ولا دادی
خصوصا جانشین خویش تاج ضیا دادی ... چو او را بر بلند بہای صدر فقر جا دادی

بشانش آیۂ عرش استوا یا شیخ عبد الحق

من از تیش تقس از گردش گردون پریشانم ... غریبم مفلسم بیچارہ ام سخت حیرانم
ز دردو بینوائی چون جرس ہر لحظہ نالانم ... شہید تیغ یاسم کشتۂ شمشیر حرمانم

تو بخشی درد حرمان را دوا یا شیخ عبد الحق

مخمس بر غزل ملا جامی

جلوۂ نور خدا یا روی ماہ ماست این ... معنی صورت بود یا صورت معنی ست این

عارض ست این یا سحر یا مهر نور افزاست این | عارض ست این یا قمر یا لالهٔ حمراست این

یا شعاع شمس یا آئینهٔ دلهاست این

سایهٔ ذات احد یا شمع بزم اتحاد | آیت توحید حق یا رایت وحدت نهاد
قامت ست این یا قیامت یا بلای فتنه زاد | قامت ست این یا الف یا سرو یا نخل مراد

یا مگر گلدستهٔ باغ جنان آراست این

ظلمت آباد غریبانست یا شام محن | یا کمند گردن جان یا شکنج پر شکن
دود آه آتشین یا نامهٔ اعمال من | زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن

سنبل تر یا سمن یا عنبر سارست این

رهزن شهرست یا رهزن بنیاد خلق | دشمن جمع ست یا غارتگر افراد خلق
چشم خونریز عالم ست یا جلاد خلق | چشم تو جادوست یا آهوست یا صیاد خلق

یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این

یار جانانها ابرو مضراب یا قوس قزح | غنچه ست از خون دل محراب یا قوس قزح
یارب این تیغ ست آتش تاب یا قوس قزح | یارب این طاق ست یا محراب یا قوس قزح

یا هلال عید یا ابروی ماه ماست این

جادهٔ جان ست یا سجادهٔ روح الامین | یا حریم محترم یا قبلهٔ ایمان و دین
یثرب ست این یا فضای عرش رب العالمین | کوی تو کعبه ست یا فردوس یا خلد برین

یا گلستان ارم یا جنت الماوی ست این

مرکز پرکار جان یا نقطهٔ حسن صفات | نکته سنجی ست یا رمز لبست از وحدان ذات
غنچهٔ گل ست یا شهد ست یا قند و نبات | حقهٔ لعل ست یا سرچشمهٔ آب حیات

یا دہن یا میم یا طوطی شکر خواست این

جویبار آب حیوان یا نگار خاص و عام — پردہ دار نور یزدان یا بہار صبح و شام
یارب این سر تا بپا جان ست یا روح انام — یارب این خورشید تابان ست یا ماہ تمام

یا فرشتہ یا پری یا شوخ بی پروا ست این

ہم زبان قدسیان یا ہم صفیر عرشیان — یا شہید مدح خوان یا نغمہ سنج گلستان
شاعر جادو بیان یا طایر عرش آشیان — بلبل بی خانمان یا طوطی شیرین زبان

قمری باغ جنان یا جامی شیدا ست این

مخمس

شب معراج کہ بر عرش برین رفت نبی — شور برخاست ز مستان ز بانگ طلبی
مرحبا یا دشہ کشور والا نسبی — مرحبا سید مکی مدنی العربی

دل و جان باد فدایت چہ عجب خوش لقبی

گفت جبریل کہ در دِ تو بود درمانم — جلوہ حسن تو ہم دل برد و ہم جانم
چہ کسی ای کہ بود عاشق تو یزدانم — من بیدل بجمال تو عجب حیرانم

اللہ اللہ چہ جمال ست بدین بو العجبی

قلم آمد کہ نہد بر قدم پاک تو سر — لوح گفتا کہ دمی جانب من ہم بنگر
عرش جنبید ز جا کای مہ زیبا منظر — چشم رحمت بکشا سوی من انداز نظر

ای قریشی لقبی ہاشمی و مطلبی

تا سوی روضہ جنت گذر افتاد ترا — گفت رضوان کہ دلم باد بنام تو فدا
ہمہ تن جلوہ گہ شان خدائی سرتا — نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را

زانکه از عالم و آدم تو چه عالی نسبی

خویشتن را سگ تو گفتم و لیکن خجلم — کو دران ره گذری دارد و من پا بگلم
ای فدای سگ کوی تو شود جان و دلم — نسبت خود بسگت کردم و بس منفعلم

زانکه نسبت بسگ کوی تو شد بی ادبی

شد زبان تو بگفتار خداوند غفور — ناسخ نسخهٔ توریت و هم انجیل و زبور
بسکه بود است بشیرین سخنیها مشهور — ذات پاک تو که در ملک عرب کرد ظهور

زان سبب آمده قرآن بزبان عربی

طبق چرخ ز انوار تجلی پر گشت — بمثالی که پر از سیم و طلا گردد طشت
چون شمسی که ببالا رود از دامن دشت — شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت

بمقامی که رسیدی نرسد هیچ نبی

هر شجر بسکه فرستاده بنام تو سلام — چمن آرای ازل گفت ز روی انعام
که بود در چمن از منه تا روز قیام — نخل بستان مدینه ز تو سرسبز مدام

زان شده شهرهٔ آفاق بشیرین رطبی

قدسیان شربت دیدار تو ای مظهر ذات — خواستند از تو بدین نغمه و آهنگ صفات
کامی حدیث شکر ناب لبت قند و نبات — ما همه تشنه لبانیم و تویی آب حیات

رحم فرما که ز حد میگذرد تشنه لبی

شوق نظارهٔ آن سلسلهٔ زلف دراز — میکشد دامن دلهای اسیران از ناز
[illegible] منتظر یک نگه صبر گداز — بر در فیض تو استاده بصد عجز و نیاز

[illegible] طوطی هندی [illegible]

بدی ما منگر زشتی احوال مپرس — کمی زهد مبین بیشی اشغال مپرس
ما بدانیم ز ما خوبی افعال مپرس — عاصیانیم ز ما نیکیِ اعمال مپرس
سوی ما روی شفاعت بکن ای عربی

دوش میخواند شهیدی به نیاز قلبی — کای گدای تو چه سلمان چه وحیه کلبی
دی شفاخانهٔ تو موجب رحمت سلبی — سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی
آمده سوی تو قدسی پی درمان طلبی

مخمس به غزل نظیری

زدوهمدم اختلاطی به نیاز و ناز کردن — نفسی نمی‌پسندد به رقیب راز کردن
دل اهل ذوق داند که بوقت ساز کردن — چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن
سخن گذشته گفتن گله دراز کردن

گهی از شکستن شکری بلب گزیدن — گهی از حیا حدیثی نه شنیدن و شنیدن
گهی از نظارهٔ هم گل تر نهفته چیدن — گهی از نیاز پنهان نظری بهم دویدن
گهی از عتاب ظاهر نگهی بناز کردن

پی دفع چین ابرو کشش خم اندک اندک — ز سرشک تر بمژگان گذر نم اندک اندک
به تبسم ملیحی که برد غم اندک اندک — اثر عتاب بردن ز دل هم اندک اندک
ز بدیهه آفریدن بهانه ساز کردن

به بدیهه آفریدن به فدائیان نباید — به بهانه ساز کردن بمجاز خوش نماید
سخن حقیقت است این که تمام عمر شاید — تو اگر بجور سوزی ز جفاکشان نیاید
بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن

شده آنقدر بهویت تن و جان لطافت آگین — که درونم و برونم ز تو دم زند چو نسرین
ز خودی خبر ندارم که تو خود بناز و تمکین — نه چنان گرفته جا به میان جان شیرین

که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن

نسپرد روزگارم سر و برگ سجدهٔ بت — که در آمدی بکارم سر و برگ سجدهٔ بت
ز کجا بساغر آرم سر و برگ سجدهٔ بت — ز خماری ندارم سر و برگ سجدهٔ بت

دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

چو شهید عاجز آمد تو چرا کنی تنظیرے — تو که خود تمام دردی چه دوا کنی تنظیر
حق آشنائی ما چه ادا کنی تنظیرے — تو بخویشتن چه کردی که بما کنی تنظیر

بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

مخمس بر غزل خواجه حافظ شیرازی

ز خار خار محبت خسته گلعذار انند — پیادهٔ رهِ عشق تو شهسوار انند
اسیر حلقهٔ زلف تو رستگار انند — غلام نرگس مست تو تاجدار انند

خراب بادهٔ لعل تو هوشیار انند

نهفته بود میان من و تو ناز و نیاز — برون ز پردهٔ دلها کنی فتاد این راز
ولے چها کنم ای گلعذار کز آغاز — ترا حیا و مرا آب دیده شد غماز

وگرنه عاشق و معشوق راز دار انند

ز داغ ما گل آگاهی آن زمان چینی — که یک نفس چو چمن زار سینه بنشینی
تو خود برنگ غریبان شام مسکینی — بزیر زلف دوتا گر گذر کنی بینی

که از یمین و یسارت چه بیقرار انند

بدور حسن تو کمتر کسی بود بزمین | که از غم تو نباشد ملول و خوار و حزین
زخستگان اگرت نیست اعتبار یقین | گذار کن چو صبا به بنفشه زار و ببین

که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

فتادگان رهش را بدعوی نسبت | بخاک آن سر کو از ازل بود الفت
نصیب هر کس و ناکس نباشد این خلعت | رقیب در گذر و بیش ازین مکن نخوت

که ساکنان در دوست خاکسارانند

بجرم خویش نداریم ما هراس برو | حدیث عفو برون ست از قیاس برو
ترا چه کار که گوئی کلام یاس برو | نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو

که مستحق کرامت گناهکارانند

هوای شوق تو پیچید در سر هر کس | بداغ عشق تو هر اهل درد راست هوس
باشتیاق تو تنها درون کنج قفس | نه من که آن گل عارض غزل سرایم و بس

که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

بوادیی که منم منفعل ز اهل وطن | کسی مباد چنین مبتلای رنج و محن
شکسته پایم و بار گناه بر گردن | تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته کهن

پیاده میروم و همرهان سوارانند

حذر ز کعبه و بتخانه ناتوانی کن | مدام می خور و مستانه زندگانی کن
قدح بنوش و دمی عیش و شادمانی کن | بیا به میکده و چهره ارغوانی کن

مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

بسیل خون شهید و به خنجر بیداد | بحق خانه بدوشان ازخودی آزاد

به لطف شام غریبان مائل فریاد — خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

مخمس بر غزل عرفی شیرازی

یاران زهی عیش که مستند حرام است — جز وزوی غم صاف دراوند حرام است
پابندی ما با هوسی چند حرام است — ما را بطرب نسبت پیوند حرام است
بر اهل محبت دل خرسند حرام است

زهر است شراب شکری بی رخ دلبر — وز آب لبش زهر شود قند مکرر
در مشرب ما خسته دلان بادهٔ احمر — در مذهب ما تشنه لبان شربت کوثر
بی چاشنی آن لب چون قند حرام است

بیهوده دگر در پی آزار مگردے — زنهار بکن و سر این کار مگردے
خواهم که تو آمادهٔ گفتار مگردے — ناصح مکشا لب که گنهگار مگردے
در شرع ملامت زدگان پند حرام است

عشق است که با کس نبود پایهٔ الفت — جز داغ غم و خستگی و محنت و کلفت
در هجر مشو طالب اسباب مسرت — از وصل مجو کام که در باغ محبت
چیدن ثمر نخل برومند حرام است

از بسکه شدم بیخود و مدهوش پریش — بیتابی دل میکشد امروز بکویش
با آنکه نگاهی نتوان کرد بسویش — دارم هوس دیدن ماهی که برویش
غیر از نظر لطف خداوند حرام است

در یک دل او عشق دو محبوب نگنجید — این نکته چو میدید بدرغم بجزے دید

باعشق خدا عشق پسر نیز پسندید — محرومی یعقوب از آنست که نگزید

شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است

از شوخی خود شاعر گستاخ بترسید — این بی ادبی فکر شنیدم نه پسندید

دل در پی تضمین همین شعر نگردید — محرومی یعقوب از آنست که نگزید

شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است

تعلیم بگیر دست ستم از مکتب خوبان — حرفی ز تلطف نرود بر لب خوبان

یارب چه جفا هست که در مشرب خوبان — یارب چه بلا هست که در مذهب خوبان

دشنام حلال است و شکرخنده حرام است

در عشق جداگانه بود مذهب و ملت — فرض آمده بر دل شدگان رنج و مصیبت

از دست مده گوشهٔ دامان طریقت — زندانی غم باش که در شرع محبت

صیدی که نشد کشته درین ملک حرام است

از نشهٔ صهبا زده ما عشق نرود هوش — بر کفش نهد ساغر و زخم لب و دوش

مانند شهیدی که دوا کرده فراموش — عرفی بود از میکده در قدح نوش

آن باده منوش که گویند حرام است

مخمس بر غزل ملا جامی علیه الرحمة

چند نالم در فراقش چند واویلا کنم — تا کجا شبها ز درد هجر یا ربها کنم

کی بود یارب که طوف روضهٔ والا کنم — کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم

گه به مکه منزل و گه در مدینه جا کنم

با همه رنج و غم از دل برکشم یک زمزمه — هم بیان نالم هم از دل برکشم یک نعره

متصل خون گریم از دل بر کشم یک زمزمه بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه

وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم

گه بگرد روضهٔ انور بگردم بی قرار گه نهم سر از نیاز دل بپای سر منار

گه بباب الرحمة افتم از گناهان شرمسار گه سوی باب السلام آیم بگریم زار زار

گه بباب جبرئیل از شوق واویلا کنم

هم پری بگذشت و هم دی بارها امروز شد ماه و سال از حد فزون بی انتها امروز شد

سال شصت و هفتم اینک ختم تا امروز شد صد هزاران وی دریغا سود اهرا امروز شد

نیست صبرم بعد ازین کار امروز را فردا کنم

خود بفرما چند باشم ز آستان تو جدا می طپم چون ماهی بی آب هر صبح و مسا

سخت بیتابم پی دیدار از بهر خدا یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نما

تا ز فرق خود قدم سازم ز دیده پا کنم

ای ز بوی تو نسیم باغ جنت منفعل وی ز کوی تو بهار روضهٔ رضوان خجل

من که میدارم هوای روضه‌ات در آب و گل آرزوی جنت الماوی برون کردم ز دل

جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

راحت جان نکهت گیسوئیت آمد یا رسول غیرت گلزار رضوان کوئیت آمد یا رسول

تا دل سرگشته ما سوئیت آمد یا رسول گرد صحرای مدینه بوئیت آمد یا رسول

جان خود بر دامن صحرای خاکستان صحرا کنم

مدعای دل که اندر سینه میدارم نهان در حضور تو نباشد حاجت شرح و بیان

اینکه می پرسی چه میخواهی بگو زین داستان خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان

یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

جای اشک از دیده می بارم شرر هر لحظه ... شمع سان میسوزم از داغ جگر هر لحظه
چون شهید آتش ز غم زین تو در هر لحظه ... هر دم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه

جامی آسا نامهٔ شوق دگر انشا کنم

مخمس بر قصیدهٔ مولانا احمد جام علیه الرحمة

ای شمع افروز سبل ای مقتدای رهنما ... ای مالک گلزار دل ای والی ارض و سما
ای سید سر سبز گل وی مظهر نور خدا ... ای صدر ایوان رسل وی شمع جمع انبیا

خورشید برج سلطنت جمشید تخت کبریا

تقدیر بر هر گام تو وقت خرام رام تو ... دل تابع اسلام تو جان بندهٔ احکام تو
الحمد صاف جام تو اخلاص فیض عام تو ... طٰه و یٰسین نام تو انا فتحنا کام تو

قرآن ز حق پیغام تو ای فخر پیشین را شرا

فیضت مخلد آمده جودت موبد آمده ... حسنت مجرد آمده مطلق مقید آمده
مدحت توحید آمده حکمت مؤید آمده ... نامت محمد آمده محمود و احمد آمده

دین تو سرمد آمده کنیت ابو القاسم ترا

ای بادشاه اولین ای قبله گاه آخرین ... ای مالک چرخ و زمین ای عرش را مسند نشین
ای کعبهٔ ایمان و دین وی صاحب تاج و نگین ... احکام تو حبل المتین حاجب ترا روح الامین

ای رحمة للعالمین هستی امام انبیا

هم زخم دل را مرهمی هم چارهٔ درد و غمی ... هم اصل هر کیف و کمی هم راز حق را محرمی
هم کبریا را همدمی هم شمع عرش اعظمی ... هم صدر بدر آدمی هم تاج فخر عالمی

هم انبیا را خاتمی هم مصطفیٰ هم مجتبیٰ

استاده پیشت صف بصف حور و ملک [illegible] — ای علم جدار تو کشف ای آبرو بخش سلف

وصف تو گویم با تحاف باللّٰه تکلف بر طرف — تو گوهری آدم صدف تو رهبر نا خلف

بر انبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا

گردون ز عشقت سال و مه پیرانی [illegible] — خورشید بر طرف کله از رشک سیار دنگه

ای قدسیان را قبله‌گه وی عرشیان را بادشه — انجم ترا خیل و سپه بر خرگه تو قبه مه

طاق سپهرت بارگه عرش مجیدش متکا

صدیقؓ یار غار تو فاروقؓ در هر کار تو — عثمانؓ ز دل غمخوار تو [illegible] مختار تو

عیسیٰؑ علم بردار تو جبریلؑ خدمتگار تو — جنت سرای یار تو رضوان امانت‌دار تو

ای از گل رخسار تو فردوس اعلیٰ را ضیا

دل بستهٔ گیسوی تو جان خستهٔ ابروی تو — باد صبا از کوی تو آرد بجنت بوی تو

چشم جهانی سوی تو آفاق در قابوی تو — ترک فلک هندوی تو نور ملک از روی تو

واللیل وصف موی تو نعت جمالت والضحیٰ

ای دستگیر بیکسان وی چارهٔ دردِ نهان — ای موجب هر کن فکان وی مرجع هر این و آن

ای شمع بزم قدسیان وی مالک هر دو جهان — ای تاج بخش خسروان وی خاتم پیغمبران

هستی تو ای صاحبقران دین و دنیا بادشا

چشم تو رشک ساغر است ابرو هلال دیگر است — دندان زیبا گوهر است لعل تو گل برگ تر است

بوی تو از گل خوشتر است موی تو مشک و عنبر است — روی تو ماه انور است رای تو شمع خاور است

خاک تو آب کوثر است دست تو دریای عطا

تو افسران را افسری تو دلبران را دلبری — تو گوی سبقت می‌بری در حسن از حور و پری
ای آسمان برتری وی آفتاب سروری — برتر ز چرخ و اختری بهتر ز ماه و مشتری

بر دعوی پیغمبری آمد ترا آهو گوا

با چشم سفاک آمدی با زلف پیچاک آمدی — شاد و طربناک آمدی از رنج بیباک آمدی
نوری و بر خاک آمدی برتر ز افلاک آمدی — مقصود لولاک آمدی بس چیست چالاک آمدی

از عالم پاک آمدی جانها بشارت مرحبا

ای شاه خوبان آفرین بر تو فراوان آفرین — از عرش سبحان آفرین باغ رضوان آفرین
در حق ایمان آفرین گوید چه انسان آفرین — هر دم هزاران آفرین بیحد و پایان آفرین

بر جانت از جان آفرین گویا ملک از خدا

کشاف عیش و غم توئی وصاف کیف و کم توئی — من هر چه میخوانم توئی دانم توئی وانم توئی
در جان موسیٰ دم توئی روح مسیحا هم توئی — نور دل آدم توئی کام همه عالم توئی

هم زخم را مرهم توئی هم درد را از دوا

شمس الضحیٰ بدر الدجیٰ نور الهدیٰ خیر البشر — شاه عجم ماه عرب عالی نسب والا گهر
ای مه جبین ای مه لقا جادو نگه جادو نظر — تخت فلک تاج قمر مهرت علم جوزا کمر

فتحت قرین یارت ظفر دستت قدر تیغت قضا

هان ای مه نسرین بدن هان ای نگار سیمتن — هان ای بت شیرین سخن هان ای گل غنچه دهن
هان پرده از رخ بر فکن بنگر که اینک چون من — از شوق رویت در چمن گل چاک کرده پیرهن

با گیسوت مشک ختن گردم زند باشد خطا

لله با جاه و حشم از روضه بیرون نه قدم — لله با خیل و خدم از روضه بیرون نه قدم

للہ ای شاہِ اُمم از روضہ بیرون نہ قدم ——— ای اخترِ برجِ کرم از روضہ بیرون نہ قدم

تا از رُخت چون صبحدم گیرد ہمہ عالم ضیا

سلطان شاہِ ما توئی صاحب کلاہِ ما توئی ——— خورشید و ماہِ ما توئی نورِ نگاہِ ما توئی

عفوِ گناہِ ما توئی امیدگاہِ ما توئی ——— پشت و پناہِ ما توئی اقبال و جاہِ ما توئی

ای عذر خواہِ ما توئی در بابِ آخر کارِ ما

ای مبتدا کن فکان ای منتہای این و آن ——— ذاتِ تو آمد در جہان بہرِ نجاتِ عاصیان

این کمترین استان یعنی شہیدِ خستہ جان ——— چون احمدِ جامی نہان دارد گناہِ بیکران

از حق بخواہ ای کامران عفوِ گناہِ این گدا

ریزد آبِ رحمت بر سرش خلعت بپوشان در برش ——— پاک بخشند ز آبِ کوثرش پاکیزہ کن چون گوہرش

روزِ حساب ای قنبرش در بارگاہِ داورش ——— رسوا مکن در محشرش آزاد کن از ہر درش

تا طبعِ مدحت گسترش گوید ترا حمد و ثنا

مخمس بر غزل سلیم طہرانی

این رشتۂ حیات بستہ چند ——— ز آتش چو سپند جستہ چند

بیگانہ ز خود نشستہ چند ——— مستان تو اند خستہ چند

چون توبہ خود شکستہ چند

استادہ چو خار پاے در گل ——— افتادہ برنگِ سبزہ غافل

ناخواستہ از طپیدنِ دل ——— در کوے تو ہمچو مرغِ بسمل

بر خاستہ و نشستہ چند

خود را ہمہ در کنار گیرند ——— خیزند و رہِ فرار گیرند

از ہستی خود کنارہ گیرند — شاید بعدم قرار گیرند

چون کاف و نون ز خویشتن رستہ چند

دل جز غم و یاس و درد و افسوس — با نقش مراد نیست مانوس
زان رو کہ بکارگاہ ناموس — دارم بہ بساط ہمچو طاؤس

آئینہ ز زنگ بستہ چند

در بست و شکست غم نگارے — باید چو شہید خاکسارے
ای آنکہ ز عشق دلفگارے — گر ذوق سخن سلیم دارے

داریم شکستہ بستہ چند

مخمس بر غزل خواجہ حافظ رح

ساقی آفتاب رو تازہ بتازہ نو بنو — ست رسید با سبو تازہ بتازہ نو بنو
ہان غزل بیاد او تازہ بتازہ نو بنو — مطرب خوش نوا بگو تازہ بتازہ نو بنو

بادہ دلکشا بجو تازہ بتازہ نو بنو

سر خوشی ست دولتی بہ ز ہزار طاعتی — آنکہ ز بعد مدتی یافتہ فراغتی
حکمت ست نصیحتی اینکہ بیاد ساعتی — با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی

بوسہ ستان بکام از و تازہ بتازہ نو بنو

چند ہوا دہی خوری گرمی پی بہ پی خوری — گرچہ خراج ری خوری مال شہان کی خوری
گو شکری ز نی خوری قند و نبات وی خوری — بر ز حیات کی خوری ار نہ دمادم می خوری

بادہ بخور بیاد او تازہ بتازہ نو بنو

ہست بساغر سخن معنی آبدارے — جوہر حسن روح و تن بیک ز آشکارے

در دل و جان چمن چمن تازه کند بهار می — ساقی سیم ساق من مست منم بیار می

زود که بر کشم سبو تازه بتازه نو بنو

یار من آشنای من عمر من و بقای من — دلبر بیوفای من درد من و دوای من

قاتل خوش ادای من مهر من و جفای من — شاهد مه لقای من میکند از برای من

نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

قصهٔ ضعف و لاغری گر ز شهید می بری — جمله براه سرسری پردهٔ کهنه می دری

کاش ببال ما پری تا بکنیم رهبری — با دو صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری

قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

تخمیس بر غزل حزین

سر تا بپا چو شمع گدازان فرو چکم — در شعله آب گردم و آسان فرو چکم

از خویشتن بجوشم و پنهان فرو چکم — اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم

خون دلم ز دیده گریان فرو چکم

زان پیشتر که مهر رخت جلوه گر شود — چون شبنم از هوای تو دل بیخبر شود

یک قطره آب گردم و آبم گهر شود — تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود

از ابر تیغ بر سر میدان فرو چکم

چون شمع آتشم زده در دل فگار — جای سرشک میچکد از دیده ام شرر

از جوش غم بسینه ندارم دگر قرار — آن اشک حسرتم که ز چشم گذشته کار

از دل برآیم و بگریبان فرو چکم

چون شبنم از هوای تو ای مهر مه لقا — یک لخت حسرت گریه شدم فرق تا بپا

امشب که رخت بسته ام از خویشتن جدا — سیر ترد لبم بسفر مے زند صلا

از ابر دل بدامن مژگان فرو چکم

تا چند چون حباب جگر خسته و نزار — باشم بدام کشمکش موج بے قرار
تا چند سوزدم غم دل خستگی خار — نتوان گذشت تشنه لبان را در انتظار

از بحر خیزم و به بیابان فرو چکم

دردم بود برای اسیران دوای جان — هیچو شد از بهار دلم تازه و نشان
عشق من ست جلوهٔ معشوق را نشان — رنگین کرشمه ام زنگاه ستمگران

مرهم بپای زخم شهیدان فرو چکم

هیچکه رخ بسوی گلستان کنم حزین — خود را شهید جلوهٔ جانان کنم حزین
جان را درون زمزمه پنهان کنم حزین — تا آبیاری گل و ریحان کنم حزین

چون نغمه تر از لب مرغان فرو چکم

ترجیع بند که حین واپسی از مدینهٔ طیبه گفته شد

الوداع اے مصطفٰے محبوب رب — الوداع اے مسند آرای عرب
الوداع اے سیّد عالی نسب — الوداع اے عالم اُمّی لقب

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا و احسرتا

الوداع اے زینتِ عرش برین — الوداع اے مالک چرخ و زمین
الوداع اے صاحبِ تاج و نگین — الوداع اے رحمة للعالمین

میشوم از آستان تو جدا — وادریغا حسرتا و احسرتا

الوداع اے زینت افزای حجاز — الوداع اے موجدِ ناز و نیاز
الوداع اے خواجۂ عالم نواز — الوداع اے بیکسان را چارہ ساز

میشوم از آستانِ تو جدا
وادریغا حسرتا وا حسرتا

الوداع اے خواجۂ ہر دو سرا — الوداع اے والی ارض و سما
الوداع اے شافعِ روزِ جزا — الوداع اے دردِ دلہا را دوا

میشوم از آستانِ تو جدا
وادریغا حسرتا وا حسرتا

الوداع اے شاہ شاہان الوداع — الوداع اے ماہ تابان الوداع
الوداع اے نور یزدان الوداع — الوداع اے مونس جان الوداع

میشوم از آستانِ تو جدا
وادریغا حسرتا وا حسرتا

الفراق اے مقتدای انبیا — الفراق اے مظہرِ شانِ خدا
الفراق اے شاہدِ رنگین ادا — الفراق اے شمعِ بزمِ کبریا

میشوم از آستانِ تو جدا
وادریغا حسرتا وا حسرتا

الفراق ای صاحبِ چتر و علم — الفراق ای بحرِ احسان و کرم
الفراق ای منبعِ لوح و قلم — الفراق ای مونسِ جانِ اُمم

میشوم از آستانِ تو جدا — وادریغا حسرتا وا حسرتا

دیده را از هجر تو جیحون کنم ‌‌ ‌ ‌ دل ز داغ دوری تو خون کنم
از تن فرسوده جان بیرون کنم ‌ ‌ ‌ ‌ گر بمیرم آه بی تو چون کنم

بیشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

رحم کن رحم ای شهنشاه عرب ‌ ‌ ‌ ‌ رحم کن ای آفرینش را سبب
بر در خود بار دیگر هم طلب ‌ ‌ ‌ ‌ بنگر احوالم که با رنج و تعب

بیشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

رفتم و با خود نمی‌دانم هنوز ‌ ‌ ‌ ‌ خویشتن را بر درش دانم هنوز
حرف رخصت بر زبان رانم هنوز ‌ ‌ ‌ ‌ بیخودی بنگر که می‌خوانم هنوز

بیشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

می طپید از درد هجر آن نگار ‌ ‌ ‌ ‌ دل برنگ نیم بسمل بیقرار
حاضران بودند از غم اشکبار ‌ ‌ ‌ ‌ تا شهید خسته می نالید زار

بیشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

ترجیع بند

عاصیم مفلسم پریشانم ‌ ‌ ‌ ‌ چارهٔ کار خود نمیدانم
صرف شد عمر من بکبر و هوا ‌ ‌ ‌ ‌ روز و شب مبتلای عصیانم

پادشاہا بحال من رحمے | کہ بود رحمت تو درمانم

حاجت عرض حاجتے نبود | بر تو پیدا است درد پنہانم

از گناہے کہ بر تو مخفی نیست | سخت شرمندہ ام پشیمانم

تلخ شد کام من بناکامے | ہمہ تن وقف داغ حرمانم

بیکسم جز درت پناہم نیست | دردم بیکسے ترا خوانم

یا حبیب الالہ خذ بیدی
مالعجزی سواک مستندی

گو بپاس ادب دامن شاہ | دست عجز گدا بود کوتاہ

لیکہ دانت از درازی جود | خود فتد در کف فتادہ راہ

اعتراف من از گنہگاری | ہست عذر گنہ بتر ز گناہ

گرچہ از کثرت سیہ کاری | نامہ دارم چو روی خویش سیاہ

لیکہ مایوس نیستم کہ گشت | ہیچ کس نا امید زین درگاہ

میزند موج بحر رحمت عام | خاص از بہر تشنگان گناہ

رحم کن حسب عہد بکامم زینہ | تشنہ مگذار حسبۃً للّٰہ

یا حبیب الالہ خذ بیدی
مالعجزی سواک مستندی

دور ازان در کہ از تو یاد آباد | عمر بیہودہ میرود بر باد

کے ز کنج قفس کنم پرواز | کے ازین قید غم شوم آزاد

کے فشانم گہر ز دامن جان | کے ستانم ثمر ز نخل مراد

که کنم کام جان و دل حاصل
که شوم چهره سای کوی وداد
چند اشک شرر فشان ریزم
چند آتش زنم بدامن یاد
چند سوزم در آتش دوری
چند نالم بخاطر ناشاد
چند گریم ز درد مهجوری
راه گم کرده می کنم فریاد

یا حبیب الاله خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

چند گردم ز آستانه جدا
دربدر خوار و خسته و رسوا
از در خویشتن چنین مایوس
تو مگردان سگ در خود را
بهر صدیقؓ پیکر صدق و صفا
بهر فاروقؓ عادل یکتا
بهر عثمانؓ که هست ذی النورین
از برای علیؓ شیر خدا
دین پناها بحرمت جبریلؑ
بادشاها بحق فخر سما
رحم کن رحم بر من مسکین
بهر سبطینؓ و فاطمه زهراؓ
همچو نقش قدم به بستر خاک
بیخود افتاده ام برای خدا

یا حبیب الاله خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

طوطیم مدح تو بیان من ست
بلبلم وصف تو فغان من ست
گر برانی ز در و گر خوانی
آستان تو آشیان من ست
می گدازم چو شمع سر تا پا
سوختن شرح داستان من ست
گر ز ایمان من سوال کنند
خود بفرما که آستان من ست

گر همه نیک است و گر بد هست شهیدا — مدح خوان من است زان من است

صورت من که جز حیرانی نیست — همچو آئینه ترجمان من است

سر ورا در حیات و بعد ممات — هر دم این نغمه بر زبان من است

یا حبیب الاله خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

ترجیع بند

در منقبت امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

از جور ظالمان ستمگار الغیاث — وز کین حاسدان سیه کار الغیاث

زین دهر پر بلا که ز هر چار سو وزید — چون بلبلان کنیم ز گلزار الغیاث

انداخت بام تا به سما خیزد الامان — در خانه چو شد از در و دیوار الغیاث

صیاد دام مکر و فریبنده گسترد — هر کس چو عندلیب گرفتار الغیاث

چرخ ستم بسته است کمر بهر هلاک ما — عاشق فتاده در پی آزار الغیاث

غیبت پسند خاطر یاران بی ثبات — ما را سلیقه نیست درین کار الغیاث

هر کس که پیش او رود از خویش می رود — بر پای او نهاده سر و دستار الغیاث

او بهر کلاه مختصر پا نمی زند — گردن کشید به نخوت و پندار الغیاث

غافل ازین که هست پذیرا ز بیکسان — بر آستان حیدر کرار الغیاث

پیش وزیر پادشه دو جهان رویم — وز سینه بر کشیم بآواز زار الغیاث

گاهی چاره ساز در غریبان ترحمی — وی شمع بزم احمد مختار الغیاث

ما بیکسیم و هر که تو غمخوار یا علی

ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

ای مقتدای کون و مکان علی مدد — مشکل‌گشای هر دو جهان یا علی مدد
ای آستانه تو ز بدو ازل بود — دار الشفای خسته‌دلان یا علی مدد
تاب و توان ز دست تو بی پا فتاده را — ما را نماند تاب و توان یا علی مدد
در وقت بیکسی مددی میرسد ز غیب — وقتیکه میرسد بزبان یا علی مدد
نام تو تا به حشر بنام خدا بود — ورد زبان پیر و جوان یا علی مدد
از نام نامی تو زمین و زمان پرست — خوانند بسکه اهل زمان یا علی مدد
شهباز را کباب کند آتش غضب — گوید چو صعوه بهر امان یا علی مدد
در دشت شد اسیر چو سلمان بدست شیر — جبرئیل نعره زد که بخوان یا علی مدد
ما را چه باک دشمن اگر تیغ کین کشد — حصن حصین ماست همان یا علی مدد
خنجر بدست تشنه بخون میرسد عدو — افتاده است در پی جان یا علی مدد
شاها بذوالفقار صف آرا شتاب کن — وقت مصیبت آمده هان یا علی مدد

ما بیکسیم و معین دگر غمخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

در بیکسی کسیم ترا یاد یا علی — ملکی بود بنام تو آباد یا علی
چه افتاده دست دشمن دین را که اینچنین — با دوستان شاه در افتاد یا علی
از داغ کهنه زخمت ناسور میخورد — بر یک ستم کند ستم ایجاد یا علی
فریاد کز تجبر باد هوای او — آفاق میرود همه برباد یا علی
بر کنده گر نمیشود از بیخ ظلم او — عالم شود خراب ز بنیاد یا علی

در کنج آشیان خود آباد بوده ایم
آتش زند به هر چه صبا دیا علی

کامم نه بهر خندهٔ احباب تلخ شد
داد از ستم ظریفی حساد یا علی

آنکس که در خرابی مردم مشیر اوست
ویران شود ز آل و ز اولاد یا علی

آنکس که لاف گهگهی صحبت زند با او
دوزخ مدام خانهٔ او باد یا علی

یک حکم تو هزار عدو را ز جان کشد
تاخیر بهر چیست در ارشاد یا علی

دیگر رسید بر زده دامان بلای جان
فریاد یا علی ز تو فریاد یا علی

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

امید پاس دوستی از دوستان نماند
نام وفا و مهر مگر در جهان نماند

از آشنا رسید چو بیگانه آشنا
انسی میان اهل زمین در زمان نماند

با همدگر یکه و وفا خو گرفته اند
جز کینه راه و رسم دگر درمیان نماند

لیکن نصیبشان نشود غیر انفعال
هم اینچنین نماند اگر آنچنان نماند

ظالم ز ظلم خویش چه مظلوم میرود
هرگاه این نماند بدانی که آن نماند

بسیار دیده ایم که خس چون تمام سوخت
آتش نماند شعله نماند و دخان نماند

داند که هیچکس نبود چاره ساز ما
فهمد که در زمانه کسی قدردان نماند

غافل ازین که سید ما مرتضی علی
کز هیبتش بیادیه شیر ژیان نماند

ما را بس است گر اثر یک نگاه او
در تیر راستی و کجی در کمان نماند

ظل همای همتش آمد بکائنات
عنقای ظلم رفته و در آشیان نماند

شاها دو دیده اند سوی خصم و دوستان
ما را بجز در تو دگر آستان نماند

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

یاران طریق یاری یاران گذاشتند / بهر نجات خویشتن ایمان گذاشتند
دین را فروختند که دنیا خریده اند / از بهر جیفه نعمت الوان گذاشتند
پوشیده اند جامه تلبیس از دغا / بر خویشتن بار منت شیطان گذاشتند
رفتند سوی کافر و صد شکر کردگار / گر بهر من در شیشه هر وان اندگذاشتند
شاهی که در زمانه جود و سخای او / در ملک مور ملک سلیمان گذاشتند
ماهی که روز خلقت حسن ملیح او / داغی بسینه مه تابان گذاشتند
مهرے که پیش دبدبه جاه او ز رعب / زردی بروی مهر درخشان گذاشتند
شیری که از نهیب سگ کوی او دلان / روباه وار دعوی میدان گذاشتند
شد پله فلک سبک از پله اش بارض / تمکین قدر او چو بمیزان گذاشتند
روی نیاز سوی نجف آورند و بس / بیچارگان که کار بیزدان گذاشتند
کای دستگیر هر دو جهان بهر مصطفیٰ / تو دست ما بگیر چو ایشان گذاشتند

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

جسم ست کائنات و دران جسم جان توئی / در تن بود روان و دران حکمران توئی
جنسے که هیچکس نخرد کاروان برو / ما جنس ناقصیم مگر کاروان توئی
باشد چمن طرازی امکان ز فیض تو / باغ ست دو جهان و دران باغبان توئی
فردا کلید روضه رضوان بدست تست / امروز بادشاه زمین و زمان توئی

گلزار حسن و عشق ز تو رنگ و بو گرفت
هم تیغ در کف تو توان دید و هم ترنج
تو مظهر خدائی و عام است فیض تو
روح القدس به روح لطیف تو هم نفس
ای مالک رقاب امم نائب نبی
در کام تشنه شربت کوثر ز جام تو
جز آستانه تو بفرما کجا رویم

ما بیکسیم و
ما را به لطف

یا مرتضی به خون شهیدان کربلا
یا مرتضی به حق لب تشنه حسین
یا مرتضی به محنت یاران شاه دین
یا مرتضی به تشنگی آل مصطفی
یا مرتضی به بیکسی رهروان غم
یا مرتضی به داغ دل خستگان درد
یا مرتضی به صبر و شکیب ستم کشان
یا مرتضی به همت تسلیم اهلبیت
یا مرتضی به لخت دل بضعة النبی
یا مرتضی به آبله پایان ره نورد

یا مرتضیٰ نگاه ترحم بحال ما
یا مرتضیٰ بشاه شهیدان کربلا

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

شاه نجف بکوی تو امروز چون جرس
آورده ام بهین دل نالان خویش و بس

افتاده ام چو سایهٔ دیوار در رهت
تا آفتاب گرم بتابد ز پیش و پس

برخاستن بذوق نشستن بود مرا
هرچند رانیم ز در خویش چون مگس

مائیم و درره تو فغانی ست ناتوان
تا چون سپند در تن ما راست یک نفس

این طرفه تر که ظالم سفاک درد را
داده ست به بلاکت ما خدمت عسس

دست من ست و دامن سلطان اولیا
وان دشمن ست و صحبت غماز بوالهوس

چون شعله شد بباد سیاست خیز بهمنان
چون باد شد بشعلهٔ جانسوز همنفس

تا باد و آتش ست مهیا بود که خصم
سوزد خود و ش در آتش بیداد همچو خس

پابند دیگران مکن ای من فدای تو
آزادگان عشق کجا و کجا قفس

دانی که بیکسی نبود همچو من کسی
دانی که نیست چاره گری جز تو هیچکس

مشکلکشا برای خدا بهر مصطفیٰؐ
روحی فداک زود بفریاد ما برس

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

بر جرم آنکه یکدو نفس آرمیده ایم
از حاسدان چه ظلم که با خود ندیده ایم

یاران کنند فخر بمال و منال و ما
خود را فروختیم و محبت خریده ایم

ممنون منت پر پرواز نیستیم
رنگ خودیم کز رخ غیرت پریده ایم

آئینه دار حکم بهار و خزان توئی
معشوقی و فروغ ده عاشقان توئی
مهمان لامکانی و در هر مکان توئی
امیدگاه قافلهٔ قدسیان توئی
حاجت روای اهل فلک انس و جان توئی
مرهم نه جراحت دل خستگان توئی
ای جان مصطفیٰ چو کس بیکسان توئی

...عرکه خونخوار یا علیؑ
...ن خویش نگهدار یا علیؑ

یا مرتضیٰ بحرمت سلطان کربلا
یا مرتضیٰ بدرد غریبان کربلا
یا مرتضیٰ بغربت مهمان کربلا
یا مرتضیٰ باشک یتیمان کربلا
یا مرتضیٰ بخاک بیابان کربلا
یا مرتضیٰ بقید اسیران کربلا
یا مرتضیٰ بزاری طفلان کربلا
یا مرتضیٰ بشدت طوفان کربلا
یا مرتضیٰ بیوسف کنعان کربلا
یا مرتضیٰ بشاه سواران کربلا

محتاج سعی پا نشدیم و بجوش عشق — چون اشک گرم از سر مژگان چکیده ایم

منت پذیر دست نگشتیم همچو گل — آهی کشیده ایم و گریبان دریده ایم

مانند موج خانه بدوشیم در وطن — پیوسته ایم با خود و از خود بریده ایم

بر دوش دیگری نفگندیم بار خویش — از جیب خود چو نکهت گل سر کشیده ایم

شبنم صفت بپای گل افتاده ایم و بس — یکسان نظاره ایست بساطی که چیده ایم

آئینه ایم از همه تن دیده نیاز — بی منت نگه رخ جانانه دیده ایم

بی پرده خود بدیده در آمد جمال او — دامان او به پنجه مژگان کشیده ایم

کاهی عین نور مصطفوی دانی نکش — از خاک ما که بر در دولت رسیده ایم

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؓ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؓ

حاجت بتو برند چه انجم چه مهر و ماه — محتاج این در اند چه سالار و چه سپاه

آنی که زنگ کفر و ضلالت زدوده — زآئینه قلوب ز نیک صیقل نگاه

آنی که بهر نام تو از شرق تا بغرب — تقدیر سکه زد بزر و سیم مهر و ماه

دامان تست و دست تمنای عاجزان — بر پای عفو تست هزاران سر گناه

عفو تو خود گناه کش آید بسوی خویش — با جذب کهربا چه بود زور برگ کاه

دوزخ ز رشحهٔ کرم تو جنان شود — یعنی بروی شعلهٔ سوزان دمد گیاه

روزیکه دید رفعت ایوان تو سپهر — از سینه وا نمود خط کهکشان که آه

هان ای وزیر بادشه عرش بارگاه — هان ای امیر هر دو جهان و جهان پناه

بر عفو تست همت اقبال تو دلیل — بر جرم ماست زشتی اعمال ما گواه

پیدا بود در صورت ما صورت سوال — عیب ست عرض حال گدا در حضور شاه
شاها بجرم ما منگر دست ما بگیر — بر آستانهٔ تو رسیدیم دادخواه

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

جان مسیح بتن لب معجز بیان تو — ای عاشق زبان پیمبر دهان تو
تو از برای رحمت عالم رسیدهٔ — شان نزول آیهٔ رحمت بشان تو
بر وحدت تو لحمک لحمی گواه من — ای عین جسم و جان نبی جسم و جان تو
مملوک خاص تو ز سمک تا سما بود — از فرش تا بعرش معلی از آن تو
لوح و قلم بدفتر امر تو کارکن — تقدیر دست بسته ز فرمان بران تو
دست قدر ز قدرت حکم تو خوشه چین — تیری بود قضا که جهد از کمان تو
ای مولد تو کعبه و نام تو نام حق — جز کعبه هم خدا نه پسندد مکان تو
کوثر بباغ جود و سخای تو شبنمی — جبریلؑ ریزه چین کرامت ز خوان تو
بستانسرای جاه و جلال تو هشت خلد — رضوان چمن طراز جنان باغبان تو
جز تو کرا بخواند و دیگر کجا رود — مداح تو غریب تو از آستان تو
در مانده ایم و خسته و رنجور و مفلسیم — راحت فزای جان پیمبر عیان تو

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

اے پرور تو خامهٔ تقدیر جبهه سا — پیش تو دست بسته چو فرمان بران قضا
در سایهٔ قد تو نهان روح اولیا — از معجز لب تو عیان قدرت خدا

ای مظهر جمال پیمبر بدیدنت | گویند قدسیان که زهی شان کبریا
آئینهٔ خداست نبی جوهرش علی[علیہ السلام] | مشکل بود گر آئینه جوهر شود جدا
پرورده است پیر چرخ بدریوزه از درت | از مهر و مه دو کاسه و یک نیلگون ردا
دریا به پیش تو پی اظهار قعر خویش | بر روی آب گسترد از موج بوریا
ثابت شد از ستاره و از گردش فلک | بی رخصت تو واند نمی ساید آسیا
تا جذب شوق راندهٔ رخصت کشش | گاهی نمی پرد کاهی به کهربا
با سنگ آستانهٔ والای حضرت ایم | ما را چگونه خصم جفا جو برد ز جا
دم چون زنم به مهر تو ای ماه دو کمان | پی چون برم بعشق تو ای شاه من گدا
ادراک حال شاه گدا را ضرور نیست | جز آنکه بر در الست از بهر التجا
استاده ایم بر در شاه نجف شهید | فریاد می کنیم چو اهل [illegible] بکا

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؓ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؓ

ترجیع بند

این چه دوریست که صد فتنه ز دوران برخاست | این چه شوریست که از عالم امکان برخاست
این چه روزیست که با ظلمت شب می ماند | این چه سوزیست که آتش ز دل و جان برخاست
دشمنی عربده جو تا بجفا بست کمر | صد بلا از پی و سلسله جنبان برخاست
جمعی از دیدن او خسته و حیران بنشست | قومی از آمدنش خرم و شادان برخاست
شهسوار شده پیدا که پی تعظیمش | خضر بیتاب سر چشمهٔ حیوان برخاست
کردم از خضر سوالی که چه پیش آمده است | گفت هشیار توان بود که طوفان برخاست

گفتم آن کیست که نخیز بکف آمد بغرور / وین چه جمعی ست که باحال پریشان برخاست

گفت آن دشمن دین شهرهٔ سکینان ست / گفتم این فوج چه قوم ست که خندان برخاست

گفت این فرقهٔ غماز براه تنزویر / آنقدر دیر نشستند که شیطان برخاست

گفت این ماه لقا کیست بگفتا شاهی ست / کز پی چارهٔ غمهای گدایان برخاست

قادر ست اینکه قدیر ست بتقدیر قدیر / با قضا قدرت او دست و گریبان برخاست

گرد این ماه عرب هاله صفت حلقه زدند / شور فریاد ز هر گبر و مسلمان برخاست

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم بمن بی سر و سامان مددی

بر قدم هست حدوث تو کمال تقدیم / ای صفات تو مقدم ز ذات تو قدیم

شور سبحانک ما اعظم شانک خیزد / بگذری گر بسوی عرش باین شان عظیم

رفعت خیمهٔ تو عرش برین دید و هنوز / سر کشیده ست ببالا ز برای تعظیم

شب معراج ازان پیش که آئی بظهور / مصطفی خیمهٔ تو دید بدرگاه کریم

گردن جاه تو زیر قدم پاک رسول / قدم پاک تو بر گردن اهل تکریم

گر نبوت نشدی ختم بذات احمد / عار بودست ولایت بتو روز تقسیم

هالهٔ فیض تو بر ماه شب افروز محیط / مهر در دائرهٔ حکم تو چون نقطهٔ میم

علم چون نقطهٔ رکن دانش تو دامن نون / کائنات ست سفیدی کرمت حلقهٔ میم

تو دوای دل رنجور نکو میدانی / ایکه از خاک درت زنده شود عظم رمیم

صورت چشمهٔ تصویر نه آبم نه سراب / صفت ریگ روانم نه مسافر نه مقیم

پیشوم سایه صفت باخود و از خویش جدا / میروم قطره زنان سوی تو چون اشک یتیم

میگذارم چو رگ شمع بخون گرمی غم ‌‌ ‌ ‌ حال زارم صفت نبض علیل ست سقیم

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مدد
غوث الاعظم بمن بی سر و سامان مدد

حاسدان در پی جان اند بهمراه غنیم ‌ ‌ صفت دود که سر کشد از نار جحیم

چوب خشک اند که آتش ز جهنم جوشند ‌ ‌ خویشتن را بگدازند برای زر و سیم

گفت لا حول ولا قوة الا بالله ‌ ‌ عادت کینهٔ شان دید چو شیطان رجیم

تا سوی خصم پی غیبت هر دم رفتند ‌ ‌ گفت ابلیس معاذ الله ازین فعل ذمیم

بیگمان همچو کمان اند گر از تیر خمند ‌ ‌ تیر هستند چو خیزند برای تعظیم

گر نشینند مگس وار شکر زهر شود ‌ ‌ خواری جای رجیم ست بیک نقطه جحیم

خطر از الفت اینها که نفاقیست صریح ‌ ‌ حذر از صحبت اینها که عذابیست الیم

لیکن از کینهٔ این قوم غمی نیست مرا ‌ ‌ که بود حامی من صاحب تخت و دیهیم

هر که جاروب کش درگه شاه ست او را ‌ ‌ دگر از دشمنی سگ منشان ست چه بیم

بیمی از گرمی بازار حسودانم نیست ‌ ‌ آتش کفر گلستان شده بر ابراهیم

خود کند چارهٔ در دمن محتاج و غریب ‌ ‌ که امیر ابن امیر ست و کریم ابن کریم

رنج کنم جانب بغداد که شاها فریاد ‌ ‌ داد از پنجهٔ بیداد حسودان لئیم

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مدد
غوث الاعظم بمن بی سر و سامان مدد

الله الحمد فسادی به بپا بود گذشت ‌ ‌ از سر قامت خود حاسد هر دو گذشت

آب تشویر فرو نشست در دهن غماز ‌ ‌ موج طوفان نشده و از سرش افزود گذشت

روی این تیره درون تیره گشت و شد — زآتش آه غریبان افلاک دود گذشت

سر زلش های حسودان سر آنها بشکست — سعی بیهودهٔ ظالم همه بی سود گذشت

خصم میداشت سر سرکشی شعله ولی — انگبین بود که بر خاک نیاسود گذشت

در جهان نوبت رسوائی غماز رسید — بر سر خصم گذشت آنچه به نمرود گذشت

بسکه و لیشب ز غم سوز جگر نالیدم — شمع را از مژه اشک شرر آلود گذشت

مژدهٔ روح فزا از در ممدوح رسید — کز خطاهای شما حضرت معبود گذشت

شافع روز جزا بهر شفاعت برخاست — فتنه بنشست غم حاسد و محسود گذشت

جوش زد رحمت حق غنچهٔ امید شگفت — موسم عیش بهارست خزان زود گذشت

پیر پیران بمددگاری ارباب نیاز — اندرین معرکه با رایت مسعود گذشت

از قضا میرسد آمین ز اجابت لبیک — این دعا تا بلب طالب مقصود گذشت

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم بن شه رسلان مددی

پرده از روی تو بر طور اگر وا گردد — لن ترانی ارنی گوید و موسی گردد

زنده شد از دم جان بخش تو اعجاز مسیح — بر سر هر که نهی دست مسیحا گردد

حسن خود را بفروشد بخریداری عشق — یوسف مصر براه تو زلیخا گردد

آسمان گر نکند از در تو کسب ضیا — مهر بی نور تر از نقش کف پا گردد

بادهٔ نور تو گر در خم گردون نبود — ماه بیقدرتر از پنبهٔ مینا گردد

در کف جود تو دریا همه تن قطره شود — قطره از پرتو فیضان تو دریا گردد

ید بیضا بهست ذرهٔ صفت دست نگر — ذره از فیض نگاهت ید بیضا گردد

گوهر از خشم تو در چشم صدف اشک شود
اشک در دیده بلطفت دُر یکتا گردد

داغ عشق تو گر از مهر چراغ افروزد
دل پر آبله از نور ثریا گردد

هر که امروز بداغ غم تو می سوزد
همچو من فارغ از اندیشهٔ فردا گردد

روز محشر که ضرورست تلاش مطلوب
هر کس از خواب عدم خیزد و جویا گردد

من هم از خاک بپا و تو سری بردارم
هر سر موی تنم زمزمه پیرا گردد

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مدد
غوث الاعظم شه مردان مدد

قد جان پرورت ار جلوه کنان برخیزد
هر کجا سایه فتد روح روان برخیزد

مردن از بسکه بکوی تو حیات ابدیست
خضر لب تشنه نشیند که ز جان برخیزد

عالمی را بود از بسکه بر تو چشم نجات
مرده از خاک بسویت نگران برخیزد

گر باعجاز سوی خود طلبی مرغ کباب
سر ز آتش کشد و بال فشان برخیزد

آتشی از غضبت گر شرر افشان گذرد
شعله از برف و ز کافور دمان برخیزد

گر نسیمی وزد از لطف تو بر ابر بهار
برق فواره صفت قطره چکان برخیزد

حسن در راه تو چون عشق در و جامه بسر
گر چه مهتاب نشیند چو کتان برخیزد

جز به نیروی تو از جا نتوانم برخاست
هر که چون سایه در افتاد چسان برخیزد

کوه جنبش کند و چرخ ز گردش ماند
این بفرمان تو بنشیند و آن برخیزد

کس نه برخاست چو من از سر جان گر چه بسیست
گرم برخیزد و لیکن نه چنان برخیزد

جستم از جا و نشستم بیقین بر در تو
آنچه خیزد ز من امروز گمان برخیزد

شکل صرصر چو کشد کلک تو در چمن
از لب غنچه بتصویر فغان برخیزد

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم من بی سر و سامان مددی

ایضاً

باشد ز مشیت الٰهی — جانم برو فراق راهی
جائی که ز رفتنش دل من — افتاده بسوگواری و تباهی
جانی که فتاد شهرت او — در حسن ز ماه تا بماهی
ماهی که بود شکوه حسنش — از مهر منیر برج کلاهی
مهری که بر آفتاب او — هر ذره بسی دهد گواهی
یاری که گدائی در او ست — خوشتر ز هزار پادشاهی
سروی که بپای او قیامت — افگنده سری بعذر خواهی
حوری که فشاند زلف و مشک — در جیب نسیم صبحگاهی
خون باشد جگر پرستشن — از شرم گناه بی گناهی
این شعر بلوح دل رقم زد — کلکم بسر شک روسیاهی
گاهی چشم فسون گر تو گستاخ — دل برد ز من بخوش نگاهی

رفتی و مرا خبر نه کردی
بر بیکسیم نظر نه کردی

افسوس ز هجر یار افسوس — وز دوری آن نگار افسوس
پیش نظرم ز هجران بناگاه — گل کرد ز نو بهار افسوس
امروز فغان کند شکست — بر حال من نزار افسوس

نظارہ چکید چو قطرۂ اشک — از دیدۂ اشکبار افسوس

یاران چکنم کہ بے رخ او — خون شد دل بیقرار افسوس

پیچیدہ ز غصہ روح بر خویش — زان طرۂ تابدار افسوس

تار نظرم بپای مژگان — در دیدہ شکست خار افسوس

آن لذت اشتیاق صد حیف — وان حالت انتظار افسوس

اکنون چہ کنم چہ چارہ سازم — دل نیست باختیار افسوس

در کوچۂ آن نگار سرمست — از من نرسد غبار افسوس

ای باد صبا ز من پیامے — کای ماہ لقا ہزار افسوس

رفتی و مرا خبر نہ کردے
بر بیکسیم نظر نہ کردے

دیشب بطریق ہجر جانکاہ — دل بود رفیق نالہ و آہ

در حالت گریہ خوابم آمد — دیدم کہ کسے ز غیب ناگاہ

میگویدم اینکہ زود برخیز — معشوق بیاید از ہمین راہ

دریاب کہ شد پری گرفتار — در پنجۂ جور دیو گمراہ

صد حیف کہ سوکشان ندش — او خوزود دگر بہ اکراہ

خواہد کہ بدرد تو بمیرد — خود را فگند بہ بحر یا چاہ

زین قصہ دل حزین آشفت — رنگ رخ من پرید ناگاہ

با رنگ پریدہ خود پریدم — طورے کہ بحر با پرد کاہ

محرومی من ببین کہ رفتم — راہے کہ تو رفتی از ہمان راہ

لیکن اثرے نیافتم حیف — از تو بمقامے و گذرگاه
اینجا که جمال تو ندیدم — برخاست فغان ز دل کماهی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

چندانکه بکوے تو دویدم — چون اشک ز چشم تر چکیدم
هر دم بہوائے دیدن تو — چون رنگ ز روی خود پریدم
هر لحظه باشتیاق کویت — چون سایه ز خویشتن رمیدم
چون نکہت گل بجست جویت — پیراهن خویشتن دریدم
مانند نسیم صبحگاهے — اندر چمن وفا دویدم
دانی که چه سان در آرزویت — چون بلبل ناتوان طپیدم
لیکن چه کنم ز بخت واژون — گز باغ مراد گل نچیدم
یعنے که بدیده تمنا — اینجا پے دیدنت رسیدم
تا که خبرے ز رفتن تو — از هر کس و ناکسے شنیدم
بر خاک فتاده از غم تو — آہے ز دل حزین کشیدم
افسوس که تو مرا ندیدے — صد حیف که من ترا ندیدم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای گلبن باغ آشنائی — وے تازه بهار دلربائی
زینگونه چونی ز خویش غافل — از کشته خویشتن جدائی

جان شهید بداز غمت غریبی — ای عیسی کشتگان کجائی
دل بردی و باز از سر مهر — دیدار چرا نمی‌نمائی
مایوس بدیده بازگردد — بی تو نظرم به بینوائی
دریوزه گری کند نگاهم — چشمم شده کاسهٔ گدائی
خون بسکه ز دیده می‌فشانم — مژگان شده پنجهٔ حنائی
جان شهید هم از برایت امروز — بیگانه مشو که آشنائی
جان از تن برون نیاید — تا یابم ازین قفس رهائی
تنها تو مرا گذاشتی حیف — اینک منم و غم جدائی
زینگونه گمان نبود زنهار — بیدردی و سخت بیوفائی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

در سایهٔ گنبد مقرنس — داغ غم عشق تو مرا بس
هرجا ز بیاض دیدهٔ خویش — چینم بره تو فرش اطلس
گیسوی تو دام طائر روح — در بند تو مرغ جان محبس
پیش که کنم شکایت تو — تو خود بوفا بداد من رس
دانم که بغیر سوختن نیست — کار من خسته جان ازین پس
پروانهٔ شمع تو چو من نیست — گو طالب وصل تست هر کس
درد غم عشق تست هردم — درمان دل شهید بیکس
خیزد ز مشام صبح بوئی — از طرهٔ تو اذا تنفس

در خلد ندیده است رضوان — نازک تری به از تو نو رس
در چشم زدن گذشت آخر — وصل من و تو چو شعله و خس
هیهات بخاطر تو جا کرد — گفت آنچه بتو رقیب ناکس

رفتی و مرا خبر نه کردے
بر بیکسیم نظر نه کردے

ای دلبر نازنین چه کردے — آخر ز من غمین چه کردے
چون نقش قدم نه خیزم از جا — با جان و دل حزین چه کردے
رفتی و بدرد دوری تو — جان میدهم اینچنین چه کردے
آزرده شدی ز عاشق زار — برگفته همنشین چه کردے
بی جرم و گناه برفشاندے — بر دامن آستین چه کردے
در آتش دوزخم فگندے — ای غیرت حور عین چه کردے
جان میدهم و روی تو ندیدم — با من دم واپسین چه کردے
سودای تو سوزدم شب و روز — زان طرهٔ عنبرین چه کردے
یکبار ز من جدا شدی حیف — غارتگر عقل و دین چه کردے
این چشم وفا نبود از تو — از چشم وفا ببین چه کردے
کردی ز جفا هر آنچه کردی — ای من بفدایت این چه کرد

رفتی و مرا خبر نه کردی
بر بیکسیم نظر نه کردی

نالان ز دل حزینم امروز — بسته است کمر بکینم امروز

هان میکشدم غم نهدا سے — دور از بت نازنینم امروز

دیوانه صفت ز خاک راهش — هردم خس و خار چینم امروز

وحشت کشدم بسوی صحرا — گه خیزم و گه نشینم امروز

چون شمع گدازدم سراپا — یاد رخ آتشینم امروز

بر شیوه‌اش نرگس عشق پیچان — زان طرهٔ عنبرینم امروز

تو وعدهٔ خود وفا نکردی — جان میرود از همینم امروز

آزرده مشو ز گریهٔ من — گر دوری تو ببینم امروز

جان بر لب و لب بناله دمساز — از هجر تو این چنینم امروز

جان میدهم و بوقت مردن — دردا که ترا نه بینم امروز

خود گو که شکیب و صبر آرام — بی تو بچه سان گزینم امروز

رفتی و مرا خبر نه کردی
بر بیکسیم نظر نه کردی

افسوس که چشم یار برگشت — چشمش نه که روزگار برگشت

جان تا لبم آمد از بر ایشش — وز یار هزار بار برگشت

غم نیز بحال خویش گردید — بیچاره که غمگسار برگشت

برگشت چو آن نگار از من — در باغ گل از هزار برگشت

برگشتن او چه بد بلا بود — کز سینه دل فگار برگشت

در وادی غم بسا هر اوی — از آبله نوک خار برگشت

خاکم چو بکوی او در افتاد — باد سحر از غبار برگشت

تیغ تو گشد نصیب زخم — لب تشنه ز جویبار برگشت
بی روی تو تا رسیده در باغ — حسرت زده صد بهار برگشت
تا رفتی ازین دیار ویران — کار از دل و دل ز کار برگشت
جان بر لبم آمد و همین شعر — بر خواند و بیقرار برگشت

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

مثل تو مباد هیچ دلدار — در بند ستمگران گرفتار
بر کشتن خلق چست و چالاک — بر وعدهٔ خویش سست و ناچار
هنگام جفا چو برق سفاک — در وقت وفا چو نقش دیوار
در هجر بکار عهد و پیمان — در وصل برنگ عکس بیکار
در وقت وفا و عده خاموش — در بستن عهد گرم گفتار
بر جان وصال منت خویش — الزام مفارقت به اغیار
دل بردن خلق سهل و آسان — دلداری خویش سخت دشوار
در عیش وصال خنده کمتر — در رنج فراق گریه بسیار
زین حال که دیده بودم از تو — بو دست مرا ز وصل انکار
لیکن چه کنم که بود با من — اندر طلب تو از تو اقرار
با آنکه چو آمدی بصد جهد — بیدرد دگر چرا دگر بار

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

بوده است یقین که روز محشر   روزی که به غم تو آیدم پیش
لیکن دل خون گرفته ام بود   مشغول بهوش غافل از نیش
اندر شب وصل تو نترسید   زین روز سیه که بود در پیش
نی خوف ز دشمنان غماز   نی بیم رقیب کوته اندیش
نی دغدغهٔ حسود بیدین   نی وسوسهٔ عدوی بدکیش
هردم خردش نصیحت و پند   میکرد که از خدا بیندیش
یک ذره نکرد مهر تو کم   هرچند که شد ملامتش بیش
هر لحظه ز عشق تو خبردار   میراند ز خشم و قهر از پیش
آخر بنگر که قهر درویش   گردید وبال جان درویش
بگذشت شب و سپیدهٔ صبح   پاشید نمک بسینهٔ ریش
تو همچو مه شبینه ناگاه   از خانهٔ من بخانهٔ خویش

رفتی و مرا خبر نه کردی
بر بیکسیم نظر نه کردی

ای هر خم زلف تو کمندی   هر حلقهٔ موی تست بندی
هر بنده که شد اسیر این بند   آزاد بود ز قید پندی
جز لعل لب تو در تبسم   سر زخم نمک نه بیخت قندی
با نخل قد تو در گلستان   پست است چو سایه هر بلندی
از عشق تو آنچه بر دل آمد   نه آتش نرسید بر سپندی
جان میدهد از غم تو امروز   مسکین و غریب و مستمندی

بی رنگم بیا و گرنه بی رو ۔ بیمار غم تو بعد چندی
میگریم و دوستان چو دشمن ۔ بر گریه زنند زهر خندی
زینگونه روا مبو و زنهار ۔ آزردن جان دردمندی
تا خون شود از غم تو جانم ۔ تا بر دل من رسد گزندی
برگفته همدمان بی مهر ۔ ناگاه بود نفع ناپسندی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

دل بود شریک درد با من ۔ زو نیز فتاده ام جدا من
تن خسته داغ و سینه ام ریش ۔ مرهم بنهم بسحب با من
تو درد دل مرا چه دانی ۔ بیدرد توئی و مبتلا من
در عشق تو گشته ام چو مجنون ۔ بیگانه ز خویش و آشنا من
گریان بره تو وحشی دل ۔ میرفت بپیش و از قفا من
او رفته و در غمش فتادم ۔ بر خاک برنگ نقش پا من
تا او نرسد کنون غبارم ۔ او هم نتوان رسید تا من
بر خویشتن چو گرد باد پیچید ۔ پرسم خبرش گر از صبا من
نیکی که بدیدن تو دیدم ۔ زان به که ندیدی ستی ترا من
یعنی که ز خاک خسته من ۔ از ناز و او کشیده دامن
انصاف بکن که تو شکستی ۔ پیمان وفای وعده با من

رفتی و مرا خبر نکردی ۔ بر بیکسیم نظر نکردی

افسوس که شد ز من جدا دل / مسکین دل و خسته دل گدا دل
خون گشت بداغ دوری تو / بیچاره اسیر و مبتلا دل
بشکست ز سنگ جور اعدا / چون آئینه از هزار جا دل
نالد ز غم اسیری خویش / اندر خم طرّهٔ دوتا دل
بیگانه نمود ز من گریزد / گویا که نبود آشنا دل
من نیز کنون ز وحشت خویش / یکدم ننشینم آه با دل
وین طرفه که من شوم گریزان / از پیش چو سایه از قفا دل
یاران مددی که در پی من / هر لحظه فتاد چون بلا دل
رفتم که دمی به بوی زلفت / در باغ شود چو غنچه وا دل
بی روی تو در چمن قبا را / میکرد به رنگ گل قبا دل
وین نغمه درد و یاس میخواند / از حسرت و یاس با عنا دل

رفتی چه مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

تو درد مرا دوا نکردی / بیداد مگو چرا نکردی
بردی دل زار و لطف نکردی / بر عاشق مبتلا نکردی
صد ره بلبم رسید جانم / یک وعدهٔ خود وفا نکردی
از جور و جفا و کینه و ظلم / بر جان حزین چها نکردی
دلداری و لطف و غمگساری / با بندهٔ بینوا نکردی
از جان اسیر زلف تا بود / باقی رمقی رها نکردی

بیگانه نمط گرت بگفتم حیف — قدر من آشنا نه کردی
خون من خسته ریختی مفت — اندیشه خونبها نه کردی
یکبار نگاه مهربانی — بر حال من گدا نه کردی
آزردن دل سجاره وا بود — خوف از غضب خدا نه کردی
گوئی که نه کرده ام دغائی — ای سنگدل این دغا نکردی

رفتی و مرا خبر نه کردی
بر بیکسیم نظر نه کردی

ای کشته ناز تو مسیحا — مجنون فسانه تو لیلا
عشق آبله پای وادی تو — سرگشته کوی تو تمنا
نظاره خراب دیدن تو — حیران جمال تو تماشا
دیدار ترا بجان خریدار — یوسف بره تو چون زلیخا
پروانه شمع عارض تو — حسن پری و جمال حورا
ای مونس بیکسان رنجور — دی علیشی کشتگان شیدا
زود آکه بداغ دوریی تو — چون شمع گداختم سراپا
هرجا که فتاد سایه تن — برخاست زخاک شور و غوغا
دانم که نبود اختیارت — بردند ترا بزور اعدا
سیل سفرت نبود زنهار — مجبور شدی زجور اعدا
لیکن زتو ای نگار مهوش — دارم گله اینقدر که تنها

رفتی و مرا خبر نکردی — بر بیکسیم نظر نه کردی

تا کی ز تو پیرهن دریدن ‌‌ تا چند بخاک غم طپیدن

دور از تو به هجر گر بمیرم ‌‌ در گور نخواهم آرمیدن

از کثرت ضعف دل ندارد ‌‌ اشک از مژه طاقت چکیدن

دردا که دگر نمی تواند ‌‌ رنگ از رخ زرد من پریدن

تن گشت بضعف و ناتوانی ‌‌ چون زلف تو مایل خمیدن

اکنون شده ام بناتوانی ‌‌ پنهان چو نگه بچشم دیدن

یکچند بره تو در دلم بود ‌‌ چون نقش قدم بپا چپیدن

بیهوده چه بوده است حاصل ‌‌ دامن ز من حزین کشیدن

دل بردن و راه خود گرفتن ‌‌ دیگر بسوی قفا ندیدن

زینگونه نبوده است زیبا ‌‌ از وحشی خویشتن رمیدن

اکنون چه کنم ز رفتن تو ‌‌ جز حسرت و یاس لب گزیدن

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

هرچند که مرگ خویش خواهم ‌‌ لیکن غم تست سنگ راهم

صد بار ز سخت جانی من ‌‌ شرمنده اجل شد و قضا هم

یاد تو نمی شود فراموش ‌‌ هرچند دوا کنم و دعا هم

ای آنکه مرا نمیگذاری ‌‌ برق تو چه خواهد از گیا هم

این عشوه بکشتنم چه کم بود ‌‌ کاماده قتل شد ادا هم

با همنفسان تو که گوید ‌‌ ناحق نکشند بیگناهم

امروز کنند هرچه خواهند　　دادم ندهد مگر خدا هم

در دام فریب تو در افتاد　　دل ورنه بلند بود جاهم

از مکر و فریب تست نالان　　هند و پسری و میرزا هم

امید وفائی تو دلم داشت　　آخر تو گذاشتی مرا هم

تا سنگدلان بیرون تو　　دامن بکمر زنند با هم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

فریاد ز بیوفائی دل　　گر خنجر عشق هست بسمل

زخم جگر من ست هردم　　لب تشنهٔ آب تیغ قاتل

چون آئینه هرکجا که باشم　　با عکس رخ تو ام مقابل

چون قبله نما منم شب و روز　　سوی خم ابروی تو مائل

در بحر غم تو زورق دل　　شد غرق و ندید روی ساحل

کشتی و نشد که دست شوقم　　در گردن تو شود حمائل

جان تا لب من ز سینه آید　　طی کرده ز صد هزار منزل

اکنون منم و دل ست فریاد　　فریاد که مردن ست مشکل

ای گل ز درخت رسته در خون　　سرو از قد تست پای در گل

ای از خم ابروی تو کاهید　　مانند هلال ماه کامل

ای حجله نشین طرف بنیان　　بر ناقه تا نبسته محمل

رفتی و مرا خبر نکردی　　بر بیکسیم نظر نکردی

آتش زده بمغز جانم | خون میچکد از رگ بیانم
ای شمع بداغ دوری تو | چون دود گداخت استخوانم
گلگم شده رشک نبض بیمار | گرم است ز بسکه داستانم
مشکل که ترا ز من خبر نیست | من چارهٔ درد دل ندانم
چون اشک زجای خود بخیزم | از بسکه ضعیف و ناتوانم
بی روی تو رنگ لاله و گل | سوزد نفس و خار آشیانم
هرگز نرسد بگوش آن گل | فریاد شهید خسته جانم
ای باد صبا ببر پیامی | کای در کف عشق تو عنانم
تا کی ز غم تو زار نالم | تا چند ز دیده خون فشانم
رنجیکه گذشت بر دل من | از دوری تو شکسته توانم
گفتن بجز این که تا دم مرگ | هست این گلهٔ تو بر زبانم

رفتی و مرا خبر نه کردی
بر بیکسیم نظر نه کردی

مسدس فی نعت سرور عالم صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

سپهر گرد چنان گذر که رشته بیک گذر و نظر | شبیانه رفتن ره اثر نه بروج عم نه بجان اثر
بسجان سی بند ز دل خبر نه ملک سید و بی بشر | تو عروج پایهٔ او نگر که کجا رسید و بیا نظر

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

چو رسید خواجه در آسمان همه راز گشته و عیان | چه عیان که گشت بر او عیان چه نهان که بود همه نهان

چو فتاده غلغله بر سما که قریب آمده مصطفیٰ
چه ملک چه حور و چه انبیا همه تر زبان ز پی دعا
خضر و مسیح برهنه پا بدوید پیش که مرحبا
لب هر فرشته جدا جدا به همین ترانه شد آشنا

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

شب وصل بین قد دلکشا چو کشاده از رخ جانفزا
نظر و نظاره دلربا دل و همکناری مدعا
ز خودی گذشته و خویش را [illegible]
چو نصیب گشت درین لقا ز فلک بلند شد این صدا

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

دم صبح کلک سخن سرا چو سرود نغمهٔ دلکشا
بسرود تو از در کبریا به سر زمر حشمتش جزا
شده مست عبدی خوش نوا که شهید گفت که مرحبا
که مپرس از زمانه سالها نه تو تازه گشت کلام ما

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

مسدس دربیان وفات سرور عالم صلی اللہ علیہ وسلم

حجرهٔ عائشه یا بود اثر رشک چمن
یا بهم بود شب و روز به جانانه سخن
یا همان حجره شد آمد و زهرا و را مدفن
یا بلند است از ان خانه بهر سو شیون

حیف در چشم نه دل صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

تازه تر بود ز حسن رخ او باغ و بهار
هر زمان پیش نظر بود [illegible] بلبل و تهار
غار [illegible] غم وش در دل اصحاب کبار
چون [illegible] بلبل زار

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

تا بپوشید مه رخ اندر چمن آن رشک پری — تیره شد دیدهٔ نرگس پریشان نظری
خاک می بیخت بسر کوچه نسیم سحری — قمری از سرو برافتاد پی نوحه گری

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

پیر گردون ز غمش جامهٔ ماتم پوشید — مهر و ماه از تپش درد جگر می جوشید
جگر لاله ازین واقعه خون می گردید — بلبل خسته که از طرف چمن نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

گفت صدیق گر اکنون نه همی جان چکنم — میرود جان ز تن از رفتن جانان چه کنم
گل سفر کرد و گلستان شده ویران چه کنم — گر ننالم صفت بلبل نالان چه کنم

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

حال جبریل پریشان شده همچون کاکل — رفت و بر خویش بپیچید برنگ سنبل
گفت برهم زده آرام من آن غیبت گل — یاسمن دل شده تو نیز بنال ای بلبل

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

متبدل شده با درد و الم عیش و طرب — روز در چشم جهان تیره تر آمد از شب

از غمش جامه دریدند چو خوبان عرب — کعبه گر دید سیه پوش و فغان زد به تعب

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

اندرین واقعه آزرده ز جان گشت بلال — بود دیوانهٔ آن شمع شبستان جمال
سبب زندگیش بود حضوری جمال — گفت اکنون بجهان زیستنم هست محال

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

یکطرف عائشه آتش زدی از ناله بجان — یکطرف فاطمه زهرا ز یتیمی گریان
یکطرف گریه کنان بود علی و عثمان — یکطرف بر لب صدیق و عمر شور و فغان

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر آشد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

بود نادیده گرفتار اویس قرنی — در غمش باده بپیمانه غریب الوطنی
تا شنید اینکه سفر کرد نگار مدنی — نعره میکرد و بصد جان کنی و سینه زنی

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

گاه بوی ز نسیم سحری می طلبید — گاه بر خود صفت بید ز غم میلرزید
گه ز حسرت بسوی یثرب و بطحا میدید — گاه بی ساخته از درد جگر می نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

فی المنقبت

ای عیان نورِ خدا از روی تو — قبلۂ ایمان ما ابروی تو
ای نگاہِ پاکبازان سوی تو — ناتوان افتادہ ام در کوی تو

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہِ روشن ضمیر

اے فروغِ شمع بزم انبیا — ای بہار بوستانِ اولیا
اے چراغِ دودمانِ مرتضیٰ — رحم کن بر من برای مصطفیٰ

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہِ روشن ضمیر

آیت رحمت خد نیکوی تست — رایت وحدت قد دلجوی تست
سجدہ گاہ ما غریبان کوی تست — بیکسان را تکیہ بر بازوی تست

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہِ روشن ضمیر

گر روم بعد از فنا در زیر خاک — از عذابِ قبر نبود ہیچ باک
اندران وحشت سرای ہولناک — بر زبان رانم بہ بیکسان نام پاک

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہِ روشن ضمیر

رحمے اے مسند نشین مصطفیٰ — رحمے اے محبوبِ محبوبِ خدا
رحمے اے ملجای ہر شاہ و گدا — رحمے اے مولای اہلِ اقتدا

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہ روشن ضمیر

الغیاث ای غوث دوران الغیاث
الغیاث ای شاہ جیلان الغیاث
الغیاث ای پیر پیران الغیاث
الغیاث ای نوح طوفان الغیاث

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہ روشن ضمیر

الغیاث ای سید عالیجناب
الغیاث ای مرشد راہ صواب
الغیاث ای رہنمای شیخ و شاب
الغیاث ای خواجہ وحدت مآب

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہ روشن ضمیر

مسدس در بیان شہادت حضرت علی اکبر خلف جناب سید الشہدا علیہما السلام

پدر از بار غمش می لرزید
اشک از دیدۂ ترمے بارید
بر خود از تاب الم می پیچید
بر سر نعش پسر مے نالید

ای پسر زندہ بگورم کردی
رفتی از دیدہ وکورم کردی

بے تو خون شد جگرم واویلا
بے تو شام و سحرم واویلا
بے تو سنگ ست وسرم واویلا
تیرہ شد در نظرم واویلا

ای پسر زندہ بگورم کردی
رفتی از دیدہ وکورم کردی

دلبرا ای نام و نشان بابا | راحت روح روان بابا
برده تاب و توان بابا | ای قرار دل و جان بابا

ای پسر زنده بگورم کردی
رفتی از دیده و کورم کردی

دل بدرد آمده درمان چه کنم | بخیه چاک گریبان چه کنم
بشکیبد دل سوزان چه کنم | از غمت گر ندهم جان چه کنم

ای پسر زنده بگورم کردی
رفتی از دیده و کورم کردی

پدر و مادر از اندوه پسر | هر دو کردند بپا صد محشر
یک طرف نعره زن آمد مادر | یکطرف گرم فغان گشت پدر

ای پسر زنده بگورم کردی
رفتی از دیده و کورم کردی

مسدس در بیان وفات حضرت امیر مرتضوی

این چه محشر بود که شد مهر فلک بسر بسر | همچو شفق همی چکد خون جگر ز چشم تر
خضر رسید نوحه گر خلعت ماتمی ببر | گفت که وا مصیبتا که وا ز جهان [illegible]

حضرت مرتضی علی نائب مصطفی علی
مظهر کبریا علی سرور اولیا علی

غنچه قبای خود قبا کرد که دامنش کفن | لاله بخاک شد [illegible] گل [illegible] پیرهن
بلبل از آشیان فتاد بر سر خاک نعره زن | آه بهلاک جا دوان [illegible] کشید زین چمن

سرو حدیقه قدم صاحب لافتی علیؑ
مالک روضه ارم خسرو هل اتی علیؑ

گشت سپهر نیلگون ماتمی ابوتراب — زلزله بر زمین فتاد لرزه بجان آفتاب
چون نچکد برنگ خون اشک ز دیده سحاب — حیف که ناگهان گرفت [illegible]

مهر بروج مکرمت شاه صفا علیؑ
ماه عروج منزلت شاه خدانما علیؑ

رشحه جام همتش غیرت آب سلسبیل — شهرت عام نعمتش دعوت خاص صد خلیل
سدره نشین رفعتش شمشیر عزم جبرئیلؑ — گوشه گزین خلوتش جلوه خالق جمیل

نام خدا بنام او همچو خداست یا علیؑ
تا بخدای خود رسید هر که رسید با علیؑ

دوش سروش غیبیان کرد بگوشم این ندا — گاه چو شهید بینوا در غم و درد و ابتلا
حاجت هر شه و گدا میشود از علیؑ روا — بهر خدا و مصطفیٰ ابر و مرتضیٰ بیا

وقت دعا شود قضا تابع مرتضیٰ علیؑ
بهر حصول مدعا هر که بگفت یا علیؑ

مثنوی که بر عنوان نامهٔ راجه باقی بقلم آمد

شبی فکرم سفر اندر وطن داشت — دل من خلوتی در انجمن داشت
هوای آب آتش رنگ میکرد — خمارش عرصه بر جان تنگ میکرد
دلی آخر برون از خانه رفتم — سوی میخانه بیتابانه رفتم
به ساقی گفتم ای جانانه برخیز — بجامم باده مستانه فرو ریز

دهان شیشه ام بگشا یکسر
ز مستی باده در پیمانه ام کن
سخن سرگرم شوق از سینه خیزد
زهی لبریز گردان ساغر من
زهی پر نور کن پیمانه من
زهی شو چهره پرداز بهاران
بمی ده تا گداز از سینه جوشد
بمی ده تا سخن نازد ز نامم
بمی ده تا بدل اندیشه رقصد
مرا مست دو عالم کن ازین می
صفا جوهر که ز بهر آتش
ازان می عقده سر بسته وا کن
ازان می تازه گردان آبرویم
ازان می در تن من روح در دم
بگفتا کین شرابم در سبو نیست
تماشا شد از بهارستش تازه باغی
حریفان بادها خوردند و رفتند
بگفتم سر و تر گفتم چنین حرف
هنوز آن ابر رحمت در فشانست

در آبِ خشک من ریز آتش تر
فروغش را چراغ خانه ام کن
ز کلکم شعلهٔ حل کرده ریزد
که جوید خضر آب از کوثر من
که شمع جان شود پروانهٔ من
ز طبعم گل کند رنگِ گلستان
بیم ده تا صفا از آئینه جوشد
بیم ده تا فتد عنقا بدامم
بیم ده تا پری در شیشه رقصد
که همچون خون دود اندر رگ وپی
نه زیبد ساغرے جز آفتابش
ازان دارو علاج درد ما کن
که آب رفته باز آید بجویم
که دارو بیش بود درمان دردم
نشانش در دیار جستجو نیست
به پوشش تر نگردد بهر ماهی
تهی خمها نهاکردند و رفتند
که آبے درمیان می بار این خمر
زبان از بهر گفتن در دهان هست

نبوت نیست مضمون آفرینی — که بعد از مصطفی دیگر نه بینی

بگفتا آنچه گفتی راست گفتی — مسلسل گوهر انصاف سفتی

ولیکن شعرگوئی نعمت استی — که هر کس را بقدر قسمت استی

در میخانه تا دیگر گشادند — به باقی آنچه باقی بود دادند

معانی پروران گشتند فانی — اگر باقیست اکنون خوش بیانی

کمالش آنقدر شهرت گرفته — که فردوسی سوی فردوس رفته

چه دانم گر ثنا خوانیش گویم — مگر خاقان خاقانیش گویم

زبانش داد طرز خسروی داد — کسی را خلعت حسن نوی داد

ز دستش رتبهٔ نظم نظامی — ز کلکش رشحه در جام جامی

سزد پیش کلیم از خوش بیانی — کلامش را غرور لن ترانی

نه تنها شد و و سالک بکویش — غنی محتاج آید در بریش

فغانی بر درش استاده خاموش — ادب تعلیم فرمودش که مخروش

بپیشش طرز گفتارش لسانی — نه بکشاید زبان جز بی زبانی

کشد از فیض او مطلب چنان گل — که طالب طالبش آید ز آمل

بود در موکب جاه و جلالش — تجلی مشعل افروز از کمالش

چه باشد پیش رایش رای صائب — شکیبد دو طرف حاضر نه غائب

نسیم زد و با نسیم گلستانش — بیابد چو عطر عطار دوکانش

ز خوان نعمت او خان عالی — رباید زله شیرین مقالی

زلالی بندهٔ وصاف بیانش — ز حیرت آب گردد در دهانش

از دگر رونقی رونق نمی یافت ❊ سخن بی رونقی حرفی نمی یافت
سخن از فکرتش آن شوخی اندوخت ❊ که رشکی را به رشکی میتوان سوخت
کلامش از روش سحر حلال است ❊ چو اهلی اهل این امر محال است
ز مهرش بدر در کسب کمال است ❊ هلالی را چه گویم خود هلال است
نه تنها ذره را هست مهری ❊ از این بوس درش آمد سپهری
ملول اندر غمش شادی نخواهد ❊ اسیر از دامش آزادی نخواهد
سخن را خامه اش با نقش نو بست ❊ به تأثیر وفا مهر دگر بست
چنان دل می برد انداز نقشش ❊ که دل در دلبری بیدل ز دستش
کلامش یک قلم تصویر حال است ❊ طراز بیخودی و کمال است
نزاکت بین که در نازک خیالی ❊ بیانی هست از سحرش زلالی
لطافت بین که در فکر معانی ❊ چکید از کلکش آب زندگانی
فصاحت بین که از وی در دبستان ❊ فصیحی اسپید آموزد چو طفلان
بلاغت بین که طبعش از بیانی ❊ به سحبان می‌فرستد ارمغانی
گل از رنگش به رنگینی هم آغوش ❊ بهار از طبع رنگینش چمن پوش
معانی از بیانش گشته ممتاز ❊ سخن را از زبانش ناز بر ناز
چو لطف باقی از ساقی شنیدم ❊ خیال خود شدم سویش دویدم
سر خود راه راهش گام کردم ❊ ز رنگ رخ پریدن وام کردم
قدم از بیخودی بر پیش رفتن ❊ بکار آمد مرا از خویش رفتن
دلم تا کرد آهنگ حضوری ❊ بدو نزدیک شد با صد دوری

ترنم از طرب آغاز کرد

که ای در جلوه گاه آفرینش

نمک اندر کلام آورده تو

نه تنها از تو در گل رنگ گنجه

توئی در ملک سخن کار فرما

بذاتت نسبتی را نسبتی نیست

مریض شوق اشعارت شفا ی

بسی کشتهٔ تیغ ادایت

ظهوری از ظهور جلوهٔ خویش

کجا باشد نظیری تو نظیری

حزین از تو بود باشاد مانی

توئی از موقف هر علم واقف

شهید از خرمن تو خوشه چین است

نگارش های نغز خامه تو

نفس ابریشم این سازه گردید
ز تو روشن چراغ چشم بینش
ملاحتها نمک پرورده تو
چمن در غنچهٔ دل تنگ گنجد
نه پیچد سر ز فرمان تو طغرا
رفعت برتر از تو رفعتی نیست
ثنا خوان تو در حکمت ثنائی
سیاست مردهٔ شوق ثنایت
به پیش تو سر افگنده وریشش
همانا خویشتن را خود نظیری
چمن پیرای گلزار معانی
بجا طی کرد واقف این مواقف
گر از انصاف می پرسی همین ست
عیان ست از سواد نامهٔ تو

واسوخت

دوستان سخت بجان آمدم از زاری دل — جان بلب آمده از دست جفاکاری دل
نتوانستم که کنم چارهٔ بیماری دل — صرف شد عمر عزیزم به پرستاری دل
پیش ازین چند کشم رنج گرفتاری دل — کیست جز مرگ که آید پی غمخواری دل

من ازین خانه برانداز بجان آمده ام
زین شرر همچو سپندی بفغان آمده ام

گاه در زلف بتان برد و گرفتارم ساخت — بلبل نرگس فتان شد و بیمارم ساخت
بدف تیر بلا گشت و دل افگارم ساخت — بسمل تیغ نگه گشته و خونبارم ساخت
روز هجران شده دیوانه و هشیارم ساخت — در شب وصل بخواب آمد و بیدارم ساخت

با من دلشده صد نرد دغای بازد
رخنه در کار من شیفته می اندازد

این تنک حوصله از وحشت هر روزه مرا — گه سوی باغ برد گاه بسوی دریا
تا نه بیند رخ زیبای کسی صبح و مسا — ساعتی نیست قرارش که نشیند یکجا

غرض این جلوه بر اندازه اسیران بلا　　از خیال رخ زیبای بتان رعنا

خویشتن را همه دم رشک پری خانه کنند
تا هر آشفته و واله و دیوانه کنند

گاه شیدا شده بر عارض نیکوی کسی　　گه اسیر آمده در حلقهٔ گیسوی کسی
گاه بسمل شده از خنجر ابروی کسی　　گاه زحمت کش از نرگس جادوی کسی
از جفا میکشدم گاه به پهلوی کسی　　گاه خواهد ز نسیم سحری بوی کسی

گویدم گاه گزین کوچه نخواهم رفتن
تا نه بینم رخ زیبای نگاری رفتن

چه نگاری بت زرین کمری عیاری　　ترک جادو نظری بهر دلداری
دلبری تند مزاجی صنمی مکاری　　مهوشی تنگدلی شوخی و خوش گفتاری
رهزن و دشمن جانی و جهان آزاری　　گلرخی شمع جمالی و جفا کرداری

ناگهان آمد و دل برد و نهان شد آخر
جان بی او صفت گرد روان شد آخر

تا نبود دست مرا بر رخ او میل نگاه　　نه چنین حسن خدا بود نه این عزت و جاه
تا فریبم ده و دل برد از چشم سیاه　　بره می آمد و میرفت بهر شام و پگاه
عهد می بست بمن اینکه شهیدا والله　　تو بهر جا که روی با تو بمانم همراه

شمع سان روشنی خانه ویرانم بود
سر اغیار نه شهید عشق و مهمانم بود

خشک ماندم که دل من سر انکار نداشت　　جز غم خویش غم آن بت عیار نداشت

کار با غمزۂ خوبان جفا کار نداشت — خبر از درد اسیران دل افگار نداشت
غنچه سان رگ جان سر زنش خار نداشت — همچو بلبل هوس دیدن گلزار نداشت

سوختم سوختم امروز چه گویم چه کنم
مرگ از دست تو ای عشق بجویم چه کنم

بسکه آزرده ام آزرده ام از جان امروز — میروم میروم از شهر غریبان امروز
سینه سازم هدف ناوک مژگان امروز — کشتم از دست خود آن گوشهٔ دامان امروز
تا شود آن بت گل چهره پشیمان امروز — بر یکی زین دو سخن سے شود افغان امروز

یا دل شیفته را باز ستانم از وے
یا غلط میشود این عشق گمانم از وے

دل برآشفت ز گفتار من عاشق زار — که ترسید گله از غیبت جانان زنهار
مو کشان برد مرا سوی نگار عیار — گفت بسم الله اگر هست مجال گفتار
من حیران صفت عکس ز دیدن بیکار — نه بلب حرف شکایت نه بدل صبر و قرار

صفت پیکر تصویر ز حیرت خاموش
لیکن از غصه دل من زپی شکوه بجوش

چون مرا دید بفرمود که بیمار کیست — طلب از چهره عیانست طلبگار کیست
جان بکف آمده بیچاره خریدار کیست — بیگنه سوخته حسرت دیدار کیست
سینه او هدف ناوک خونخوار کیست — گفتمش چند بپرسی که گرفتار کیست

من همانم که ترا دلبر رعنا کردم
خویش را بر رخ زیبای تو شیدا کردم

یاد ایامی که بیمار تو من بودم و بس
یاد ایامی که در کار تو من بودم و بس

یاد روزی که طلبگار تو من بودم و بس
یاد روزی که خریدار تو من بودم و بس

مونس و همدم و غمخوار تو من بودم و بس
کشته حسرت دیدار تو من بودم و بس

ور زمانیکه چنین گرمی بازار نبود
جز من خسته ترا هیچ کسی یار نبود

پیش ازین با دگران کار نبودست ترا
میل خاطر سوی اغیار نبودست ترا

دل با مهر و وفا کار نبودست ترا
چشم خونریز و دل آزار نبودست ترا

سر آزار و من زار نبودست ترا
اینچنین جور سزاوار نبودست ترا

که دل از من بکنی یار رقیبان باشی
بهر قتلم همه جا بر زده دامان باشی

پیش ازین مهر و وفا بود میان من و تو
روش صدق و صفا بود میان من و تو

خنده و گریه روا بود میان من و تو
هرچه بودست رضا بود میان من و تو

دخل اغیار چرا بود میان من و تو
سر مو نیز کجا بود میان من و تو

یار اغیار نبودی دگری یار تو بود
خود بفرما که بجز من که خریدار تو بود

زینت کوی تو شد داغ جبین سائی من
فتنه آموخته چشم تو ز گویائی من

زیب رعنائی تو گشت دانائی من
صورت تو شده آئینه یکتائی من

شوکت حسن تو افزود ز شیدائی من
شهرتی یافتی از شهره رسوائی من

خلق میگفت بهر کوچه من حیران را
که فلانی ز نهین داد دل ایشان را

آخر ای عهد شکن دل بتو دادن تا چند | بر رهت نقش قدم وار فتادن تا چند
دیدهٔ عشق بروی تو کشادن تا چند | چون گدا بر سر راه تو ستادن تا چند
زار نالیدن و بر خاک فتادن تا چند | سنگ بر سینهٔ رنجور نهادن تا چند

دامن عشق ز حسن تو فشانم روزی
دل رنجور ز تو باز ستانم روزی

طبع نازک نه پسندد و بس ازین صبر و رضا | می رمد از تو دلم همچو غزال رعنا
اشتیاق تو نماندست بجانم اصلا | کی کند خواهش و پروا چنین بی پروا
جای تنگست که معشوق بگویند ترا | عار می آیدم از دیدن رویت بخدا

بعد ازین هیچ خیال رخ دلجو نکنم
گر ورت قبله شود سجده بآن سو نکنم

تو مرا یافته خسته و مجبور چنان | که کسی به ز تو معشوق نیابم بجهان
چه خطا شد که دل خود بتو دادم ارزان | قدر این گوهر ارزنده ندانی تو بدان
تا بگویم بهمه کوچه و بازار که هان | می فروشم دل سودا زده را بس ارزان

بر دل من همه خوبان جهان گردیند
همدگر میل خریداری آن فرمایند

یکی از بهر خریداری آن عشوه فروش | دگر از ناز پی وصل کشاید آغوش
یکی استاده شود خنده زنان دوش بدوش | دگر از شرم بدزدیده نگاهی خاموش
یکی از ساغر مل گرم نوائی کنبوش | دگر از ولولهٔ حسن خدا داد بجوش

من حیران بمیان همه در حیرانی | که بدست که فروشم بچنین ارزانی

دلبری ز انہمہ با قامت جادو طناز — کہ قدرت بقدمش سجدہ نماید بنیاز
نگہش عین بلا باشد و سرمایۂ ناز — نگہت را صفت سرمہ دہد سوز و گداز
رخ گلرنگ کہ گردیدہ بر و ساغر باز — رنگ از چہرۂ رنگین تو گیرد پرواز

گردش چشم بود ساغر میخوارانش
چشم مستان تو ہر لحظہ بلاگردانش

کردہ صورتش آئینہ حیرانی تو — زلف پیچان ہمہ آشوب پریشانی تو
عرق چہرۂ او آب پشیمانی تو — شوخی و فتنۂ او خجلت و نادانی تو
غمزۂ ناصیہ اش موجب حیرانی تو — گفتگویش ببرد قدر غزلخوانی تو

گر برفتار کند میل ادا بالایش
صفت زلف فتد عشوۂ تو بر پایش

ابروش کز غم عشقش ہمہ نو خم باشد — بہر سن عید براسے تو محرم باشد
صید تیر مژہ اش طائر جانم باشد — نشتری در رگ جانت ہمین غم باشد
خال رخسار کہ غارتگر عالم باشد — مردم چشم ترا جامۂ ماتم باشد

نور در جلوۂ پیشانی او تا بینی
بینی اش بینی و از شرم سر پا بینی

قتل عاشق بہ از اعجاز مسیحائی تو — بطراوت و بہ الزام بہ زیبائی تو
گر زند طعنہ برین زمزمہ پیرائی تو — فاش در بزم شود موجب رسوائی تو
پیش لعلش نزند دم لب گویائی تو — دہنش تنگ کند جامہ برعنائی تو

سلک دندان کہ تو لی شبہہ گہر پنداری — صورتش بینی و دندان بجگر افشاری

در دهانش صفت برگ گل تازه زبان
که فراموش کنی از غم آن نطق و بیان

گیرمش در سخن خویش گمان شوق نهان
کاب گردد دهانت ز سر لذت آن

چاه غبغب که دلت غوطه زند نعره زنان
نتوان کز رسن زلف برای آسان

رسد از سیب ذقن آنقدر آسیب بدل
که فقد یکدم از آن عافیت جان مشکل

صورت حرف تکلم که رسد بر لب او
نتوان دید که اینست نمایان ز گلو

تو باین حسن نزاکت نرسی یکسر مو
بشکند ساعد او حسن بخدمت از بازو

شو ذ از دیدن آن قبهٔ پستان نکو
مضطرابی که دل تو طپد اندر پهلو

کنم از دست خود آن کامل خود و خجل
که تو بر سینه زنی دست ز بیتابی دل

شکم او بصفا غیرت آئینهٔ حور
عکس پستان بهم او آمده چون قبهٔ نور

ناف او چشمهٔ شیرین تر از آب رخ حور
غرق گرد آب عرق شور حباب سو فور

در خیال کمرش وهم تو گردد معذور
لاجرم کم کنی از غصهٔ خود دسته مجبور

خس و خار از ره وحشت همه جا چینی و بس
از پریشان نظری دست بغل بینی و بس

ذکر چیزی که تو دانی و دلم داند و بس
نتوان کرد که تنگی کندت راه نفس

اندرین حال چسان صبر نگه دارد کس
که بیکجا نتوان داشت کسی شعله و خس

من و او شیر و شکر هر دو هوا خواه هوس
ور دلت سر زنش بیهده نامند مگس

ساقی در ساق درآیم و زبان را بدهان

تو لب خشک خود تر کنی از آب دهان

سر و هم گر ز قلم زمزمه وصف شیرین — تو پس پشت نگاری که زهی صورت این
آنچه او یافته از حسن و اداو تمکین — حور در خلد شمی یابد و انسان بزمین
گر نگاه تو فتد بر کف پای رنگین — زرد گردد رخ گلگون که ندیدیم چنین

کف افسوس بمالی که حنای بودم
رشک سازی که من این پایه لقا پیبودم

با چنین حسن و شمائل که درآمد به بیان — روز آمد بسر من که به تن آمد جان
گفت بر خیز بگفتم که بره هرزه مخوان — عهد بستیم که دگر دل ندهم با خوبان
نگهی کرد و بخندید و بفرمود که هان — رفتم از خویش و بگفتم که دلم رفت چنان

چه کسی ایکه نگاهت بره از جان من
صبر و هوش و خرد و طاقت و ایمان من

غرض از دیدن آن آفت دین و ایمان — نی دل زار بجا مانده و نی تاب و توان
صفت سایه شدم در پس خورشید روان — دیدی آخر که مرا می برد آن آفت جان
صید لاغر که زدام تو برون جست چنان — تو پس پشت بصد حسرت و حرمان گریان

دلت آلوده حسرت که چه کردم ایوا
نگهت گرم اشارت که شهید ابا زا

من چو دیدم و این بصد الحاح و بکا — ز ارسگفت که ای عاشق زار و شیدا
اینقدر سنگدلی از تو نشاید اصلا — فرض کردم که زمن تو دفا شد بخطا
گرچه آزرده شدی لیک شد صبر و رضا — پس مروت نه پسندد که گذاری تنها

مین با وسست لقا تخبر از پچ خ برین
نشنیدم نشنیدم که چه میگوید این

بهمین وضع بهمراهی او میرفتم
این چو دریافت که تاثیر نه بخشد این
تا برین شعله پی دو ورند آب کرم
گریه کرد که از سنگ بر آمد بدست
از پی آنکه شود رفع تنازع با هم
یا دیگر و بصد زاری و الحاح قسم

بجگر داری مجنون شرر باری او
بفسونسازی لیلی و ستمگاری او

به تمنای زلیخا و غم پنهانش
بجد اثر سی یوسف بره کنعانش
بجگرکاوی فرهاد و بلا و جانش
بطلبگاری شیرین و در ایوانش
بگل و آب روان و چمن بستانش
بغم بلبل و بیچارگی و افغانش

بشرر باری شمع و جگر پروانه
بخبرداری هشیار و دل دیوانه

بسر آبله پایان بیابان بلا
بدل داغ اسیران قفس بی سر و پا
بغم دوری غریبان ره جور و جفا
به یتیمان ملول از وطن خویش جدا
به ذبیحان دم خنجر تسلیم و رضا
بشهید جگر افگار ز خود بی پروا

که مرا غیر تو کس مونس و غمخواری نیست
جز تو با هیچ کسی هیچ سر و کاری نیست

تا باین عجز شد آماده عذر تقصیر
عشقم افشاند زر و غضب آب تشویر
بسکه شد چند از و سلسله این تقریر
شد دگر پاره بپای من مجنون زنجیر

گفتم ای قاتلِ بر انداز بتانِ کشمیر
آنچه خواہی بکن اینک سر من واین شمشیر

جوش زد بسکه بدل الفت دیرینۂ تو
صورت کینہ ندیدیم در آئینۂ تو

ہر چہ در جوش جنون گفتہ ام از راہ خطاست
آنچہ در شورش دل سر زند از سینہ رواست
ورنہ معشوق دگر لائق دیدار کجاست
ربط ہم در دل ہر عاشق و معشوق سزاست
از رخِ شمع گداز دلِ پروانہ بجاست
خواہش گل ز برای دلِ بلبل زیباست

صورت گل ز کجا شورش پروانہ کجا
عشق بیگانہ کجا و من دیوانہ کجا

ہمچنان در غم تو خستہ شدم خوار شدم
ہمچنان در پی ازار دل آزار شدم
طشت از بام وافتاد وگرفتار شدم
باز در عشق تو رسوا سر بازار شدم
باز دیوانہ آن طرۂ طرار شدم
باز آشفتہ شدم باز گنہگار شدم

پیش ازین حال دل زار نگفتن شاید
بد بلائیست غم عشق نہفتن شاید

رباعی در نعت

این حمد کہ وضع شد برای معبود
بودست از ان اسم محمد مقصود
تا لب ز حلاوتش بکر رچسپید
میم دگر از جمال مطلق افزود

ایضاً در بیان شہادت حضرت امام حسینؓ

شمع حرم لم یزلی را کشتند	پروردهٔ آغوش نبی را کشتند
کردند خراب خانهٔ والها را	نور دل مرتضی علی رض را کشتند

ایضاً در نعت

با قامت چون الف رسیدی بجهان	در جای تو گشت حب توحید عیان
احمد احدست پیش ارباب نظر	چون موی کمر وجود میمست نهان

ایضاً در نعت

آنانکه بداغ عشق جانان سوزند	در مجمر جان و دل شرر اندوزند
کافور ز صبح میستانند که شمع	در مجلس میلاد نبی افروزند

ایضاً در نعت

هر شمع که در مجلس میلاد نبی	سرگرم ادا شود براحت طلبی
پروانه چو پر زند بگرد سر او	فانوس بگوید که مکن بی ادبی

ایضاً در نعت

در محفل میلاد کمر بندد شمع	تا با دل بیدلان بپیوندد شمع
از سوز و غم فراق و از عیش وصال	می سوزد و میگرید و میخندد شمع

ایضاً در نعت

این شمع که دامن بکمر بر زده است	از داغ جگر شعله بدل در زده است
در مجلس میلاد نبی ز آتش عشق	یکسر گل افتخار بر سر زده است

ایضاً در نعت

این شمع که وقف آتش از سر تا پاست	در محفل مولد ز سر جان بر پاست

بسوزد و خود ز دست داغ دل خویش	ہم صورت انگشت و ہم انگشت نماست

ایضاً در نعت

بیاد مجلس آن کہ رشک گلشن ہست امشب	ز عشرت گل بدامان کن کہ خرمن خرمن است امشب
تجلی گل کند از محفل میلاد پیغمبر	تماشا کن کہ شمع طور آنجا روشن است امشب

ایضاً در نعت

در مجلس میلاد شہ عرش پناہ	زیبندہ بود قیام شمع ست گواہ
انکار دران وسوسۂ شیطانی ست	لا حول و لا قوۃ الا باللہ

ایضاً در نعت

این شمع کہ نخل تازۂ کافور است	سینش ہمہ ہمنشین شمع طور است
بیمش بہ شبہم رشک زلف حور است	عینش ہمہ عین نور چشم نور است

ایضاً در نعت

کافور اگرچہ فخر جان شمع است	سرگرم گداز استخوان شمع است
بر خویش ز کاستن ببالد ہر دم	گل کردہ بہار از خزان شمع است

ایضاً در نعت

آتش ز جان و تن بیان شمع است	خون گرمی دل بداستان شمع است
در مجلس نواب محی الدولہ	افسانۂ نعت بر زبان شمع است

رباعیات دعائیہ

اقلیم دکن کہ ہست دار الاسلام	از شاہ و وزیر خوش گرفتہ ست نظام
یا ختم رسل ہر دو سلامت باشند	در ملک بحق آل و اصحاب کرام

رباعی

در ملک دکن که هست فرخ بنیاد — بخشنده شه و وزیر با خلق مراد

ملکے که بنام حیدر آباد بود — دائم باد ابحق حیدر آباد

ایضاً

آنکس که عنایتش اعانت فرمود ـ در زاد سفر — لطف و کرمش گره ز کارم بکشود ـ از بخشش زر

یا ختم رسل بحق آل امجاد ـ مختار الملک — در ظل حمایت تو باشد خوشنود ـ با فتح و ظفر

قطعات

در بزم گاه مولد بگفت شمع امشب — پروانه را که سوزان وصل من چرائی

گفتا که چارهٔ خود جز ترک جان نه بینم — نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

ایضاً

شمع در مجلس میلاد شریف — گر ز غم عشق سراپا سوزد

هست تعلیم برائے دل ما — کاین چنین سوزد و تنها سوزد

ایضاً

در مجلس مولد پیمبر — هر شمع که مے شود فروزان

نور است بدیدهاے عشاق — نار است بچشم تیره روزان

ایضاً

شب ز پروانه شمع مے پرسید — که چرا با فغان نهٔ دمساز

گفت پروانه بشنواے جانان — آنچه فرمود بلبل شیراز

عاشقان کشتگان معشوق اند — بر نیاید ز کشتگان آواز

رباعی

هر شمع بوقت شب فروزان باشد - با گریه و سوز
در روز ز چشم خلق پنهان باشد - حسرت اندوز
این شمع چو مهر و ماه تابان شب بی‌فکر لگن
در محفل صدیق حسن جان باشد - در شهر و برون

قطعهٔ تاریخ وفات امراو خانم

بست چون امراو خانم ناگهان — زین جهان رخت حیات مستعار
نونهالی کز گلستان مراد — گل نچید و بهره از دلها قرار
مادرش بیچاره فرزندی نداشت — چه در دیده او را چو دل اندر کنار
از قضا او هم نماند و ماند از و — نقش غم بر لوحهٔ دل یادگار
خامه تاریخش بخون دل نوشت — های پامال خزانی شد بهار
۱۲۷۰ھ

دیگر

اول و آخر لفظ امراو — بنگر و هندسه هفت انگار
نقطهٔ فا که بهفت ست عیان — از پی صفر بود آئینه وار
فاصل هر دو الف باز نویس — دو صد از هندسه دو پندار
پس ز خانم الف دیگر گیر — که همان یک بعیان ست هزار
سال تاریخ وفاتش پیدا — بی تکلف بود از روی شمار

قطعهٔ تاریخ وفات حکیم نور الدین مغفور

مرشد آفاق نور الدین حبیب مصطفی — سرو باغ مرتضی مقبول رب العالمین
سید عالی نسب آئینه انوار حق — عالم و الاحسب گنجینه علم الیقین
آن طبیب خسته حالان چاره بیچارگان — آن مسیح روح پرور خضر معنی آفرین

ذات پاکش بود خورشیدی که از فیضان او — آشکارا شد ز مشرق تا بمغرب نور دین

کرد رحلت زین جهان تا بهر گلگشت جنان — از غمش ماتم سرا شد هر دل اندوهگین

هر زمین رحمت باستقبال می آمد عرش — نور از فرش زمین می رفت تا عرش برین

سال تاریخ وفات او هاتف غیب گفت — آفتاب اولیا پنهان شده زیر زمین

۱۲۶۳ھ

قطعهٔ تاریخ دیوان نادر

نادر یکتا پی ترتیب دیوانی دگر — کار فرما شد که در وصفش زبانہم قاصر ست

گفت هاتف در نگاهم فقرهٔ تاریخ آن — هو بنین جان سخن زیبا کلام نادر ست

دیگر

شش مرتبه کن زاری نادر تکرار — چون قند و گلاب

دال و الفش بدانکه هشت ست و چهار — از روی حساب

پنجاه ستان ز نون نادر تاریخ — از بهر کتاب

گفتم ز تخلص مصنف بنگار — نیکو در باب

قطعهٔ تاریخ انتقال والد منشی محمد اظهر صاحب

آن مظفر که بود طالب حق — زاهد و عارف حقیقت بین

حافظ و حاجی و فقیر و فقیه — کامل و متقی و حامی دین

رخت بر بست چون ز دار فنا — بهر گلگشت باغ علیین

چار فرزند یادگار گذاشت — همه چون نام خود ستوده ترین

بس مظهر منیر اند بخلق — اظهر و اطهر اند در تحسین

ز پدر او رانکه در همه حال — بود هشتاد سال گوشه گزین

از وفاتش چشم اہل نظر | تیرہ گردید آسمان و زمین

ہاتف غیب گفت تاریخش
ترندہ دل باد در بہشت برین ۱۲۸۰ھ

قطعہ تاریخ تعمیر روضہ حضرت شاہ بندہ نواز گیسو دراز رحمۃ اللہ علیہ

در و حظیرہ بگرد مزار خواجۂ ما | کہ آستانۂ او دم زند ز عالم نور
بنا نہاد یداللہ شاہ عالیجاہ | ز سیم سادہ برنگ بیاض گردن حور

قلم رقم زدہ تاریخ سال تعمیرش
مدام گل کندش از زمین تجلی طور ۱۲۸۲ھ

دیگر

بگرد تربت پر نور خواجہ کہ بود | گدائی در او خوشتر از شہنشاہی
خلیفہ اش کہ یداللہ نام نامی اوست | ز بسکہ دارد از اسرار غیب آگاہی
در و حظیرہ ز سیم و طلا بنا فرمود | کہ بر فلک بودش دعوی گذرگاہی

سروش غیب بفرمود سال تاریخش
ببین بطلعت او صنعت یداللہی

دیگر

جناب خواجۂ گیسو دراز بندہ نواز | کہ ہست خاک درش آبروی خلد برین
بگرد مرقد والای او ز سیم و طلا | نگر حظیرہ رشک نگار خانۂ چین
بفخر پای یداللہ توان بوسید | کہ دست قدرت او ریختست طرح گزین

سروش غیب چه خوش گفت سال تاریخش
ببین قبول نمازش مشبک سیمین ۱۲۸۲ھ

وله

در حضرت خواجه مریدان — سرخیل مقربان خلاق
سجاده نشین او عبید الله — سرمایهٔ علم و حلم و اخلاق
از سیم و طلا چه خوش بنا کرد — زیبنده در و حظیره و طاق

تاریخ بنای آن سرودی
گفتا که در فیوض آفاق ۱۲۸۲ھ

وله

ای که تاریخ عهده می جویی — من ز جای نشان دهم که برار
نقش آتش دو چند کن اول — رقم هشت با قلم بسیار
بعد از آن کن دو حصه احادش — هر دو را قبل و بعد آن به نگار
آنچه از پس نوشته نصفش — یک الف باشد آن در آخر آر

خبری بخشد از بنات الوقت
این دو نقش سیمین بیا بشمار ۱۲۸۲ھ

تاریخ وفات مولوی انعام الله

شیخ فرخنده لقب مولوی انعام الله — خوش خوش سالی که عدیلش بجهان دیدیم
فخر اعیان سلف شمع شبستان شرف — یادگار رای ابدا کریم ابن کریم
گشت با اهل جنان داخل گلگشت بهشت — تا به جدی که رسد مژده برای تقدیم

قول رضوان کہ شنیدم ہمہ تاریخش بود
اول انعام کند سیر گلستان نعیم
۱۲۷۴ھ

ودیگر

شیخ عالی نسب انعام اللہ
آنکہ در وصف نکوئی بجہان
رخت بربست سوی ملک بقا
آہ از رحلت آن معدن فیض
سال تاریخ وفاتش جستم

نیک خو نیک روش نیک نہاد
مثل او مادر گیتی کم زاد
زین گذرگاہ فنا بے بنیاد
کوہ غم بر سر احباب فتاد
تا بماند بعزیزانش یاد

ہاتفی از سر انعام بگفت
دائما خلد برین جایش باد
۱۲۷۴ھ

تاریخ کتاب حبیب الاوراد

تالیف حبیب اہل معنے ست
حفظش ہمہ حرز جان عشاق
آئینۂ رو نمائے دین ست
مصباح رموز حسن پیدا
ہر حرف بنور حق پرستے
ہر نقطہ بجلوۂ تجلے
ہر سطر چو موج در تسلسل
تا شد قلم مؤلف او

این نسخہ رہنمای عرفان
دردش ہمہ درد راست درمان
گنجینۂ رازہاے ایمان
مفتاح کنوز سر پنہان
روشنگر اختر درخشان
تابندہ بر آفتاب تابان
خمیازہ فزاے بحر عمان
در دامن صفحہ گوہرافشان

جستم ز سروش سال تاریخ
فرمود وظیفهٔ بزرگان
۱۲۸۱ھ

دیگر

تا کلک حبیب طالبان ارشاد … بنوشت صحیفهٔ صحیح الاسناد
تاریخ سروش غیب گفتا که بگو … سرمایهٔ نکہت حبیب اللہ داد
۱۲۸۱ھ

تاریخ وفات مولوی تقی علی سرور

پیر کامل تقی علی سے ولی … رہبر و رہنمای اہل یقین
عالم با عمل یگانهٔ عصر … در اصول و فروع شرع متین
یادگار کمال جد و پدر … افتخار اکابر پیشین
با ہمہ بی ہمہ بسر می برد … جملہ اوقات را بطرز بہین
وطن اندر سفر سفر بوطن … شغل او بود با صفات گزین
انجمن را ز خلوتش زینت … خلوتش را در انجمن تزئین
جملہ عمر شریف او بجہان … صرف شد در ہدایت و تلقین
از خدا دانی و خدا بینی … بود در اعتکاف عرش برین
خوانم ار شمہ کمالاتش … در نگنجد بآسمان و زمین
رخت بر بست ناگہان ز جہان … بہر گلگشت باغ علیین
با علی و نبی بعزت و جاه … گشتہ اندر بہشت صدر نشین
گر بخوانم که بود مہر سپہر … ور بدانم که بود در ثمین
ذرهٔ در شمار باشد آن … قطرهٔ از بحار باشد این

از قضا مردن آرزو با کرد — هر که دید آن جنازه با تمکین
چه عزیز و چه از مریدانش — همه از درد و دوریش غمگین
قدسیان نیز سوی گریه بودند — سو پیشان بسان اهل زمین
شرح این درد داغ خامهٔ من — نتواند نوشت بیش ازین
گر غمش حشر شد بپا و فتاد — آسمان بر سر کهین و مهین
سال تاریخ رحلتش می جست — از دل پر تعب شهید حزین

گفت هاتف که بس روا باشد
کرم و فضل و هم شریعت و دین
۱۲۹۰ھ

دیگر

جنید زمان شبلی عهد خویش — تقی علی مرشد اهل دین
بهار از گلستان او مستفیض — گل از خرمن فیض او خوشه چین
شب و روز بر فقر خود می شنید — هزار آفرین از جهان آفرین
جهان را بهشت و بباغ بهشت — رسید و به ابرار شد همنشین
بنامش سلام رسول کریم — رسانید از سدره روح الامین
دم فکر سال وفاتش ز غیب — رسید این ندا کای شهید حزین

مزد گر بگوئی بتاریخ او
جنید آمده در بهشت برین
۱۲۹۱ھ

قطعهٔ تاریخ مشعر بیان وفات نواب مظفر حسین خان مرحوم

چون مظفر حسین خان مرحوم — صاحب علم و حلم و نیک نهاد

آنکه در همت و سخا و کرم
بود یکتا بعالم ایجاد

آه رخت حیات خود بربست
زین سپنجی سرای بی بنیاد

نود و دو بیک هزار و دو صد ۱۲۹۲
سال رحلت شمرده دار بیاد

گو بتاریخ عاشر شوال
جان ز تنها ربوده و جان داد

از هجوم غموم مویه گران
بر فلک رفت شیون و فریاد

دوستان را ز داغ رحلت او
رفته لذات زندگی برباد

ما سفید سجاده ماتم
او ز قید غم جهان آزاد

ما همه پر خروش او خاموش
او همه شاد و ما همه ناشاد

بود در زندگی وصیت او
که تنم رزق خاک هند مباد

لاش من سوی کربلای شریف
برساند عزیزی از اولاد

لاشهٔ او سپرده شد بزمین
بهر یک ساله مدت و میعاد

شد بویرانه گنج عیشش نهان
مهر گوئی که بزمین افتاد

یازده ماه و سیزده روزش
هم در انجا گذشت از تعداد

آخر از مدفنش برآوردند
تا کنند آنچه کرده بود ارشاد

نود و سه بیک هزار و دو صد ۱۲۹۳
خبر داد از چنین روداد

پس بیوم خمیس و ماه صیام
رخصت نعش اتفاق افتاد

الغرض سوی کربلای شریف
رفته تابوتش از ره بغداد

خلف او ابو الحسن که بود
چون پدر اهل همت و جواد

لوح سنگی نهاده بر مدفن
که از بگاه مردمان ماناد

تابزان سرزمین بپاس ادب — نہ فتد پاے ہیچ کس زعباد
خامہ بہرِ دعاے مغفرتش — از رہِ صدق دل زبان بکشاد
یا الٰہی بحق حبّ حسینؑ — روحش از رحمتِ تو باشد شاد
یا الٰہی بخلد جایش دہ — بالنبی و آلہ الامجاد

بہر تصریح سال او این نظم
یادگار از شہید محزون باد

قطعۂ تاریخ وفات مولا بخش تاجر

تاجر خوش خصال مولا بخش — آشنای زمانہ نیاب نہاد
رخت بربست سوی دار بقا — زین تجارت سرا بے بنیاد

ہاتف غیب گفت تاریخش
کہ بہ جنت مقیم شد دل شاد
۱۲۸۸ھ

قطعۂ تاریخ ولادت صاحبزادہ نواب میر سعید عالم خان بہادر

باسعید عالم فیاض عالم کز سخا — او ندیدار و نظیر خویش بر روے زمین
حق عطا فرمود فرزند عزیز و ارجمند — ماہ طلعت ماہ پیکر مہ لقا و مہ جبین
تہنیت صد پیرہن بالید بر خود زین نشاط — قلب پیر و جوان شد در جہان عشرت گزین
سال تاریخ ولادت اختر اوج عطا — زد رقم بر صفحۂ دل کلک معنی آفرین
۱۲۹۱ھ

فکر تاریخ دگر کردم سروش غیب گفت
نوبہار عمر فرزند سعید العالمین
۱۲۹۱ھ

تاریخ عطا شدن ساعت از پیشگاہ کورٹ صاحب بہادر کمشنر

به سید ناصر علیخان بهادر ذوالقدر

این ساعت سعد و نیک منظر
هر هفت ست ادای هفت اختر

دورش به تسلسل است انباز
گرداب بموج گشته دمساز

از پردهٔ صبح بیخته‌ستش
در قالب مهر ریخته‌ستش

از تاب جمال خویش بیتاب
خود شعلهٔ آتش ست و سیماب

در شیشه پری نهفته بنگر
هم رقصد و نغمه میدهد سر

گویائی و بی‌زبانیش بین
خاموشی و نغمه‌خوانیش بین

گرد و شب و روز بی کم و بیش
چون دائره گرد نقطهٔ خویش

زنجیر بپا و حلقه در گوش
در خانه مقیم و خانه بر دوش

هم با نفس روان روان است
هم همره کاروان روان است

در گوش شدن بساز بلبل
گه نغمه سرای پردهٔ گل

پیوسته بکار شاغل است این
یک لحظه طپد که دل است این

سوی مژهٔ بتان پرفن
سر بر خط او نهد چو سوزن

تجرید فصیح نکته‌دان است
تشخیص ده خطا کم زبان است

یعنی پی کورنش بهادر
از سجدهٔ گرم گران بهادر

در پایهٔ وقار شایان
شایستهٔ اقتدای اقران

آورده ز لندن ارمغانی
از بهر امیر نکته‌دانی

ناصر علی آنکه در فضائل
فرد است و دقیقه سنج کامل

این ساعت خوش بکارش باد
هر ساعت ازو سخن کند یاد

هردم بدعاست جاه و تمکین — آمین گو باد چو مرغ آمین

تاریخ عطیه استن انید
تقدیم سلام باد و خورشید ۱۲۵۹

تاریخ وفات احمدی خانم

دختر خواجه فردوس مکان صدرالدین — احمدی خانم ازین دار فنا کرد سفر
خواستم صورت تاریخ وفاتش بلفظ — هاتف غیب بگفتا که وداع دختر ۱۲۶۵

تاریخ تیاری سندر گهاٹ

خاتم دوران وحید العصر سندر لال آنکه — ثانی او نیست در جود و سخاوت شهریار
سحر گفتار و سخن سنج و معانی آفرین — شهره از علمش قابلیت در زمانه نامدار
تا به لشکر از پی نام و ثواب عاقبت — خوش بنا کرد این مکان جان فزا و مستوار
خامه را گفتم که تاریخش چو خورشید فلک — ثبت کن بر صفحهٔ صحیح نوید بیضا برآر
زاهی از هجری بپیما فرق خود اکنون قدیم — حمد ایزد را که با او فیض هاتف گشت یار
گفت سندر گهاٹ بس زیبا و جایش بی‌بدل — بهر سنت جمله را بی لفظ جایش خوان دو بار
حرف اول لفظ آخر با شعر همچنین — گر بود از هر دو مصرع در نگاه هوشیار
هجری و فصلی شود از مصرع اول عیان — سمت و هم عیسوی از مصرع ثانی برآر
و بگیری حرف لفظ گهاٹ اندر حساب — پس کنی تکرار عشرات تاریخش را سه بار
گر سکه زان کم کنی فصلی شود و هم سمت ۱۲۵۹ — بر احادش گرد و افزائی ز هجری بر شمار ۱۲۶۹

اهل دانش گر بغور و فکر دریابد شهید
هشت تاریخ از همین یک قطعه گردد آشکار

[illegible]

منشی سندر لال ابر سخن و بحر سخا — تا بنا کرد این مکان دلفزا و استوار
سال تاریخش لقب سمت ہجری شہید — از سروش غیب جستم تا بماند یادگار

گفت سندر گھاٹ بس زیبا و جائش بی عدیل
۱۲۶۹ھ
بہر سمت جملہ راہی انفزا جائش فرح ان دیار

تاریخ انتقال مرزا سرفراز علی پسر مرزا اعظم علی صاحب اعظم

داشت اعظم علی جوان پسرے — قابل و صالح و خجستہ سیر
نام او بود سرفراز علی — یافتہ سرفرازی از حیدر
نوجوانی کہ پشت پیر فلک — از غم او خم ست تا محشر
زین جہان فنا بملک بقا — رخت بربست از قضا و قدر
دوستان راز داغ دوری او — عالمی تیرہ شد بہ پیش نظر
زندہ در گور مادرش گردید — بدتر از مردہ گشت حال پدر

سال تاریخ رحلتش جستند
پدرش گفت ہا لخت جگر
۱۲۶۹ھ

تاریخ وفات مولانا حافظ رحمت اللہ مرحوم

چو رحمت اللہ از خدا برسید مژدہ کہ مرحبا — تو بیا بہ مجلس مصطفیٰ صلی اللہ علیہ و آلہ
ہمہ نیک بود شمائلش کہ رسول داد فضائلش — چہ کنم بیان خصائلش حسنت جمیع خصالہ
بہ لقا سیدہ و جہان ہمہ نور شد دل جسم و جان — کہ تجلی شہ انس و جان کشف الدجیٰ بجمالہ
ز شہید خستہ درد و غم شدہ سال رحلت او رقم — کہ بپا جذب سرکرم بلغ العلیٰ بکمالہ

ایضاً

امام اهل عرفان رحمت الله — که نامش عین رحمت بود بر حق

چو ذاتش مصدر هر علم بوده است — علوم از سینه اش گردید مشتق

سوای نطق قرآن علم تجوید — گرفت از قرأت تبیانش رونق

بصوم سیزده بعد از تراویح — بشرح معنی آیات مغلق

برای خود دعای مغفرت کرد — که سازنده به اهل الله ملحق

بدرد سینه شد ناگاه رنجور — اجل آورد پیغام موثق

نه معجونی طلب کرد از طبیبی — نه از برگ عنب آب مروق

ز تنها جان عالم برد و جان داد — زهی جان دادن از شوق موفق

دل او می طپید و زود میخواست — وصال حضرت معبود مطلق

همان موج زور سینه بر خاست — همان در بحر رحمت گشت مغرق

شهید از سال تاریخش خبر داد
که رحمتها بروحش باد از حق
۱۲۹۳ھ

تاریخ تصنیف کتاب مصنفه نادر

الا ای سخندان شناسای معنی — بیا بشنو از من سخنهای نادر

اگر نیک داری سر عشقبازی — بیا و بخوان این سراپای نادر

صلا ده بستان که نوشته صدره — می ارغوانی زمینای نادر

قلم چین تحریر وصف سراپا — سر خود نهد بر سراپای نادر

سروشی بفرمود تاریخ سالش — چه‌ها گفت نادر سراپای نادر
۱۲۶۶ھ

تاریخ طبع کتاب مذکور

امیر ذی ہمم نادر کہ ہرجا / کلام او بود مقبول دلہا
ہمایون ہمتش مصروف گردید / پے تصنیف دیوان سراپا
سراپا نسخۂ رنگین رقم زد / کہ باشد یادگار او بدنیا
ہزاران آفرین بروی کہ بخشید / بہ محبوبان چنین تشریف زیبا
ازین تشریف عالی ہمت او / بود بر گردن خوبان رعنا
برای شاعران شد لوح تعلیم / جزاہ اللہ فی الدارین خیرا

سروشی سال تاریخش بفرمود
سراپا دلفریب راحت افزا
۱۲۹۴ھ

تاریخ چاہ سرای گڈھا

آسمان شان شوکت آفتاب رفعت / بحر عمان سخاوت ابر نیسان ہمم
شیخ ہمت مہاراجہ بنا یک راو آنکہ / از کف خورشید گیر و عزم او چتر و علم
طرح چاہ نو ز حکم او دو جا کم ریختند / گر شمار افزون بود اوصاف شان جمع پن موج یم
کالڈیکت صاحب ذی شان عین عدل و داد / وان گرلو تھر بہادر صاحب سیف و قلم
کوتوال شہر قادر بخش چون اصرار کرد / غوطہ زد در بحر فکر سال ہجری خامہ ام
با الف پنجاہ و دیگر دو صد و شش انتہم / از سر الہام صوری معنوی دریافتم

علیسوی جستم شہید از خضر بالبنی بگفت
باد جاری دائما این چشمۂ فیض و کرم

تاریخ شہادت برادر عزیز مولوی شاہ امیر الدین شہید

مرحوم و مغفور

شاه والانسب امیرالدین — حامی دین و صاحب ارشاد
حق شناسی که نادر ایام — مثل او اندرین زمانه نزاد
جان نثار ره رضای خدا — مرد صاحبدل و خجسته نهاد
اعتبار حقیقت آبا — افتخار طریقت اجداد
آنکه در گلستان عالم بود — صفت سرو از خودی آزاد
جهد کردی که فی سبیل الله — نقد جان عزیز باید داد
تا درین عهد کافران اودھ — از ره کفر و بدعت و الحاد
مسجد کهنه را برافگندند — بهر ترویج کفر بے بنیاد
آن جمیل الشیم که بر جانش — تا دم حشر رحمت حق باد
از سر جان خویشتن برخاست — کمر جهد بست بهر جهاد
گفت ویران کنیم خانهٔ خویش — تا شود خانهٔ خدا آباد
اہل دولت شریک او نشدند — از امیران لکھنؤ فریاد
پس ز نزدیک و دور جمعی چند — آمدند از ره خلوص و داد
بادشه از اطاعت انگریز — گشته آماده بهر دفع فساد
هم وزیرش ز راه نافهمی — دید در انتظام خویش کساد
مانع آمد که اینچنین نپسند — که رود ملک و مملکت برباد
گفت ما را به بادشاه و وزیر — نه سر دوستی بود نه عناد
بایه تعمیر مسجدی کوشند — یا مرا رخصتی و یا جهاد

بہم و خون کافران لعین
واعظان اہل علم و صاحب وعظ
سر کشیدند و اینچنین گفتند
لیکن آن یکه تاز باقی طلب
عرضه دادند بہر مال و زر
لا بہم ہم بہر قتل آن جان باز
ہر کجا خیمه توکل زد
اینچنین گشته شہادت را
شسته آن سینه ریش با دل خویش
صحبتم با جماعت اسلام
بار بود آنکه بود افسر فوج
تیغ و توپ تفنگ تیر و کمان
جنگ آن نابکار دشمن دین
کم نبود دست این جفا گر کش
تا چراغی غلام با سوسے
نیک یکه بود وقت زوال
آنشہ بہم بود و ہم گرسنه که آه
ہمراه فقیر پیش حاکم عہد
باشتم پیشتر آن فقیر غریب

ستم و انتقام این بیداد
عہد بستند از پی امداد
که سجا کم بدست حکم جہاد
نکشید از ره و کم کشاد
گفت لعنت بکار شیطان باد
بادشاه و وزیر فرمان داد
لشکر شد مقابلش افتاد
خسته بردند تا پدر یا باد
گفت بر خنجر ہر چه باد اباد
ره سپر شد بسوی فیض آباد
از ره ظلم و از ره بیداد
بر کشید و زد و ہم سر داد
خبر از جور کربلا بنیاد
از جفای یزید و ابن زیاد
خوش سلایق به پیروی افتاد
کاین بلا ہمچو کربلا رو داد
رفت در وادی بلا جان داد
رفت بر ناقه داد ازین بیداد
گشته ند لوح خنجر فولاد

آن ذاکر حسین تیره درون / که سیه کار بود و فاجر زاد
رقص می دید کافر و بگفت / کشتن مومنان مبارکباد
ناگهان خون بیگناهی چند / ریختند از وفور جور و فساد
با کلام مجید آن کردند / کز غمش شعله بر کشد ز فواد
کافران پا زدند بر مصحف / که بجو و داشتند اہل جہاد
همه را هم نتیجه آتش دادند / که همان رفت سلطنت برباد
می نویسم کتاب احوالش / بعد ازین گر زمانه فرصت داد
فکر سال شهادتش کردم / که زمین در زمانه ماند یاد

گفت هاتف که بے سر و پا شد
فضل و شرع و کمال و علم و مراد

پنج مخمس هفت بند کاشی حسب فرمایش مصنف سید
محمد محسن خان بهادر ذو القدر

محسن نکته سنج سحر بیان / طرفه راه نجات خود پیمود
خواهش از پی قبول کلام / سر در سر تهنیت جبین فرسود
آخر از بارگاه شاه نجف / در کف آورد گوهر مقصود
کام جان یافت از نبی و علی / شادمان شد ز رحمت معبود
تا دو مصرع ز هفت بند گرفت / با سه مصراع خویش پنج نمود
حسن هر هفت بند از تضمین / خوش به هر هفت فکر خود افزود
در گره بست معنی دلکش / گره از شعر هفت بند کشود

دور نیست گر کند سیوا از | پیش این نظم زنات رو کسود
بہ بیاضش سواد نظم نگر | از دو بار عدد برآرد دود
از فصاحت کہ ختم شد بہ وی | حیرت خامۂ دبیر افزود
از بلاغت کہ بود حصۂ او | گوی سبقت ز ہمسران بربود
معنی سہل ممتنع اینست | لہ کسی در جواب اب نکشود
فاش داد کلام او سیدا | کاش کاشی درین زمان میبود
این مخمس ششش جہت شب و روز | میزند پنج نوبت مقصود
گشتہ مقبول بارگاہ علی | ای خوشا بخت و طالع مسعود
اہل حاجت مراد دل یابند | گر بخوانند با سلام و درود

سال تاریخ آن سروش غیب
زاد دنیا و آخرت فرمود
۱۲۹۲

تاریخ نکاح سید سلطان محمود حقی

دوستان بہر سرور انجمنی ساختہ اند | چشم بکشا بتماشای نکاح محمود
عطر بیز است درین بزم مشام احباب | ہر دم از نکہت گلہای نکاح محمود
ہمہ یاران دست و گریبان کہ چہ رنگ افشانند | ہمدگر دست بحنای نکاح محمود
تا نگر دید ادا سنت محبوب خدا | شرع را بود تمنای نکاح محمود

سال تاریخ چو جستیم سروشی فرمود
حبذا عقد طرب زای نکاح محمود
۱۲۹۱

قطعہ تاریخ انتقال حکیم نصیر الدین مرحوم و مغفور ساکن اکبرآباد

سید ذی ہمم نصیر الدین　　کہ بہ وضم بود نصرت دین
معدن خلق و مخزن الطاف　　مرجع خلق و صاحب تمکین
ذات او بود چون مہ و خورشید　　زینت افزای آسمان و زمین
افتخار جمیع اہل کمال　　یادگار حکیم نور الدین
ناسخ نسخہ ہاے شیخ رئیس　　بود ہر نسخہ اش زرای رزین
چون مسیحا حیات بخش جہان　　بود ہر درد را دوای بہین
حسب اصرار عمدۂ نواب　　والی ٹونک و مظہر تمکین
رفت آنجا و از قضا و قدر　　ناگہ از درد سینہ گشت غمین
جز رفیع الزمان نبود کسے　　از عزیزان نشستہ بر بالین
رخت بربست از جہان افسوس　　از پے سیر باغ علیین
اکبرآباد بے جمال او　　تیرہ شد در نگاہ اہل یقین
لاشۂ او بخانہ آوردند　　ماتمش کرد ہر کہین و مہین
آخر از نالہ ہاے مویہ گران　　آسمان زد کلاہ خود بزمین

گفت تاریخ رحلتش ہاتف
ز جہان رفت آفتاب دین
۱۲۵۴ھ

مرثیہ

شاہد مہ لقا حسین یوسف دلربا حسین　　دلبر خوش ادا حسین مقصد مدعا حسین
پور علی مرتضیٰ نور نبی مصطفیٰ　　طور تجلی خدا سایۂ کبریا حسین
شاہ کہ طرۂ وجود و غازۂ چہرۂ شہود　　مالک آنچہ ہست و بود بانی ہر بنا حسین

شمع مزار فاطمہؓ زیب کنار فاطمہؓ — باغ بہار فاطمہؓ نور سر جان نظر حسینؓ
راحت جان مصطفیٰؐ روح روان مرتضیٰؓ — زیب نشان اصطفا رونق ارتضیٰ حسینؓ
تاج قبول بر سرش خلعت نور در برش — مہر کمینہ چاکرش ماہ کجا کجا حسینؓ
مظہر ذات کبریا افسر خیل اولیا — دلبر جملہ انبیا رہبر و رہنما حسینؓ
جوہر تیغ لافتیٰ گوہر تاج ہل اتیٰ — اختر برج انما نیر والضحیٰ حسینؓ
چارۂ دل شکستگان مرہم زخم خستگان — جان بخون نشستگان کشتۂ کربلا حسینؓ
در غم شاہ جز و کل خون شدن ز دل چو گل — وقت سحر بگوش گل گوید اگر صبا حسینؓ
ای مہ نور در قبا وی ہمہ جلوۂ خدا — بسمل خنجر رضا وقف رہ خدا حسینؓ

بہر علاج دردہا چند دو دشکستہ پا
دست شہید بینوا از دو دستگیر یا حسینؓ

اشعار متفرقات

در الوداع ماہ رمضان شریف

تو میشوی از من جدا واحسرتا ماہ صیام — من در غم تو مبتلا واحسرتا ماہ صیام
تو میبری وا سرکشان ہمچو بہار گلستان — دل گشت پامال خزان واحسرتا ماہ صیام
من خاک بر سر ریختم سودا ز دل انگیختم — از چشم تر خون ریختم واحسرتا ماہ صیام
بر صائمان ہر ساعتی بودہ است از نور — اینک شود ہی حسرتی واحسرتا ماہ صیام
الفت حبیب کبریا یعنی محمد مصطفیٰؐ — گفتے دریغا حسرتا واحسرتا ماہ صیام
از رفتن تو ناگہان آمد چو یادگار رفتگان — رفت از دلم تاب و توان واحسرتا ماہ صیام
در عید ماضی پیش ازین بودند با ما ہمنشین — رفتند در زیر زمین واحسرتا ماہ صیام

دنیا نمیدارد بقا نقشی بر آب است این بنا — آخر فنا آخر فنا واحسرتا ماہِ صیام

ہم تار تار این کفن ہم عضو عضو این بدن — خاک عدم خواہد شدن واحسرتا ماہِ صیام

آدم کجا حوا کجا عیسیٰ کجا موسیٰ کجا — نوریہ بیضا کجا واحسرتا ماہِ صیام

عاشق کجا محبوب کو طالب کجا مطلوب کو — یوسف کجا یعقوب کو واحسرتا ماہِ صیام

شد بہر شاہ مرسلان ہمراہ زمین آسمان — رخت سفر بست از جہان واحسرتا ماہِ صیام

در کلبہ احزان من از کثرت عصیان من — آزردہ شد مہمان من واحسرتا ماہِ صیام

یکسالہ رخصت شد ترا مرگ است تا از وفا — وصلت کجا و ما کجا واحسرتا ماہِ صیام

تا کی شہید خستہ جان نالد ز ہجرت ہر زمان — تو بردہ تاب و توان واحسرتا ماہِ صیام

مینشوی از من جدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

گریہ کنم ہر ملا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

راحت جان ہمی بی تاب و توان ہمی قوت نہان ہمی بدہی

لطف عیان ہمی بری ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

مونس و غمخوار من یار و مددگار من رونق بازار من

محرم اسرار من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

اے ہمہ مجد و علا اے شہ فرخ لقا در حق تو بارہا

گفت رسول خدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

طالع مسعود من قبلۂ مقصود من باعث بہبود من

ای ہمہ تن سود من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

رسم درہ مثنوی یافتہ از تو توی حین شدہ از تو قوی

حیف چنین میروی ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

ای بتو جان ما صیقل عصیان ما رحمت رحمان ما

جوهر ایمان ما ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

صبح تو ظلمت زدا شام تو راحت فزا روزهٔ تو دلکشا

شافع روز جزا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

آیهٔ شان نزول مایهٔ فیض قبول اختر اوج وصول

گوهر جیب حصول ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

صبح صفا روی تو شام طرب موی تو ماه تو ابروی تو

چشم جهان سوی تو ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

مسجد و محراب را بود ز نورت ضیا از غم تو تا کجا

نوحه کنم جابجا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

در تمهید وفات شریف

رنج و راحت را بگلزار جهان توام ببین — همکنار خندهٔ گل گریهٔ شبنم ببین

ظلمت و نور آمده آئینه دار روز و شب — رنگ رنگی را بیک رنگی رفیق هم ببین

بر تن صبح عزیزان خلعت شادی نگر — در بر شام غریبان جامهٔ ماتم ببین

از پریشانی دهد جمعیت ظاهر خبر — طرهٔ ناز بتان را در هم و برهم ببین

بر بهار زندگانی مرگ می آرد خزان — اندرین گلزار آن هم دیدهٔ این هم ببین

شادی و غم توام ست از بدو فطرت در جهان — روز میلاد و وفات سید عالم ببین

قطعهٔ تاریخ طبع کلیات ہذا از اسود هٔ سخنوران مولنا محمد حامد علیخان حامد مصحح مطبع ہذا خلف حافظ غلام علیخان رئیس شاه آباد ضلع ہردوئی تلمیذ امیر الشعرا حضرت امیر مینائی لکھنوی مدظلهم

چو گشت طبع بفضل خدای عز و جل	کلام پاک شہید غریق رحمت باد
بحکم منشی عالی همم که هست البشر	نزاد مادر ایام و هم نخواهد زاد
غریب پرور و والا منش رفیع الشان	رئیس پاک طبیعت امیر نیک نهاد
نولکشور که صیت نوال بخشش او	بدور شهر بافواه مردمان افتاد
بعز و حشمت و اقبال تا قیام قیام	خدا کند که بماند درین جهان آباد
بفضل خالق کون و مکان شود محفوظ	ز زخم چشم حسودان خانمان برباد
بوقت طبع بالطاف از من ناچیز	برای صحت این کلیات شد ارشاد
منم که بیخبر از جادهٔ سخندانی	منم که خام طبیعت و هم کم استعداد
مگر بموجب ارشاد صحتش کردم	بفضل و فیض خداوند و حضرت استاد
بماند نام شہید و کلام او باقی	بروزگار مگر او نماند نیک نهاد
الٰهی افسر ما هم بسالها ماند	بحق احمد مرسل و آله الامجاد
چو گشت طبع بفرمود هر که دید و شنید	بخیر باد ز انصاف هم مبارکباد
بسال طبع بهنگام طبع ای حامد	غریق بحر تفکر چو شد دل ناشاد

نوشت خامهٔ من ناگهان بمنقوطه
که جملهٔ اهل سخن را پسند خاطر باد

تقریظ اسطورهٔ عهد سابق و مطلع جدید از منشی سید جلال شاه صاحب اکبر ملازم اوده اخبار شاگرد رشید خواجگان جناب خواجه عزیز الدین صاحب عزیز

سپرس از ذوق گفتارم که از لب خون چکید اینجا
زبان خود میکشد شمشیر و خود گردد شهید اینجا

حمدش را غازهٔ روی سخن گفتن بر عنوان بیان خویش تهمت است بی تابی بستن است چه غازه رنگیست که حسن اثر صفا زایش و اثر حسن بها افزایش چون نور روشنان چراغ سحری ست و ثنایش را طراز لوح نسخهٔ گفتار دانستن گوهر معنی بسنگ بی ادبی شکستن ست چه لوح خود چیزیست که در رنگ نقش زیبایش و نقش رنگ دل آرایش برنگ رنگ گل سر سر —
پس در آئینهٔ خیال دور اندیشم دلنشین پیکری که آب و تاب پیشگاه دیدهٔ او شناس نزدیک تر جلوه پیرای شهود است اینست که نقش آرای خشت بنای ایوان سخن انگارم با نقطهٔ پرکار این طارم کهن نگارم هر چند سخنور را پای بر عرش بر رفتست لیکن سخنور نیست که کنگرهٔ ایوان او صافش بس رفیع و بیدست و ناپیدا کران حمدش بس و مدیح پس آنچه در وصفش نگارم اندازهٔ عقل و فهم نیست نه حد او صافش و هر چه در ثنایش بزبان آرم نه حد امکان و گفتار نیست بلکه عین لطافت او چشم بد دور از نور ظهور یافتگان سحر گزینه آئینهٔ ذات انسان را چون انجم جلوه گاه پرتوه های مهر صفات خویشتن گردانید و نور آگین ذاتی را شمع آن انجمن کرد که به پرتو مهرش از ماه تا ماهی بفروغ هدایت رسید ذره که بمهرش تابد خورشید به فروغش تابد

و دیدہ کہ بخیالش خوابد نور دو عالم بچشم خویشش دریابد روشن
روان کسانیکہ دیدہ بتماشای جمالش دوختند و گلشن سینہ مشتاقانیکہ
بتمنای وصالش سوختند شاہد این مقال یکی از خستہ دلان تفتہ جگر
حضرت شہید ست کہ چکیدہ ہای خامہ اش کام دل تشنہ کامان شراب
شوق را ابلہ ست و چون نباشد کہ از در دسر دولت دنیا سر کشید تا جرعہ
از شراب دین چشید یعنی با آنکہ بسر رشتہ واری و داوریگاہ ہای گورنمنٹی
اش برگزیدہ بود ولذا انبساطی صہبای آن ذوق کہ در ساغر ہوای دیوانگی
ہمان شوق کہ در سر داشت رشتہ تعلق سر رشتہ داری از ہم گسیخت و
دل بحبل المتین عشق محمدی در آویخت چنانکہ تا زیست بانش وقف ذکر میلاد مصطفی
بود و دیدہ دلش محو آن جمال با صفا ہنگام ذکر نبی صورت قالش یعنی حال داشت
زبان وقف گفتار و دیدہ محو جمال داشت در ہر دیار کہ گذارش افتادی
بچشم اعالی و اکابرش تو گوئی دلنشین پیکر آرزوئی بود کہ بیک ناگاہ
رو نماید و بسوی ہر آن انجمنی کہ رو نہادی ہر کس ازان انجمن بدین مطالب
گشودی کہ یارب بسر و چشم ما جا سازد و بالجملہ نالہ ہای ذوق انگیزش دور افتادگان
منازل یثرب و بطحا را صدای جرس ست و نواہای شوق آمیزش شوریدہ سران مراحل
مہر و لا را فریاد رس دیوان رنگینش آسمانیست پر از شفق و کلام شیرینش
خوانیست طبقا عن طبق حلاوت شیرین آنچنان کام و زبانم شیرین نمود
کہ با وصافش لبہا از ہم نتوانم گشود تا بکام جان آن با خبر بخبر جہا کردہ باشد
کہ بکمال با خبری خویشتن را بخبر گویاند و تا از بازپرس جہانی خط آزادی النشر

وهند جهانی غلام غوث خواند لقب منشی ممالک مغربی و شمالی و
اوده را میر منشی بزدر انشا و میرزا منشان سواد اعظم هندوستان را سر منشی
بعنوان طرازیش چون شیرازه کمر بست و بحسن سعیش نقش دلربایش بر کرسی
نشست نوابخش بے نوائی من بینوا و سر و سامان ده بی سر و پای من
بی سر و پا قدرشناس سخن شناسان سراپا شعور عالی منزلت منشی نولکشور
صاحب سی آئی ای دام اقباله مالک مطبع اوده اخبار آنکه هند مسند پانزا
هنگام توجه طبع بذکره و تذکرهٔ مطابع ذاتش را چندین اولوالعزمی باستون و نقشے
چند آئینه حسن تدبیرش بودن ضرور است ساده لوحی افلاک بنگر که بمشاهده
صفای سنگهای مطبعش هر شب از قطرات ستارگان اوراق خویشتن را به نم
رسانده آبے بر روی کار آرد تا مطبوع طبعش گردیده باشد و سنگ مطبوعی را با این همه
نور تن درفشار سودن درمداده سواد بروشنی چشم دارد که بقبول مداد شرسیده
باشد شاید بخشش را نازم که سرمهٔ این سواد بچشم خویشتن کشید یعنی آن کلیات فصاحت نمای
عنوان بابها حضرت شهید سابق ازین بمقام لکهنو در مطبع آن والا گهر موسوم به
اوده اخبار قالب طبع پوشید اکنون حسب خواهش شائقین با تمکین به شاخ مطبع
موصوف الصدر واقع کانپور بحسن انصرام منصرم کامل منشی بهگوان دیال صاحب
عاقل که همه چابک گر و آور کهسار این مطبع ست بار اول بماه اگست سنه ۱۸۹۰ع طبع شد
تا اوراق لیل و نهار خوانا و بسنگ این مطبع بماه و آفتاب بانا ست سواد این
نسخه توتیای دیدهٔ اولوالابصار و این مطبع و صاحب این مطبع از سنگ
حوادث روزگار بر کنار باد۔